

آرتمیس فاؤل و آخرین نڱهبان

www.Afsaneha.ir

سارا

رچاپی فر

نگار

سفاپی

آیا این پایان ماجراست؟

الین کالفر

مجموعه آرتمیس فاوول

جلد هشتم: آخرین نگهبان

نویسنده: آاین کالفر

برگردانندگان: سارا رجایی فر، نگار سخایی

ویراستار: آیدا کشوری

مدیر پروژه: آیدا کشوری

طراح کاور: محمدصادق تاجیک

صفحه آرا: نیما کهندانی

در صورت تمایل به بازنشر این اثر در وبلاگ و وبسایت خود از شما حمایت می‌شود!

در جهت پیشبرد ادبیات گمانه‌زن در ایران زمین شما را به بازنشر این اثر در سایت‌ها و وبلاگ‌های خود با استفاده از لینک مستقیم و نیز بازنشر چاپی اثر دعوت می‌کنیم.

WWW.AFSANEHA.IR

مبارزات قبایل

نام مسابقه‌ای در ایفای نقش افسانه‌هاست که با برداشت آزادی از داستان عطش مبارزه نوشته سوزان کالینز در زمستان ۱۳۹۱ در ایفای نقش افسانه‌ها اجرا شد. همان‌طور که در مسابقات عطش مبارزه در رمان نام برده، اشخاص باید تا پای جان مبارزه می‌کردند و هر بازنده کشته می‌شد، در این مبارزات در وبگاه افسانه‌ها نیز اشخاص بازنده با کمترین امتیاز، هر روز از مبارزات کنار گذاشته می‌شدند و شناسه‌شان بسته می‌شد!

این مبارزات دارای دو مرحله‌ی «مقدماتی» و «اصلی» بود. در مرحله‌ی مقدماتی افراد در تایپیک‌هایی که روزانه باز می‌شد، فعالیت می‌کردند تا در پایان سه روز اول نمره‌ای ارزیابی به آن‌ها ارائه شود و متوجه شوند که وضعیت‌شان چگونه است و البته بدین طریق نظر حامیان را کسب کنند؛ کسانی که در حساس‌ترین لحظات از مبارزات اصلی عده‌ای را از حذف شدن حتمی نجات دادند!

با شروع مرحله‌ی اصلی، مبارزات اوج گرفت. افراد به آب و تاب افتادند، هیجان بالایی ایجاد شد، تا حذف نشوند! این مهم‌ترین انگیزه‌شان بود! این‌جا بود که شخص «بازی‌گردان» وارد عمل شد! «ادوارد تریکر» شخصیتی عاشق کشت و کشتار، سعی می‌کرد شرکت‌کنندگان را به دام بیندازد تا هر چه سریعتر حذف شوند!

پس از روزهای طاقت فرسا، افراد یکی یکی حذف شدند. تا در نهایت، ساعاتی پیش یک نفر برنده شد؛ «نوتریکا ازیرن» (سولماز قنبری) آخرین رقیب خود یعنی «کیلان آمل» (منا تابش) را کنار گذاشت که پیش از آن نیز کیلان، «بلا تریکس لسترنج» (آیدا کشوری) را از دور رقابت‌ها حذف کرده بود.



« نوتريكا ازيرن: سولماز قنبري »

شناسه فعلي او در ايفاي نقش " موريگان كلاريس " هست، توانست به عنوان قهرمانی دست پيدا كند. ايشان يكي از طراحان ايفاي نقش فعلي افسانه ها و همچنين يكي از تاريخ نگاران تاپيك تاريخ دنياي افسانه هاست. نوتريكا يكي از قديمي ترين اعضاي افسانه هاست كه دو سه سالي است كه با تيم ما كار مي كند.

اولين بار توي افسانه ها عضو گروه اساطير بوده، عناوين مختلفی از جمله مدير ايفاي نقش را داشته و در حال حاضر هم مسئول قلمرو وايولند است. به او تبريك مي گوييم و جوایزي كه اعلام شده طی روزهای آینده به خودش و قلمروش تعلق می گیرد.

جوایز

جوایز مختلفی كه برای شخص برنده در نظر گرفته شده است، كه به صورت تیتروار به آن ها اشاره می شود:

۱. به برنده ی مبارزات قبایل مبلغ ۵۰ هزار تومان به صورت نقدي يا مجموعه كتاب در حیطه ادب گمانه زن (نقدي يا كتاب مشخص خواهد شد) تعلق می گیرد.

۲. كتاب طلوع تاریکی، جلد اول از سه گانه فانتزی پيشتازان و اربابان مرگ به برنده تعلق می گیرد.

۳. نام برنده در ابتدای تمام فصول باقی مانده از دو تا از پردريافت ترين پروژه های ترجمه وبگاه درج خواهد شد.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

۴. ایمیل اختصاصی وبگاه افسانه‌ها به برنده و نیز دو نفری که قبل از برنده شدن او حذف می‌شوند (سه نفر آخر)، تعلق می‌گیرد.

۵. دو انجمن به قلمرو شخص برنده (وارهان / آنکیارد / وایولند / پانتالاسا) اضافه خواهد شد.

۶. مبلغ ۲۰ هزار رینگ به شناسه شخص برنده و مبلغ ۵۰۰۰ رینگ به هریک از اعضای فعال قلمرو (وارهان / آنکیارد / وایولند / پانتالاسا) برنده تعلق می‌گیرد.

۷. قلمرو شخص برنده (وارهان / آنکیارد / وایولند / پانتالاسا) ۵۰۰ تا ۶۰۰ امتیاز از ۱۰۰۰ امتیاز مربوط به امتیازات دی و بهمن بین قلمرویی رو دریافت خواهد کرد. (پس از مشورت با بازی گردان و رأی و نظر او)

۸. و جایزه ویژه ایفای نقشی برای شخص برنده که در پایان مبارزات اعلام خواهد شد! دوره‌ی بعدی مبارزات قبایل در تابستان ۱۳۹۲ برگزار خواهد شد! پس از همین حالا به عضویت ایفای نقش درآیید و خودتان را آماده کنید!





فهرست

۸	یادداشت نویسنده
۹	مقدمه
۱۱	فصل یک: یک وضعیت بفرنج
۴۵	فصل دو: قتل گذشته
۵۸	فصل سه: آتش و گوگرد
۷۵	فصل چهار: مهندس آزکویی حرف آخرش را می زند
۷۹	فصل پنج: هارماگدون
۸۹	فصل شش: برخیزید، زیباییان من
۱۲۱	فصل هفت: شتاب زده
۱۳۹	فصل هشت: خدمه‌ی رنگارنگ
۱۴۱	فصل نه: تف کردن زهر جگرسوز
۱۵۸	فصل ده: رقابت خواهر برادری
۱۷۳	فصل یازده: مرگ به دست خرگوش
۱۸۵	فصل دوازده: افراد احمق
۲۰۳	فصل سیزده: غسل شانس
۲۱۵	فصل چهارده: نه چوب
۲۲۹	فصل پانزده: اعلام خطر جیرجیرک‌ها
۲۴۳	فصل شانزده: یک شلیک اخطار



۲۷۳	فصل هفده: شب آخر
۲۸۱	فصل هجده: روح باقی مانده
۳۰۸	فصل نوزده: رزها
۳۲۱	یادداشت پایانی

یادداشت نویسنده:

از تمام طرفداران فاول، که با من به دنیای موجودات زیر زمینی سفر کردند،

متشکرم.



مقدمه

ایریو! روز حاضر

برسیرکرها^۲ مرتب و در کنار هم در ماریپیچی زیر سنگ طلسم دراز کشیده بودند. ماریپیچی که به پایین و عمق زمین حلقه می خورد. چکمه ها رو به بالا، سرها رو به پایین ماریپیچ، همان طور که طلسم از آن ها خواسته بود. البته، بعد از ده هزار سال زیر زمین بودن، چکمه یا سر حقیقی ای وجود نداشت. فقط پلاسمای جادوی سیاه بود که هوشیاری آن ها را کامل نگه می داشت و حتی داشت آن سرزمین را آلوده می کرد و از هم می پاشاند و باعث می شد نژادهای عجیبی از گیاهان ظاهر شوند و حیوان ها را به بیماری نادری مبتلا کند. شاید تا دوازده ماه دیگر برسیرکرها کاملاً می رفتند و آخرین جرقه ی نیروی آن ها هم به درون زمین جاری می شد.

اوروی دانو^۳، کاپیتان برسیرکرها، فکر کرد: همه مون هنوز غیب نشدیم. ما آماده ایم که وقتی زمانش رسید، اون لحظه ی باشکوه رو با تمام وجود بگیریم و هرج و مرج و آشفتگی رو بین آدم ها زیاد کنیم. این فکر را درون ماریپیچ فرستاد و از احساس این که جنگجویی های پری باقی مانده اش، احساساتش را تأیید می کنند، به خود بالید.

فکر کرد: اراده ی اون ها به اندازه ی تیغه ی شمشیرشون قوی و محکمه. هر چند ما مردیم و دفن شدیم، جرقه ی هدف خون آلودمون، در روح هامون می درخشه.

¹ Ériú

² The Berserkers : سربازان اسکاندیناوی قدیمی که معروف به وحشی گری و دیوانگی در میدان جنگ بودند.

³ Oro of the Danu

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

کینه ی آدم ها بود که آن جرقه ها را زنده نگه داشته بود- هم این و هم جادوی سیاه برویین فادای جادوگر^۴. بیشتر از نصف جمعیت جنگجوهای آنها مرده و به زندگی بعد از مرگ رهسپار شده بودند. ولی هنوز پنج سرباز نشان دار مانده بودند تا وظایفشان را کامل کنند، بایستی از بالا احضار می شدند.

دستورات را به یاد بیاور، جادوگر کوتوله همه ی این ها را قرن ها پیش به آنها گفته بود، حتی زمانی که خاک رس داشت روی جسم هایشان فرو می ریخت. کسانی که مرده اند را به یاد بیاور و آدم هایی که آن ها را به قتل رسانده اند.

اورو به یاد می آورد و همیشه به یاد داشت. طوری که هرگز نمی توانست حس سنگ ها و زمین را فراموش کند که روی پوست مرده اش تلق تلق می کردند.

او این پیام را به درون مارپیچ فرستاد. «ما به یاد خواهیم آورد. به یاد می آوریم و برمی گردیم.»

فکر به آرامی پایین رفت، بعد از سمت جنگجوهای مرده ای که مشتاق بودند از آرامگاهشان برخیزند و یک بار دیگر خورشید را ببینند به بالا طنین انداز شد.

⁴ warlock Bruin Fadda



فصل یک

یک وضعیت بغرنج

از یادداشت های وضعیتی دکتر جربال آرگون^۵، روان شناس انجمن برادری

۱. آرتمیس فاؤل^۶، که زمانی ادعا می کرد یک نابغه ی نوجوان جنایت کار است، حالا اصطلاح نابغه ی نوجوان را ترجیح می دهد. ظاهراً، عوض شده است. (یادداشتی برای خودم: اهم اهم من که فکر نمی کنم.)
۲. در شش ماه گذشته، آرتمیس تحت نشست های درمانی هفتگی در کلینیک من در شهر هون^۷ بوده است و سعی دارد تا به یک حالت سخت عقده ی آتلانتیس چیره شود، یک حالت روانی که در نتیجه ی فضولی در جادوی پری ها، دچارش شده است. (واقعاً کارش را سخت می کند، بچه ی خاکی احمق.)
۳. یادم باشد که صورت حساب کاملاً ظالمانه را به پلیس موجودات زیرزمینی تقدیم کنم.
۴. آرتمیس برای شفا این جا می آید، و حتی رکورد زمانی را هم دارد. این باورکردنیه؟ یا اصلاً ممکنه؟
۵. بحث درباره ی تئوری خویشاوندیم با آرتمیس. می تواند یک فصل فوق العاده جذاب در کتاب مجازیم باشد: فاؤل بدّل: گلک زدن به مرد رند. (ناشرها عاشق این عنوان هستند - جرینگ جرینگ پول میاد!)
۶. مسکن های بیشتری برای این ران لعنتیم سفارش بدهم.
۷. تست درستی سلامت روحی را برای آرتمیس انجام بدهم. آخرین جلسه امروز.

⁵ Dr. Jerbal Argon

⁶ Artemis Fowl

⁷ Haven City

دفتر دکتر آرگون، شهر هون، موجودات زیر زمینی

آرتمیس فالو بی حوصله شد. دکتر آرگون دیر کرده بود. آخرین جلسه هم به اندازه شش تای قبلی غیر ضروری بود. او کاملاً شفا پیدا کرده بود، به خاطر هون، و از آن موقع هم هجده ماه گذشته بود. هوش حیرت آورش این پروسه را سرعت بخشیده بود، و به دستور روان شناس گِنوم^۸ او نباید دیگر با شست هایش ور می رفت.

اول آرتمیس توی دفتر قدم زد، از آرام شدن با دیوار آبی و چراغ هایش که انگار به آرامی می تپیدند امتناع می کرد، بعد یک دقیقه توی اتاق اکسیژن نشست، که خیلی زیاد آرامش کرد.

فکر کرد: واقعاً اتاق اکسیژنه. و به سرعت از اتاق بیرون آمد.

بالاخره در با صدای هیسی روی شیارش به کنار لغزید. و دکتر جربال آرگون را به دفتر خودش راه داد. گنوم چاق لنگ لنگان مستقیم به طرف صندلیش رفت. خودش را در آغوش بالشتک صندلی رها کرد، و روی کنترل های دسته ی صندلی زد تا کیسه ی ژل زیر ران راستش به آرامی گرم شود.

آه کشید: «آآآآآآآآآآآآ». رونم داره منو می کشه. صادقانه بگم، هیچ چی کمک نمی کنه. مردم فکر می کنن می دونن چه دردی داره ولی در واقع هیچ چی نمی دونن.»

آرتمیس به زبان گنومی روانی یادآوری کرد: «شما دیر کردین.» صدایش خالی از همدردی و دلسوزی بود.

وقتی صفحه ی گرم شده ی صندلی رفت تا روی ران آرگون کار کند، او دوباره با خوشی آه کشید. «همیشه در عجله ای، نه پسر خاکی؟ چرا یه خرده اکسیژن رو امتحان نکردی یا با دیوار آبی خودت رو آروم نکردی؟ راهب های "هی هی" به این دیوار های آبی قسم می خورن.»

⁸ gnome



- من به کشیش پیکسی نیستم، دکتر. هرچی که راهب های هی هی بعد از اولین ناقوس انجام می دن، برای من از یه کم هم کمتر جالبه. می تونیم توان بخشی من رو ادامه بدیم، یا شما ترجیح می دین که وقت من رو بیشتر تلف کنین؟

آرگون اول کمی رنجیده شد، بعد تنش را به جلو کشید. و یک پوشه ی کاغذ سیم را که روی میزش بود باز کرد.

- چرا الان که عاقل تر شدی، غیر قابل تحمل تر از قبل شدی؟

آرتمیس پاهایش را روی هم انداخت، برای اولین بار زبان بدنش او را آرام کرد.

- چنین خشم جلوگیری شده ای، دکتر. ریشه ی این از کجاست؟

- بیا به وضعیت بچسیم، باشه آرتمیس؟

آرگون یک دسته کارت را از پوشه اش بیرون کشید.

- من به تو چند تا لکه ی جوهر نشون می دم، و تو باید بگی این ها هر کدوم چه حسی به تو می دن.

آه آرتمیس طولانی و نمایشی بود:

- لکه جوهر. اوه، لطفاً، معلومه که مدت عمر من از مال شما کوتاه تره، دکتر. من ترجیح می دم وقت با ارزشم رو روی تست های دروغین و بی اهمیت نذارم. ما می تونیم تفاله های چای رو بخونیم و یا آینده رو از توی امعاء و احشاء یه بوقلمون پیشگویی کنیم.

آرگون مخالفت کرد: «لکه های جوهر یه شاخص قابل اطمینان سلامتی روحی هستن. امتحان شده هستن.»

آرتمیس غرید: «امتحان شده توسط روانپزشک ها برای روان پزشک ها.»

آرگون سریع یک کارت را روی میز کوبید. «توی این لکه جوهر چی می بینی؟»

آرتمیس گفت: «یه لکه جوهر می بینم.»

- آره ولی این لکه چه چیزی رو به یادت میاره؟

آرتمیس با رنجش آورترین حالت پوزخند زد.

- من کارت پونصد و سی و چهار رو می بینم.

- ببخشید؟

آرتمیس تکرار کرد. «کارت پونصد و سی و چهار. از مجموعه ی ششصد تایی کارت های استاندارد لکه جوهر. توی مدت جلسه هامون حفظش کردم. شما حتی مخلوطش هم نکردین.»

آرگون عدد پشت کارت رو چک کرد: ۵۳۴. البته.

- دونستن عدد، سؤال رو جواب نمی ده. چی می بینی؟

آرتمیس به لب هاش اجازه داد تا حرکت کنن:

- یه تبر می بینم که ازش خون می چکه، و همین طور یه بچه که ترسیده، و الفی که خودش رو توی پوست ترول پیچیده.

- واقعاً؟

آرگون به ماجرا علاقه مند شده بود.

- نه، نه واقعاً. من یه ساختمون محکم و ایمن می بینم، شاید یه خونه، با چهار تا پنجره. یه حیوون خونگی قابل اطمینان، و گذرگاهی که اون ها رو از در به سمت خیابون راهنمایی می کنه. فکر کنم که اگه شما راهنماتون رو چک کنین، می فهمین که این جواب ها به ذهن های سالم می رسن.



آرگون نیازی به چک کردن نداشت. پسر خاکی مثل همیشه درست می گفت. شاید می توانست مچ آرتمیس را با تئوری جدیدش بگیرد. گرچه توی برنامه نبود ولی شاید کمی احترام برای او کسب می کرد.

- درباره ی تئوری خویشاوندی شنیدی؟

آرتمیس چشمک زد: «جُک می گی؟ من توی زمان سفر کردم، دکتر. فکر کنم یه چیزهای کمی درباره ی خویشاوندی بدونم.»

- نه، نه اون تئوری. تئوری خویشاوندی من می گه که همه چیزهای جادویی به وسیله ی طلسم های باستانی یا نقاط فعال جادویی، به هم مرتبط و زیر نفوذن.

آرتمیس چانه اش را مالید.

- جالبه. ولی من فکر می کنم که شما بالاخره می فهمین این قیاس منطقی تون باید تئوری وابستگی خونده بشه.

آرگون گفت: «هر چی.» و طعنه زد. «من یه کمی تحقیق کردم. و کشف شد که فاوول ها مدت ها در مورد قوم جن و پری نگران بودن، هزاران سال. چندین دوجین از اجداد تو سعی کردن کوزه ی طلا رو به دست بیارن، هر چند تو تنها کسی بودی که موفق شدی.»

آرتمیس سیخ نشست؛ این جالب بود.

- و من هیچ وقت این رو نفهمیدم چون شما نیاکان من رو خاطره شویی کردین.

آرگون گفت: «دقیقاً.» از به دست آوردن توجه کامل آرتمیس هیجان زده شده بود. «پدرت هم وقتی یه پسر بچه بود سعی کرد یه دورف که به املاکتون اومده بود رو از کار بندازه. فکر می کنم هنوز هم رویای اون لحظه رو می بینه.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

فکری به ذهن آرتمیس رسید. «خوش به حالش. چرا اون دورف به املاک ما اومده بوده؟»

- چون توی نقشه ها، جادوی باقی مانده اون جاست. یه بار اتفاقی برای عمارت فاول افتاد. یه چیز بزرگ، صحبتی جادویی.
- و این نیروی باقی مونده نقشه هایی توی سر ما می انداخته و ما رو به سمت باور کردن جادو سوق می داده.

آرتمیس این را زمزمه کرد، البته بیشتر برای خودش.

- دقیقاً. این یه وضعیت گابلین و تخم مرغه. آیا تو درباره ی جادو فکر کردی و بعد پیداش کردی؟ یا این که جادو کاری کرد درباره ی دنبال جادو گشتن فکر کنی؟

آرتمیس توی گوشه لمسیش چند تا یادداشت برداشت:

- و این رویداد بزرگ جادویی.... می تونی یه کم بیشتر توی جزئیات بری؟

آرگون شانه بالا انداخت. «گزارش های ما نمی تونه این قدر هم به گذشته برگرده. من می گم که داریم درباره ی گذشته حرف می زنیم، وقتی که پری ها روی سطح زمین زندگی می کردن، بیشتر از ده هزار سال پیش.»

آرتمیس بلند شد و به گنوم چاق نزدیک شد. احساس کرد به خاطر تئوری وابستگی چیزی به دکتر بدهکار است که قطعاً می توانست کمی بازجوئی را شامل آن باشد.

- دکتر آرگون، تا حالا مثل یه بچه رو پاتون چرخیدین؟

آرگون خیلی تعجب کرده بود طوری که خیلی سریع جوابی صادقانه به یک سؤال شخصی داد. برای یه روان پزشک خیلی غیرعادی بود.

- آره، آره. چرخیدم.



- و تاحالا سعی کردین کفش های درمانی با کف صاف بپوشین؟

آرگون دیگر فریفته شده بود. او قرن ها بود که به این کفش های ترسناک فکر نکرده بود، در واقع تا این لحظه فراموششان کرده بود.

- فقط یه بار، پای راستم.

آرتمیس خردمندانه سر تکان داد، و آرگون فکر کرد انگار نقش هایشان عوض شده و او مریض است.

- من حدس می زنم که پاتون به طرف تنظیم عادیش کشیده شده، ولی استخوان رانتون توی این مرحله کمی پیچ خورده. احتمالاً یه آتل ساده می تونه مشکل رانتون رو برطرف کنه.

آرتمیس یک دستمال تا شده را از توی جیبش در آورد:

- توی این چند جلسه قبلی، وقتی شما منو منتظر می داشتین، من یه طرح ساده کشیدم. فُلی⁹ باید بتونه آتل رو برای شما بسازه. ممکنه برآورد های من از ابعاد شما چند میلیمتر خطا داشته باشه، پس بهتره که اول اندازه تون رو بگیرین.

ده انگشتش را صاف روی میز گذاشت. «حالا می تونم برم؟ کاملاً وظیفه ام رو انجام دادم؟»

دکتر با حالت افسرده ای سر تکان داد، فکر می کرد که باید این جلسه را از کتابش حذف کند. آرتمیس را تماشا کرد که با گام های بلند از طبقه ی دفتر رد شد و اردک وار از راهرو گذشت.

آرگون طرح دستمال را مطالعه کرد و از روی غریزه اش فهمید که آرتمیس درباره ی رانش درست می گوید.

فکر کرد: *یا اون پسر عاقل ترین موجود روی زمین، یا انقدر آشفته است که تست های ما حتی نمی تونن سطح روانش رو خراش بندازن.*

⁹ Foaly

آرگون یک مهر پلاستیکی را از میز کارش در آورد و روی پوشه ی آرتمیس با حروف بزرگ قرمز، مهر «عملکردی^{۱۰}» را زد.

فکر کرد: امیدوارم همین طور باشه، واقعاً امیدوارم.

محافظ شخصی آرتمیس، باتلر^{۱۱}، بیرون دفتر دکتر آرگون روی صندلی بزرگی که هدیه ی سنتور فلی^{۱۲}، مشاور فنی پلیس موجودات زیر زمینی بود، منتظر رئیسش ماند.

فلی به او گفت: «من نمی تونم بایستم و به تو نگاه کنم که روی یه توالت فرنگی پری ها نشستی. این به چشم هام آسیب می زنه. تو شبیه میمونی هستی که یه نارگیل رو می شکونه.»

باتلر هم با صدای بمش گفت: «عالیه. من این هدیه رو قبول می کنم، فقط برای محافظت از چشم های تو.»

در حقیقت خیلی خوشحال بود که یک صندلی راحت دارد. آن شهر را برای موجودات سه فوتی ساخته بودن، ولی او بیشتر از شش و نیم فوت قدش بود.

محافظ شخصی ایستاد و خودش را کشید، کف دست هایش را روی سقف پهن کرد، سقفی که به استاندارد پری ها ارتفاعش دو برابر معمول بود. خدا را شکر که آرگون دوست داشت سقف کلینیکش بلند باشد وگرنه باتلر نمی توانست صاف توی کلینیک بایستد. از نظر باتلر، ساختمان، با سقف های گنبدی شکلش و پرده های نقش دار طلاکاری شده اش و درهای لغزنده ی طرح چوب، بیشتر شبیه عبادتگاهی به نظر می آمد که راهب ها آن جا پیمان توانگری بسته بودند، تا یک کلینیک درمانی. فقط استریل کننده های دست که روی دیوار نصب شده بودند و پرستار الفی که گهگاه رد می شد، اشاره ای به این می کردند که آن جا واقعاً یک کلینیک است.

¹⁰ FUNCTIONAL

¹¹ Butler

¹² centaur Foaly



دو هفته ی گذشته باتلر هر پنج دقیقه یک بار این فکر را می کرد: خیلی خوشحالم که این مأموریت داره به پایان می رسه.

او خیلی وقت ها جاهای تنگ را تجربه کرده بود، ولی این یکی محدود شدن توی شهری بود که زیر پوسته ی زمین، نگه داشته شده بود و به او حس ترس از فضای تنگ را می داد که اولین بار بود در زندگی تجربه می کرد.

آرتمیس از دفتر آرگون بیرون آمد، پوزخندی که حاکی از رضایت شخصیش بود حالا از همیشه پررنگ تر شده بود. وقتی باتلر این قیافه را دید، فهمید که رئیسش باز کنترل قوای ذهنیش را به دست گرفته و دیگر شفای عقده ی آتلانتیسش تضمین شده است.

دیگر شمردن حروف تمام می شد. ترس غیر منطقی از عدد چهار نبود. دیگر بی اعتمادی و گول زدن نبود. واقعاً جای شکر خدا را داشت.

به هر حال پرسید که مطمئن شود: «خب، آرتمیس، ما چه طوریم؟»

آرتمیس دکمه های ژاکت سفری پشمی نیروی دریاییش را بست.

- ما خوبیم، باتلر، می تونم بگم من، آرتمیس فاوول دوم، یکصد درصد به فکر کارم هستم. تقریباً پنج برابر یه آدم معمولی، یا بذار یه جور دیگه بگم: یک و نیم موتزارت^{۱۳}. یا سه چهارم داوینچی^{۱۴}.

- فقط سه چهارم؟ متواضع شدی.

آرتمیس با لبخند گفت: «درسته. هستم.»

¹³ Mozarts

¹⁴ daVinci

شانه های باتلر از راحتی خیال تقریباً یک اینچ پایین افتادند. مغرور، بزرگ ترین از خود راضی. آرتمیس قطعاً خود قبلش بود.

- خيله خب، بذار همراهمون رو برداريم و بعد راه خودمون رو ادامه بديم، نه؟ مي خوام خورشيد رو روي صورتم حس كنم. خورشيد واقعي رو، نه اين لامپ هاي يو.وي كه اونا اين پايين دارن.

آرتميس دردی ناشی از همدردی برای محافظ شخصیش حس کرد، حسی که این ماه های اخیر، بیشتر و بیشتر تجربه اش می کرد. به اندازه ی کافی برای باتلر سخت بود که بین آدم ها دیده نشود؛ این پایین، اگر لباس دلقک ها را می پوشید و با توپ های آتشین تردستی می کرد، کم تر از الانش توجه بقیه به او جلب می شد.

آرتمیس قبول کرد: «خيله خب، همراهمون رو برمي داريم و راهي مي شيم، هالي كجاست؟»

باتلر با انگشت به پایین تالار ورودی اشاره کرد: «معمولاً اون جاست. با کلون^{۱۵}»

کاپیتان هالی شورت^{۱۶} از نیروی ویژه پلیس موجودات زیر زمینی، به صورت دشمنش خیره شد و فقط حس ترحم بهش دست داد. البته، او تا حالا فقط به اپال کوبویی^{۱۷} واقعی نگاه کرده بود نه یک نسخه ی کلون شده، و ترحم نمی توانست آخرین حس در لیست واکنش هایش باشد، ولی حتماً در رده های آخر قرار داشت و بیزارى شدید در مرز تنفر بود. ولی این یک کلون بود، رشد کرده بود تا بدن پیکسی خودبزرگ بینی با سائیزی دو برابر بسازد و اگر ال ای پی ها سعی می کردند که او را در زندان بیاندازند، این طوری از محافظ های کلینیک دکتر ج. آرگون، می توانست دل و جرأت بگیرد.

هالی به کلون خیره نگاه کرد چون واقعاً رقت انگیز بود، موجود زبان بسته ای که هرگز از او برای خلقتش سؤالی نپرسیده بودند. کلون کردن علمی ممنوع شده بود، به دلایل مذهبی و بیشتر به خاطر این

¹⁵ clone

¹⁶ Captain Holly Short

¹⁷ Opal Koboi



حقیقت که بدون نیروی زندگی یا روحی که نیروی اعضایشان را تأمین کند، آن‌ها محکوم به زندگی کوتاهی با یک مغز با فعالیت کم و اعضای ناتوان بودند.

این یکی کلون مخصوصاً بیشتر از معمول توی انکوباتور^{۱۸} زندگی کرده بود، از وقتی که از پیله ای که در آن رشد کرده بود بیرون آمده بود، برای کشیدن هر نفس تقلا می کرد.

هالی نجوا کرد: «نه دیگه بیشتر از این، کوچولو.» و به پیشانی سرد پیکسی با دستکش های خنثی ای که توی دیوار انکوباتور درست می شدن، دست کشید.

هالی نمی توانست با اطمینان بگوید برای چه شروع کرده بود به ملاقات کلون. شاید چون آرگون بهش گفته بود هیچ کس دیگری تا حالا به ملاقاتش نیامده است.

او از ناکجا آباد آمده بود و هیچ دوستی نداشت.

حالا دیگر حداقل دو تا دوست داشت. آرتیمس هم در ملاقات های هالی به او ملحق شده بود و معمولاً دوست داشت کنارش ساکت بنشیند، که البته خیلی برای آرتیمس غیرعادی بود.

اسم رسمی کلون آزمایش تأیید نشده ی ۱۴ بود، ولی یکی از پرستارهای شوخ طبع کلینیک، اسمش را نوپال^{۱۹} گذاشته بود، که یک بازی ظالمانه بود با اسم اپال و همین طور نو-پال^{۲۰}. ظالمانه یا غیر ظالمانه، دیگر این اسم رویش ماند، حالا حتی هالی هم از آن استفاده می کرد، هر چند محبت آمیز.

آرگون به او اطمینان داده بود که آزمایش تأیید نشده ی ۱۴ استعداد مغزی ندارد، ولی هالی مطمئن بود که وقتی به دیدار نوپال می آید، چشم های شیرین رنگ او واکنش نشان می دهند. واقعاً کلون می توانست او را بشناسد؟

¹⁸ محفظه ی رشد - محل پرورش اطفال زودرس Incubator

¹⁹ Nopal

²⁰ به معنی بی دوست

هالی به چهره‌ی ظریف نوپال چشم دوخت و ناگزیر، ژن دهنده اش را یادش آمد.

به تلخی فکر کرد: *اون پیکسی سمّه. حالا پژمرده یا حتی مرده.*

آرتمیس داخل اتاق آمد و کنار هالی ایستاد، به آرامی یک دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

هالی گفت: «اونا در مورد نوپال اشتباه می‌کنن. اون یه چیزهایی حس می‌کنه. اون می‌فهمه.»

آرتمیس دستش را برداشت. «می‌دونم. هفته‌ی پیش یه چیزهایی یادش دادم. نگاه کن.»

او دستش را روی شیشه گذاشت و با انگشت هایش به ترتیب و آرام به آن ضربه زد. و ریتمی را درست کرد.

- این یه تمرینه که دکتر پاراناسوس²¹ کوبایی درست کرده. اون برای جواب گرفتن از بچه‌ها از این استفاده می‌کنه، حتی شامپانزه‌ها.

آرتمیس به ضربه زدن ادامه داد، و آرام آرام نوپال جواب داد، به سختی دستش را به سمت دست آرتمیس بلند کرد، و برای تکرار کردن ریتم آرتمیس، ناشیانه به شیشه زد.

آرتمیس گفت: «می‌بینی؟ هوشمندی.»

هالی آرام خودش را به او زد، شانه به شانه، که روش خاص بغل کردنش بود. «می‌دونستم آخرش مغزت قابل استفاده می‌شه.»

شاخه‌ی بلوط روی سینه‌ی هالی و روی کاپشن نیروی ویژه‌ی او لرزید، هالی هم گوشواره‌ی مدرنش را لمس کرد، و زنگ تلفن را جواب داد. یک نگاه مختصر به کامپیوتر مچیش به او گفت که زنگ از طرف مشاور فنی نیروی ویژه است، فلی، و سنتور به او علامت ضروری داده است.

- فلی چیه؟ من تو کلینیکم، از آرتمیس پرستاری می‌کنم.

²¹ Cuba's Dr. Parnassus



صدای سنتور توی شبکه ی ارتباطی بی سیم هون، شفاف و واضح بود:

- من توی مرکز پلیس بهت احتیاج دارم، الان. پسر خاکی رو هم بیار.

بعد سنتور صدایی نمایشی در آورد، ولی اگر می خواست نقش بازی کند هم صدای خش خش جوییدن هویج پف کرده اش، خرابش کرد.

- این جووری کار نمی کنن، فلی. مشاورها به کاپیتان ها دستور نمی دن.

مشاور فنی جواب داد: «به کوبویی از یه ماهواره رؤیت شده. موقعیت حیاتیه.»

هالی گفت: «ما تو راهیم.» و ارتباط را قطع کرد.

آنها باتلر را هم از راهرو برداشتند. آرتمیس، هالی و باتلر سه تا هم پیمان بودند که با هم میدان های جنگ، شورش و توطئه را از سر گذرانده بودند و بحرانشان را هم خیلی مختصر نوشته بودند.

باتلر دید هالی دارد قیافه ی همیشگیش را می گیرد.

- وضعیت؟

هالی عقب تر از همه می رفت، و بقیه را وادار می کرد که ادامه بدهند.

به انگلیسی گفت: «پال»

چهره ی باتلر سخت شد: «کی دیدتش؟»

- شبکه ی ماهواره ای.

محافظ پرسید: «از؟»

- نمی دونیم.

آن‌ها با سرعت از راهروی فرعی به سمت حیاط کلینیک رفتند. باتلر جلوتر رفت و برای گروه در لولایی مدل قدیمی را باز نگه داشت، دری با یک پنجره ی لکه لکه که تصویر دکتری اندیشمند را در حال درمان یک بیمار گریان نشان می داد.

محافظ شخصی پرسید: «داریم چسب رو می گیریم؟» از تن صدایش می شد حدس زد که نمی خواهد حالا چسب را هم بگیرد.

هالی از راهرو گذشت: «متاسفم، مرد بزرگ. به زمان بچسب.»

آرتمیس معمولاً توی کار حمل و نقل نبود، چه انسان چه پری، پس پرسید: «چسب دیگه چیه؟»

چسب یک اسم عامیانه برای کمر بند های حمل و نقلی بود که روی باریکه های موازی، در طول شبکه ی ارتباطی مسدود کردنِ هون حرکت می کردند. این یک نوع باستانی و قابل اطمینان حمل و نقل از مدت ها پیش بود، که با سیستم پرواز روشن/خاموش کار می کرد، شبیه سیستم های گردشگاه های فرودگاه های آدم ها. توی کل شهر هم بود، و کل کاری که آدم باید می کرد این بود که کمر بند را ببندد و یکی از ساقه های کربن- فیبر را که از آن به بالا جوانه زده بود، بگیرد. به همین خاطر بهش می گفتن چسب.

البته آرتمیس و باتلر قبلاً چسب را دیده بودند، ولی آرتمیس هرگز نمی خواست از چنین شکل بی وقار حمل و نقلی استفاده کند، و هرگز سعی نکرده بود بفهمد اسمش چیست. آرتمیس می دانست که با عدم هماهنگی بدنی معروفش، اگر بخواهد بی برنامه داخل کمر بند برود، نتیجه اش یک غلت خوردن تحقیر آمیز می شود. برای باتلر، مشکل هماهنگی یا فقدانش نبود. می دانست که با وجود این جثه ی بزرگش، سخت است که پاهایش را توی ارتفاع کمر بند نگه دارد و پاهایش به زمین کشیده نشود.

آرتمیس گفت: «اوه آره. چسب. مطمئناً به تاکسی سبز سریع تره نه؟»



هالی همین طور که او را هل می داد تا از پلتفرم بالا برود این را گفت، بعد هم دقیقاً سر وقت به او سیخونک زد و به این ترتیب، آرتمیس، ناخودآگاه توی کمر بند قدم گذاشت. دستش هم روی یکی از جا دست های پیازی چسب جا گرفت.

آرتمیس گفت: «هی...» شاید توی کل عمرش سومین بار بود که از حرفی عامیانه استفاده می کرد. «من تونستم.»

هالی گفت: «توقف بعدی، المپیک.» پلتفرم پشت سر آرتمیس را سوار شده بود. از بالای شانه اش به طرف باتلر داد زد: «یالاً محافظ، رئیسست داره به سمت یه تونل می ره.»

باتلر نگاه سریعی به الف انداخت که زهره ی یک گاو نر را هم می ترکاند. هالی گرچه دوست عزیز بود، ولی متلک هایش خیلی نیشدار بودند. روی نوک پنجه توی کمر بند رفت، پاهای پت و پهنش را توی یک قسمت چپاند، و زانوهایش را خم کرد که چسب کوچک نگهش دارد. از نیم رخ، مثل بزرگ ترین بالرین دنیا به نظر می آمد که سعی می کند گلی را بچیند.

هالی نیشخندی زد انگار که اپال کوبویی اصلاً در ذهنش نیست.

کمر بند چسبی مسافرهایش را از کلینیک آرگون موازی با میدانی که به سبک ایتالیایی ساخته شده بود، حرکت داد، که آن جا سنگ سختی را با لیزر می بریدند. پری ها داشتند ال فرسکو فروز^{۲۲} می خوردن و چنگال های پر از سالادشان وسط راه به دهنشان بود که سه نفر خیلی بعید رد شدند. ژاکت افسر نیروی ویژه معمولاً برای روی کمر بند چسبی معمولی بود، ولی یک بچه ی آدمِ خلافاکار که عین مسئولین کفن و دفن لباس پوشیده بود و یک مرد کوهستانی که مقطع و نامشخص حرف می زد و اندازه ی ترول بود، خیلی غیر طبیعی بود.

²² al fresco froze

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

تونل روی هم سه فوت ارتفاع داشت و به همین خاطر باتلر مجبور شد که در هر سه قسمت دراز کش شود، در همان حین هم مدام دستگیره را محکم تر چنگ می زد. دماغش چند فوتی بیشتر با دیوار تونل فاصله نداشت، که دقت کرد و دید نشانه های درخشان زیبایی رویش حکاکی کرده اند که داستان هایی از زندگی مردم را نمایش می دهد.

این طوری پری های جوان هر بار که از این جا رد می شدند، می توانستند در مورد گذشته شان یاد بگیرند. باتلر فکر کرد: چه عجیب، ولی بعد سریع تعجبش را فرو نشانند، مدت ها پیش ذهنش را طوری تربیت کرده بود که روی وظایف محافظ شخصی ها تمرکز کند، نه این که وقتی در زیر زمین است نرون های مغزش را با حیرت زده شدن حرام کند.

فکر کرد: برای بازنشستگی نگهش دار، بعد می تونی ذهنت رو به عقب برگردونی و وهر چه قدر دلت خواست از این هنر تعریف کنی.

سر در مرکز پلیس به شکل نشان بلوط پلیس موجودات زیر زمینی و با رنج زیاد و توسط ارباب هنرمند سنگفرش شده بود. تا جایی که افسر های پلیس فکر می کردند کار بیهوده ای بود و حرام کردن انرژی، آن ها معمولاً از آن تیپی نبودند که بخواهند به پنجره های طبقه چهارم نگاه کنند و حیرت کنند که چه طور نور خورشید جعلی لبه های هر سنگفرش ورق طلا شده را پرنور می کند و به هر چیز درخششی می دهد.

آن روز به خصوص انگار هر کسی که در طبقه ی چهارم بود، از اتاقش بیرون آمده و مثل ریگ هایی که روی یک زمین شیب دار باشند، به شکل توده ی انبوهی توی اتاق موقعیت جمع شده بودند، که به دفتر / آزمایشگاه فلی وصل بود.

هالی مستقیم به سمت کوتاه ترین قسمت جمعیت رفت و از آرنج تیزش برای راه باز کردن بین جمعیت که به شکل عجیبی ساکت بودند، استفاده کرد. باتلر خیلی ساده فقط یک بار گلویش را صاف کرد، و بعد جمعیت برایش راه باز کردند، انگار که نیروی دافعه ی مغناطیسی از آن مرد غول پیکر



بیرون می آمد. آرتیمس از همان راه جلو آمد تا فرمانده ترابل کِلپ و فلی را پیدا کند که جلوی یک نمایشگر به اندازه ی دیوار ایستاده بودند و مسحور دنبال کردن رویداد های آشکار شده بودند.

فلی دقت کرد که باتلر هر جای هون که می آید نفس نفس می زند، و نگاه مختصری به اطراف کرد.

سنتور برای آرتیمس نجوا کرد: «چهار همراهت باشد.»^{۲۳} این لطیفه ی همیشگی از شش ماه گذشته بود.

آرتیمس گفت: «من درمان شدم، خودت خوب می دونی. این جا چه خبره؟»

هالی فضایی را کنار ترابل کِلپ^{۲۴} خالی کرد، کسی که همین طور که سال ها می گذشتند، انگار خودِ فرمانده ی سابقش می شد، فرمانده ژولیوس روت^{۲۵}. فرمانده کِلپ لبریز از شجاعت بود، و بعد از فارغ التحصیلیش اسم ترابل^{۲۶} را برای خودش انتخاب کرده بود. حتی یک بار سعی کرده بود ترولی را به خاطر آشغال ریختن بازداشت کند، که برایش بخیه ای روی نوک بینیش یادگاری گذاشته بود. از زاویه ی خاصی که به بینی اش نگاه می کردی انگار با نور زرد می تابید.

هالی گفت: «مدل موجدیده، فرمانده. چغندر قدیمی هم یه مدل مو مثل این داشت.»

فرمانده کِلپ چشمش را از نمایشگر برداشت. هالی داشت شوخی می کرد چون دستپاچه بود، و ترابل این را می دانست. او حق داشت دستپاچه باشد، البته ترس این جا کلمه ی مناسب تریست. آن ها در موقعیتی بودند که همه ی نگاه ها به آنها بود.

با صدای خفه ای گفت: «نمایش رو نگاه کن، کاپیتان. نیازی به توصیف نداره.»

²³ جمله حالت دعایی دارد. مثل زمانی که می گوئیم: "خدا به همراهت." ²³

²⁴ Trouble Kelp

²⁵ Julius Root

²⁶ به معنای دردرس

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

سه تا پیکر توی صفحه بودن، یه اسیر زانو زده و دو تا اسیر کننده، ولی هالی همان اول نتوانست اپال را پیدا کند، چون داشت بین جفت ایستاده دنبال پیکسی می گشت. با تکانی فهمید که اپال همان اسیر است.

گفت: «این یه کلکه، باید باشه.»

فرمانده کلپ شانه بالا انداخت. «تماشا کن و ببین.»

آرتمیس به نمایشگر نزدیک تر شد، و عکس را به دنبال اطلاعات مرور کرد. - مطمئین زنده است؟

فلی گفت: «به نظر پخش زنده میاد. حدس می زوم که اون ها می تونن برای ما چیزی از قبل ضبط شده رو بفرستن.»

- از کجا می فرستن؟

فلی نقشه ی دنبال کننده را روی نمایشگر خودش چک کرد. فیلم از یک ماهواره ی پری ها که بالای جنوب آفریقا بود می آمد، و از آن جا بالای میامی، و هزاران جای دیگر، مثل دستخط بد یک بچه ی عصبانی بود.

- اون ها ماهواره رو بالا بردن و این از قسمت های مختلفی از پوسته میاد. هر جایی می تونه باشه.

آرتمیس بلند بلند فکر کرد: «خورشید بلنده. از روی سایه ها می تونم حدس بزوم که اول ظهره، اگه این یه فیلم زنده باشه.»

فلی طعنه ای زد: «این دیگه اون رو به یک چهارم زمین محدود می کنه.»

وقتی یکی از گنوم های گنده که عقب اپال ایستاده بود، یک تفنگ دستی اتوماتیک انسان ها را بیرون کشید، هیاهو شدت گرفت. اسلحه ی رنگ دانه ای توی دست های پری ایش مثل یک توپ جنگی بود.

انگار ناگهان دمای اتاق شدیداً کاهش یافت.



آرتمیس گفت: «من به سکوت احتیاج دارم. این ها رو از این جا بیرون کنین.»

بیشتر روزها، ترابل کلپ بحث می کرد که آرتمیس هیچ اختیاری ندارد که اتاقی را خالی کند و حتی فقط برای این که درجه اش را نشون بدهد، آدم های بیشتری را هم به آن دفتر تنگ دعوت می کرد. ولی امروز بیشتر روزها نبود.

او به افسرهای جمع شده پارس کرد: «همه بیرون. هالی، فلی، و پسر خاکی، شما جایی که هستین بمونین.»

باتلر که سرش را برای این که با لامپ نسوزد با یک دست محافظت می کرد، گفت: «فکر کنم من هم باید بمونم.»

کسی اعتراضی نکرد.

معمولاً وقتی به افسرهای پلیس دستور حرکت می دادند، آن ها با اکراه و غرغر می رفتند، ولی در این مورد، سریع به سمت نزدیک ترین مونیتور هجوم بردند، خیال نداشتن حتی یک فریم از این ماجراهای هیجان انگیز را از دست بدهند.

فلی با یک تاب سُمش در را پشت سرشان بست، و بعد شیشه ی پنجره را تاریک کرد، دیگر چیزی از بیرون حواسشان را پرت نمی کرد. پنج نفر باقی مانده نیم دایره ی خشنی جلوی نمایشگر دیواری تشکیل دادند، می خواستند ببینند اگر این آخرین لحظه های زندگی اپال کوبویی باشد چه جوری است. به هر حالی یکی از اپال کوبویی ها بود.

دوتا گنوم روی صفحه بودن، هر دو ماسک ضد یو.وی تمام صورت پوشیده بودند. شاید این ماسک ها جوری برنامه ریزی شده بودن که شبیه همه باشند، ولی آن ها شبیه پیپ^{۲۷} و کیپ^{۲۸} بودند، دو شخصیت

²⁷ Pip

²⁸ Kip

پرطرفدار کارتون کیتی گت^{۲۹} توی تلویزیون بودند. ولی هنوز به خاطر چهارشانه بودن و چرخش های بامهارت و بازو های پف کرده شان، گنوم به حساب می آمدند. آن ها جلوی یک دیوار خاکستری وصف ناپذیر ایستاده بودند، و داشتند برای پیکسی کوچک که روی اثر گلی یک نوع وسیله نقلیه چرخ دار زانو زده بود، قلدری می کردند. خط آب روی پایین تراکتش می خزید و می چکید. مچ های اپال را بسته بودند و دهانش را هم چسب زده بودند، و واقعاً وحشت زده به نظر می آمد.

گنومی که هفت تیر داشت، از پشت جعبه ی صدای روی ماسکش حرف زد، که صدایش را به پیپ توی کیتی گت تغییر می داد.

جیر جیر کرد: «دیگه ساده تر از این نمی تونم بگم.» و به نوعی صدای کارتونی او را خطرناک تر نشان داد. «ما یه اپال رو گرفتیم، شما اون یکی رو. بذارین اپالتون بره و بعد ما این یکی رو نمی کشیم. بیست دقیقه وقت داشتین، حالا پونزده دقیقه شد.»

پیپ کیتی گت اسلحه اش را نشانه رفت.

باتلر روی شانه ی هالی زد.

- اون گفت که...

- آره. پونزده دقیقه وگرنه اپال می میره.

باتلر یک دستگاه مترجم توی گوشش گذاشت، این موقعیت مهم تر از آن بود که به دانش مورد شکش از زبان جن و پری ها اکتفا کند.

ترابل کلب هنوز باور نکرده بود. «این دیگه چه جور معامله ایه؟ یا به ما یه تروریست بدین یا ما یه تروریست رو می کشیم؟»

هالی گفت «تو نمی تونی اجازه بدی کسی جلوی چشمت بمیره.»

²⁹ kitty-cat



فلی هم پذیرفت: «مطلقاً نه. ما آدمیزاد نیستیم.»

آرتمیس گلویش را صاف کرد.

سنتور گفت: «شرمنده آرتمیس، ولی شما آدمیزادها یه مشت خونریزین. مطمئناً، ما ممکنه یکی مثل اپال دیوانه‌ی قدرت رو درست کنیم، ولی در کل، قسمت بزرگی از مردم ما عاشق صلحن. که احتمالاً دلیل زنده موندن ما همینه.»

ترابل کله واقعاً غرولند می‌کرد، یکی از شیوه‌های رهبریش، که البته همه‌ی مردم تحملش را نداشتند، به خصوص حالا که آنها که کمی بیشتر از سه فوت بودند، آن هم با چیزی که آرتمیس می‌دانست چکمه‌های پاشنه بلند هستند. ولی غرولند ترابل به اندازه‌ی کافی متقاعد کننده بود تا دعوا تمام شود.

گفت: «ملت توجه کنین. من راه حل احتیاج دارم، تحت هیچ شرایطی نمی‌تونیم اپال کوبویی رو آزاد کنیم ولی نمی‌تونیم دست رو دست بذاریم و بهش اجازه بدیم که اون یکی به قتل برسه.»

درست موقعی که احتیاج داشتن یک بار دیگه خاطرات و حافظه‌شان را مرور کنند، کامپیوتر مراجع را درباره‌ی اپال کوبویی روی صفحه نمایش داد و تصمیم گرفت که فایلش را روی یکی از قسمت‌های نمایشگر نشان بدهد.

اپال کوبویی. پیکسی نابغه‌ی تضمین شده‌ی کارخانه دار. کودتای گابلین‌ها و شورش را هماهنگ کرده است. برای فرار از زندان از خودش کلون ساخته و تصمیم هدایت انسان‌ها به هون را داشته است. مسئول قتل فرمانده ژولیوس روت. غده‌ی هیپوفیز انسان‌ها را به خودش پیوند زده تا هورمون رشد را تولید کند. (سپس آن را برداشته است.) نسخه‌ی جوان تر اپال، کاپیتان شورت را از گذشته دنبال کرده و هم‌اکنون در زمان حاضر فرار می‌کند. احتمالاً سعی خواهد کرد که خود زندانی اش را آزاد کرده و به جریان زمان خودش برگردد. اپال در موقعیت بی‌سابقه‌ای در مکان‌هایی است که رتبه‌ی

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

یک و دو را در لیست خطرناک ترین های پلیس زیرزمین اشغال کرده اند. رده بندی شده در دسته ی بسیار باهوش، تحریک شده، و روانی.

آرتمیس فکر کرد، این یه حرکت جسورانه است، اپال. و با واکنش های مصیبت بار پتانسیلی.

قبل از این که هالی را نزدیک آرنجش ببیند، حسش کرد.

- به چی فکری می کنی، آرتمیس؟

آرتمیس اخم کرد: «اولین حسم اینه که این چاخانه. ولی نقشه های اپال معمولاً روی اولین حس ها حساب باز می کنن.»

- شاید حقه باشه. شاید اون گابلین های ساده می خوان اون رو همین طوری بکشن؟

آرتمیس سرش رو تکون داد: «نه. این جوری که جزائی بیشتر از ترسی زودگذر از طرف ما نداره. اپال این نقشه رو ریخته پس اون برنده می شه، هر چه قدر امکانش باشه. اگه آزادش کنین، بعد آزاده. اگه اپال جوون تره بمیره، بعد...بعد چی؟»

باتلر سبک سنگین کرد: «این روزها هر کاری با نتیجه های خاصی رو می تونی انجام بدی. اگه کامپیوتر اون ها تظاهر کنه که سر اپال منفجر شده چی؟»

آرتمیس در این تئوری مایوس مانده بود و حس کرد قبلاً به آن بی اعتنایی کرده. «نه باتلر. فکر کن. دوباره. هیچ سودی در کار نیست.»

فلی خرخر کرد: «هر جور حساب کنی، اگه اونا اپال رو بکشن، به زودی خواهیم فهمید که کل این چیزا درسته یا نه.»

آرتمیس نصفه خنده ای کرد: «درسته. قطعاً خواهیم فهمید.»



باتلر ناله کرد. این یکی از آن وقت هایی بود که آرتمیس و فلی یک چیز علمی را می دانستند و فکر می کردند هر کس دیگری هم که در اتاق است، همه را می داند. در این مواقع هالی به سرحد دیوانگی می رسید.

هالی نعره زد: «در مورد چی دارین حرف می زنین؟ چه چیزی خواهیم فهمید؟ چه جوری هر چیزی که این هست رو می فهمیم؟»

آرتمیس انگار که تازه از رویایی بیدار شده بود به او زل زد. «واقعاً هالی؟ تو دو تا نسخه از یه فرد که توی یه زمان هست، داری، و از عواقبش بی خبری؟»

روی صفحه گنوم ها عین مجسمه جلوی پیکسی لرزان ایستاده بودند. گنوم هیکلی، پیپ، گاه و بیگاه یک ساعت مچی را با تقلای زیاد و بالا کشیدن آستینش با نوک تفنگ بشکه ایش چک می کرد، ولی غیر از این، صبورانه منتظر بودند. اپال که به لنز دوربین زل زده بود، با چشم هایش درخواست می کرد. قطره اشک های درشتی از گونه هایش روان بودند، و در نور آفتاب می درخشیدند. موهایش به نظر از همیشه نازک تر و شسته نشده بود. شکی نبود که ژاکتش را از قسمت کودکان یک فروشگاه گران قیمت خریده بودند. جاهایی از آن پاره شده بود، و پارگی ها با خون حالت گرفته بودند. تصویر شفافیت خیلی بالایی نداشت، انگار از پشت یک پنجره داشتند نگاه می کردند. اگر هم این یک حقه ی ساختگی بود، اپال جوان خبری از آن نداشت.

ترابل روی میز زد، از عادت های ژولیوس روت که او هم در پیش گرفته بود.

- عواقب دیگه چیه ان؟ به من بگو.

آرتمیس گفت: «فقط برای این که روشن شه، می خواین بدونین لغت عواقب چی معنی می ده یا این که عواقب ها چی هستن؟»

هالی با آرنجش به آرتمیس زد، و او را متوجه وضعیت کرد: «آرتمیس، حواست به ساعت باشه.»

- خيله خب، هالی. مشكلي هست اينه كه...

فلی درخواست کرد: «صبر کن. اجازه بده من توضیح بدم. این قلمرو منه، و من هم قول می دم که ساده حرف بزنم و برم سر اصل مطلب.»

ترابل گفت: «پس ادامه بده.» همه می دانستند عاشق ساده بودن و اصل مطلب رفتن است.

هالی خندید. واکنش منحصر به فرد زننده ای بود. نمی توانست باور کند وقتی یک زندگی در خطر است همه مثل خود هر روزشان عمل کنند.

ما بی احساس شدیم، مثل آدم ها.

هر چی اپال کرده بود، هنوز یک نفر بود. وقتی هالی رویای شکار کردن پیکسی و انتشار یک ذره از عدالت آدمیزادهای خاکی را می دید، روز های بدی بودند. ولی آن روز ها گذشته بودند.

فلی روی کاکل پرمویش دست کشید.

با لحن باشکوه ولی معمولی در حین افشا کردن اطلاعات مهم که در وقت هایی مثل این استفاده می کرد، گفت: «همه ی وجود ها از انرژی ساخته شدن. وقتی این وجود ها می میرن، انرژی شون آروم آروم پراکنده می شه و به زمین برمی گرده.» با حالتی نمایشی توقف کرد. «ولی چی می شه اگه تمام موجودیت این وجود ها ناگهان و خلاف قاعده به وسیله ی یک کوآنتوم خنثی بشه؟»

ترابل دستش را بالا برد. «اوی! ساده و اصل مطلب، یادت که هست؟»

فلی گفت: «باشه. اگه اپال جوون بمیره، اپال بزرگ تر نمی تونه به زندگی ادامه بده.»

ترابل یک لحظه مکث کرد، ولی بعد قضیه را گرفت.

- خب، شبیه فیلم هاست دیگه؟ اون از وجود شکست می خوره، بعد ما به لحظه گیج می شیم و

بعد اون رو یادمون می ره؟



فلی پوزخند زد: «این یه تئوریه.»

- بعد اون یکی تئوری چیه؟

سنتور ناگهان رنگش پرید و بدون فکر صحنه را به آرتمیس واگذار کرد.

فلی گفت: «چرا تو این یه ذره رو توضیح نمی دی؟ من جرقه ی چیزی که ممکن بود بشه رو زدم، حالا هم باید ارتباط ها رو شروع کنم.»

آرتمیس خیلی کوتاه سر تکان داد: «اون تئوری رو نزدیک به پنج قرن پیش پروفیسور خودتون، بهجی^{۳۰} داده. بهجی باور داشت که اگه جریان زمان به وسیله ی اومدن نسخه ی جوون تر وجودی آلوده بشه و بعد اون نسخه ی جوون تر بمیره، نسخه ی زمان حالش و همه ی انرژیش خود به خود و شدید آزاد می شه. فقط این نیست، حتی هر چیزی که به خاطر اپال جوون تر زنده است هم نابود می شه.»

شدید و نابود شدن کلمه هایی بودند که فرمانده کلپ خوب فهمید.

- انرژیش آزاد می شه؟ چه جوری شدید؟

آرتمیس شانه بالا انداخت: «به اون چیز یا موجود بستگی داره. مهم اینه که آنآ به انرژی تبدیل می شه. یه نیروی عظیم منفجر شونده آزاد می شه. شاید هم بگم در حد شکافت هسته ای.»

هالی ضربان قلبش را حس کرد که بالاتر رفت: «شکافت؟ شکافت هسته ای؟»

آرتمیس گفت: «اصولاً برای موجود های زنده. احتمالاً اشیا خرابی کم تری به بار میارن.»

- هر چیزی اپال ساخته یا توش شرکت کرده، منفجر می شه؟

- نه، فقط چیزهایی که اون توی پنج سال گذشته ی خط زمانی ما روشون تأثیر گذاشته، بین دو تا

نسخه ی اون، هر چند حتماً زنجیره هایی به جاهای دیگه هم می رسن.

³⁰ Bahjee

هالی پرسید: «تو داری در مورد همه ی اسلحه های کارخونه ی اپال که هنوز دارن استفاده می شن حرف می زنی؟»

ترابل اضافه کرد: «و ماهواره ها. هر وسیله نقلیه ی دست دومی توی شهر.»

آرتمیس گفت: «این فقط یه نظریه است. یه نظریه دیگه می گه هیچ چیز به هیچ وجه اتفاق نمی افته، جز مردن یه نفر. فیزیک به فیزیک کوآنتوم غلبه می کنه، و بعد همه چیز عادی پیش می ره.»

هال فهمید که به خاطر خشم ناگهانی صورتش قرمز شده. «یه جوری حرف می زنی انگار اپال الان هم مرده.»

آرتمیس مطمئن نبود چی بگوید. «داریم خطر می کنیم، هالی. توی زمان کمی، خیلی از ماها ممکنه بمیریم. من که می خوام کنار بکشم.»

فلی از پنل کامپیوتریش به بالا نگاه کرد: «فکر می کنی چند درصده، پسر خاکی؟»

- درصد؟

- درستی نظریه.

- اوه، بذار ببینم، چه طوره بگم به حد انفجار؟

- دقیقاً.

آرتمیس درباره اش فکر کرد: «همه چیز حساب شده است، می تونم بگم نود درصد. اگه من شرط بند بودم و کسی رو همچین کاری شرط بندی می کرد، تا آخرین سکه ی پولم رو روی شرط بندی می داشتم.»

ترابل توی دفتر کار کوچیک قدم زد: «ما باید اپال رو آزاد کنیم. بذارین بره.»



حالا هالی مطمئن نبود: «بذار درباره اش فکر کنیم، تروبز^{۳۱}»

فرمانده به طرف اون چرخید. «نشیدی اون آدمیزاد چی گفت؟ شکافت! نمی تونیم زیر زمین شکافت هسته ای داشته باشیم.»

- قبوله، ولی هنوز هم ممکنه حقه باشه.

- چاره ی دیگه خیلی خطرناکه. آزاد می کنیم و بعد شکار. یه خط به آتلانتیس بده. باید با رئیس زندان دیپز^{۳۲} حرف بزیم. هنوز وینیا یاست؟

آرتمیس آرام حرف زد ولی با لحن دستور دهنده ای که بعد از ده سالگی، او را یک رهبر کرده بود:

- خیلی برای آزاد کردن اپال دیره. همه ی کاری که می تونیم بکنیم نجات زندگیشه. این همون چیزیه که اون نقشه اش رو کشیده.

ترابل اشاره کرد: «زندگیش رو نجات بدیم؟ ولی ما هنوز...» فرمانده کِلپ ساعت شمار معکوس را چک کرد. «ده دقیقه وقت داریم.»

آرتمیس شانه ی هالی را نوازش کرد، بعد از او دور شد. «اگه تشریفات اداری پری ها هم مثل آدم ها باشه، نمی تونی الان اپال رو بفرستی توی یه شاتل. تنها کاری که می تونی بکنی اینه که بفرستیش توی قلب رأکتور.»

کِلپ هنوز یاد نگرفته بود خفه شود و بگذارد آرتمیس توضیح بدهد، پس به سوال پرسیدن، پایین آوردن سرعت پروسه، و هدر دادن ثانیه های باارزش ادامه داد.

- قلب رأکتور؟ قلب رأکتور چیه؟

³¹ Trub: شکل دوستانه ترابل

³² Deeps

آرتمیس یک انگشتش را بالا برد. «اگه یه سوال دیگه پرسی، فرمانده، ترغیب می شم به باتلر دستور بدم که سرجات بنشونتت.»

کلب یک نفس با بیرون انداختن آرتمیس یا متهم کردنش با چیزی فاصله داشت، ولی موقعیت بحرانی بود، و اگر شانسی بود که آدمیزاد به نوعی بتواند کمک کند...

مشت هایش را آن قدر گره کرد تا انگشت هایش به غرغر افتادند: «خیله خب، حرف بزن.»

آرتمیس که این حقایق را به سختی از حافظه اش بیرون می کشید، گفت: «دیپز نیروش رو از یه راکتور شکافت طبیعی توی یه لایه ی سنگ معدن اورانیوم که روی بستری از گرانیت می گیره. یه دونه شبیه این توی اوکلو، گابون هست. شرکت نیروی مردم^{۳۳} این انرژی رو با غلاف های کوچیکی که توی اورانیوم تعبیه شده، درو می کنه. این غلاف ها با علم و جادو ساخته شدن تا انفجار های هسته ای ملایمی رو تحمل کنن. این رو این جا توی مدرسه ها آموزش می دن. هر پری ای توی این اتاقه این ها رو می دونه، درسته؟»

همه سر تکان دادن. از نظر فنی این درست بود، همان طور که حالا فهمیده بودند.

- اگه بتونیم اپال رو قبل از خط مرگ توی یه غلاف بذاریم، غلاف می تونه تحمل کنه. و به صورت نظری، اگه به اندازه ی کافی ژل ضد تشعشع به داخل پمپ کنیم، حتی ممکنه بتونه درستی فیزیکش رو هم نگه داره. هر چند این چیزی نیست که تا آخرین سکه ام رو هم روش شرط ببندم. اپال، ظاهراً، آماده ی ریسک کردنه.

تراپل وسوسه شده بود که آرتمیس را توی جعبه ای هل بدهد، ولی خرمندانه ایستادگی کرد: «تو داری می گی همه ی این یه نقشه ی فرار به زحمت ساخته شده است؟»



آرتمیس گفت: «معلومه. و همه اش هم به زحمت ساخته شده نیست. اپال داره ترغیبت می کنه که از سلولش آزادش کنی. چاره ی دیگه خرابی کل آتلانتیسه که برای هیچ کس به جز خود اپال اصلاً قابل فکر کردن نیست.»

فلی از قبل نقشه های زندان را آورده بود. «هسته ی راکتور کم تر از صد متر زیر سلول اپاله. دارم با رئیس زندان ارتباط برقرار می کنم.»

هالی می دانست که آرتمیس یک نابغه است و چیزی هم به اتمام زمان پیشنهادی گروگان گیرها نمانده، ولی آن ها هنوز انتخاب هایی داشتند.

به پیکرهای روی صفحه زل زد و از این که دید چقدر گنوم ها سطحی به نظر می رسند، یخ زد. واضح بود چه کار می خواهند بکنند. مثل نوجوان ها سر به زیر بودند، خیلی کوتاه به اسیرشان نگاه می کردند، مغرور از توانایی هاشون و حتی یک ذره هم از ماسک های هوشمند کارتونی شان خجالت نمی کشیدند، که صورت هایشان را "می خواند" و احساسات مناسب را به سبک چهره های اغراق آمیز کارتونی نشان می داد. ماسک های هوشمند بین گروه کاروک³⁴ خیلی پرطرفدار بود. بعد با آن ها شبیه شخصیت مورد علاقه شان به نظر می آمدند همان طور که می خواستند شبیه آن ها باشند.

هالی ناگهان فکر کرد: شاید اون ها نمی دونن این جا چه خبره. آره، شاید اون ها به سردرگمی ده ثانیه پیش من هستن.

از فلی پرسید: «می تونن صدای ما رو بشنون؟»

- می تونن، ولی ما هنوز جوابی ندادیم. فقط دکمه رو فشار بده.

این فقط یک شکل قدیمی حرف زدن بود؛ معلوم است که هیچ دکمه ی واقعی ای آن جا نبود، فقط یک حسگر روی صفحه ی لمسی بود.

³⁴ karaoke

ترابل دستور داد: «دست نگه دار، کاپیتان!»

هالی گفت: «من یه مذاکره کننده ی آموزش دیده ام، آقا.» امیدوار بود احترامی که در لحنش بود به او بفهماند چه می خواهد: «و یه بار...» با احساس گناه به آرتمیس نگاه کرد، از این که مجبور بود این مسئله را بازگو کند، شرمنده بود. «خودم یه بار گروگان بودم، و می دونم کارها چه طور پیش می ره. اجازه بدین باهاشون حرف بزنم.»

آرتمیس با حالت دلگرم کننده ای سر تکان داد، و هالی دانست که او تاکتیک هایش را فهمیده است.

گفت: «کاپیتان شورت درست می گه، فرمانده. هالی یه مذاکره کننده ی ذاتیه. حتی تونست از دست من هم در بره.»

ترابل پارس کرد: «انجامش بده. فلی، تو همین جور سعی کن به آتلانتیس دسترسی پیدا کنی. و شورا رو جمع کن، ما باید همین حالا تخلیه ی هر دو تا شهر رو شروع کنیم.»

گرچه چهره ی واقعی گنوم ها پنهان بود، ولی قیافه های کارتونی آن ها خسته به نظر می آمد. سرشان کج و زانو هایشان خم شده بود. شاید این آن قدری هیجان انگیز نبود که امیدوار بودند باشد. غیر از این، آن ها نمی توانستند شنوندگانشان را ببینند، و هیچ کس هم به تهدید های آن ها جوابی نداده بود. آن ها خیلی تغییر کرده بودند، حالا شبیه دو تا گنوم بودن که به یک پیکسی سیخونک می زنند.

پیپ اسلحه اش را به طرف کیپ گرفت، و منظورش واضح بود. چرا همین حالا نمی زنیمش؟

هالی با یک چرخش دست، میکروفون را فعال کرد.

- سلام به شما. من کاپیتان هالی شورت از نیروی ویژه پلیس زیر زمینی هستم. می تونین صدای

من رو بشنویین؟



بلافاصله گنوم ها سرشان را بالا آوردند. و حتی پیپ سوتی هم کشید، که از جعبه ی صدا مثل یک تمشک در آمد.

- هی، کاپیتان شورت. تعریف رو شنیدیم. من عکس هات رو دیدم. خیلی هم قدیمی نیستن، کاپیتان.

جواب نیشداری به ذهن هالی رسید. ولی همیشه از کارهای غیر ضروری با یک گروگان گیر دوری کن.

- ممنونم، پیپ. می تونم پیپ صداتون بزنم؟

پیپ جیغ جیغ کرد: «تو، هالی شورت، می تونی من رو هر چی، هر وقت خواستی صدا بزنی.» و دستش را به طرف رفیقش دراز کرد تا با انگشت تکانش بدهد.

هالی باور نمی کرد. این دو تا داشتن کلّ دنیای پری ها را از کار می انداختند، و مثل گابلین هایی که توی جشن توپ آتشین باشند، وقت تلف می کردند.

ادامه داد: «باشه، پیپ. امروز چی کار می تونیم براتون بکنیم؟»

پیپ سرش را با تأسف به سمت کیپ تکان داد. «چرا همیشه خوشگل ها نفهمن؟» به سمت دوربین چرخید. «می دونی برامون چی کار می تونی بکنی. قبلاً بهتون گفتیم. یا اپال کوبویی رو آزاد کن، یا مدل جوون ترش می ره که یه خواب طولانی داشته باشه. و این منظورم رو تو کله ات فرو کن.»

- باید به ما کمی زمان بدین تا حسن نیتمون رو بهتون نشون بدیم. زود باش، پیپ. یه ساعت دیگه؟ برای من؟

پیپ سرش را با لوله تفنگش خاراند، وانمود می کرد دارد فکر می کند. «تو جذابی هالی، ولی نه اون قدر جذاب. اگه بهتون یه ساعت وقت بدم، یه جووری سر به نیستم می کنین و خاطره شویم می کنین. نه

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

ممنون، کاپیتان. تو ده دقیقه وقت داری. اگه جای تو بودم، یا اون سلول رو باز می کردم یا نعش کش رو خبر می کردم.»

هالی سماجت کرد. «این جور کارها وقت می گیرن، پیپ.» در حالی که با تکرار اسمش رابطه ای را جعل می کرد. «سه روز طول می کشه تا کارها رو درست کنیم.»

پیپ شانه بالا انداخت. «مشکل من نیست، بچه. و تو می تونی همه ی روز من رو پیپ صدا کنی و این ما رو دوست نمی کنه. اسم واقعی که نیست.»

آرتمیس میکروفون را غیر فعال کرد. «این یکی باهوشه، هالی. باهاش بازی نکن، فقط حقیقت رو بهش بگو.»

هالی سر تکان داد و میکروفون را روشن کرد. «خیله خب، هر چی که اسمت هست. بذار باهات صادق باشم. فرصت خوبی برای شما پیش میاد اگه به اپال جوون شلیک کنین، بعد ما این پایین گیر یه سری انفجار های خیلی بزرگ می شیم. کلی مردم بی گناه می میرن.»

پیپ با بی دقتی تفنگش را تکان داد. «اوه آره، قانون های کوآنتومی. ما درباره شون می دونیم، نه، کیپ؟»

کیپ گفت: «قانون های کوآنتومی، معلومه که درباره شون می دونیم.»

- و اهمیت نمی دین که پری های خوب، یا گنوم های فامیل شما، می میرن؟

پیپ ابروهایش را بالا برد و آن ها از بالای ماسک بیرون زدن. «تو همه ی خانواده ات رو دوست داری، نه کیپ؟»

- من هیچ خانواده ای ندارم. من یتیمم.

- واقعاً؟ من هم همین طور.



وقتی آن‌ها شوخی کردند، اپال در گل و لای لرزید. داشت سعی می‌کرد از بین نوار چسب حرف بزند. فلی بعدها می‌توانست از روی من‌های خفه‌اش، آنالیز صدا داشته باشد، البته اگر بعدی هم بود، ولی یک نابغه لازم نبود تا بفهمد که او دارد سعی می‌کند زندگیش را نجات بدهد.

هالی گفت: «باید یه چیزی باشه که شما نیاز داشته باشین.»

پیپ جواب داد: «هست. می‌تونم کد کامپیوتریت رو بگیرم؟ مطمئنم وقتی این چیزها همه تموم شدن، دوست دارم کمی چیز میز جمع کنم. می‌تونه یه مدتی باشه، معلومه، وقتی شهر هون به یه خرابه تبدیل شده.»

فلی یک جعبه‌ی متن روی صفحه گذاشت. نوشته بود: دارن اپال رو حرکت می‌دن.

هالی پلک‌هایش را به هم زد تا نشان بدهد فهمیده. بعد مذاکره را ادامه داد. «این وضعیته، پیپ. ما هنوز نه دقیقه وقت داریم. تو نمی‌تونی کسی رو توی نه دقیقه از آتلانتیس بیرون بیاری. ممکن نیست. اون‌ها باید سوار شن، با فشار هوا خودشون رو تطبیق بدن، شاید برای باز کردن ردیاب از کانال‌ها رد بشن. نه دقیقه کافی نیست.»

واکنش‌های نمایشی پیپ را دیگر سخت می‌شد فهمید. «خیله خب، حدس می‌زنم کلی از مردم دارن با شنا میان. شکافت می‌تونه یه جهنم با درست کردن سوراخی توی سپر درست کنه.»

هالی شکست. «هیچ کی براتون مهم نیست؟ چه امتیازی توی قتل عام هست؟»

پیپ و کیپ واقعاً خندیدند.

پیپ گفت: «ناتوانی احساس ترسناکیه، نه؟ ولی احساسات بدتری هم هستن. مثلاً غرق شدن.»

کیپ اضافه کرد: «و له شدن به خاطر ریزش ساختمون‌ها.»

هالی مشت‌های کوچکش را به میز فرمان کوبید.

این دو تا خیلی آتیشی بودند.

پیپ قدمی به دوربین نزدیک شد و ماسکش تمام صفحه را پر کرد: «اگه توی چند دقیقه ی بعدی تماسی از اپال نداشته باشم که بهم بگه توی یه شاتل به مقصد سطح زمینه، به این پیکسی شلیک می‌کنم. باور کن.»

فلی سرش را توی دست هایش گرفت: «من واقعاً عاشق پیپ و کیپم.»



فصل دو

قتل گذشته

دیز، آتلانتیس

اپال کوبویی، وقتی نگهبان ها به دنبال او آمدند، بیهوده داشت سعی می کرد شناور شود. این چیزی بود که وقتی او یک کودک بود، قبل از این که زندگی جنایت کارانه را انتخاب کند و سیناپس هایش را از جادو محروم کند، می توانست انجام بدهد. سیناپس ها نقاط اتصال کوچکی بین سلول های عصبی هستند که بیشتر متخصص ها بر این عقیده اند که جادو از آن جا سرچشمه می گیرد.

البته ممکن بود جادویش برگردد، اگر غده ی هیپوفیز انسانی به هیپوتالاموسش متصل نشده بود. شناوری هنر پیچیده ای بود، مخصوصاً برای پیکسی ها با قدرت محدودشان، و این حالت معمولاً فقط توسط کشیش های هی هی درجه سوم با موفقیت انجام می شد؛ ولی اپال وقتی هنوز پوشک می شد می توانست این کار را بکند، که برای والدینش اولین علامت بود که دخترشان کمی خاص است.

او فکر کرد: فکرش رو کن. من آرزو می کردم انسان باشم. اون یه چیز اشتباهی بود که بالاخره یه مقصر براش پیدا کردم. اون سنتور، فلی، اون منو به این روز انداخت. کاش توی اون انفجار کشته می شد.

اپال از این فکر کوچک پوزخندی زد. مدت ها، با ساختن تله های مرگ بسیار دقیق تر برای انتقام از سنتور، یکنواختی زندان را از بین می بُرد، ولی حالا از همین خرسند بود که سنتور به همراه بقیه در انفجار های قریب الوقوع بمیرد.

با موافقت بقیه، سورپرایزی کوچک برای همسر سنتور ساخته بود، ولی این فقط یک پروژه ی جانبی بود و نه چیزی که او وقت زیادی روی آن بگذارد.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

اپال فکر کرد: نشونه ی اینه که تا کجاها اومدم. من تا حدی رشد کردم. پرده کنار رفته، هدف واقعیم رو می بینم.

زمانی بود که اپال یک تاجر ظالم با مسائل پدرش بود؛ ولی جایی در میان سال های آزمایشات ممنوع، او به جادوی سیاه اجازه داد تا روحش را فاسد کند و گذاشت تا امیال قلبش را منحرف کند، تا جایی هیچ چیز برای تحسین کردن در شهر خود نمی یافت. او دنیا را احتیاج داشت تا در مقابل آن سر خم کند، و آماده بود هر خطری بکند و هر کسی را فدا کند تا ببیند آرزویش برآورده شده است.

این بار فرق می کنه. من جنگجو های ترسناکی رو برای هدفم دارم. سربازهای باستانی که برای من خواهند مرد.

او ذهنش را خالی کرد و جستجویی به دنبال خودِ دیگرش کرد. تمام جواب اختلال سفیدِ وحشت بود.

اپال فهمید: اون می دونه. بیچاره.

این لحظه ی همدردی برای خود جوان ترش خیلی طول نکشید، اپال درون زندان یاد گرفته بود در گذشته زندگی نکند.

فکر کرد: من فقط دارم به خاطره رو می کشم. همش همینه.

وضع درب سلولش از جامد به گاز تغییر کرد، و اپال از دیدن تارپون وینیا^{۳۵}، رئیس زندان شگفت زده نشد، یک کارمند^{۳۶} قابل انعطاف که هرگز یک شب را هم آن بیرون زیر نور ماه سپری نکرده بود.

تارپون در راهرو با بی قراری جلو می آمد، و دو طرف او هم دو نگهبان پیکسی تنومند ایستاده بودند.

گفت: «رئیس.» و تلاشش برای شناوری را رها کرد. «فرمان عفو رسیده؟»

³⁵ Tarpon Vinyáya

³⁶ کارمندی که کارای دفتری معمولی رو انجام میده..



تارپون وقتی برای شوخی نداشت: «ما داریم حرکتت می‌دیم، کوبویی. بحث نکن؛ فقط بیا.»

به نگهبان‌ها اشاره کرد: «بندینش، پسرها.»

پیکسی‌های تنومند با قدم‌های بلند به درون اتاق آمدند، و بدون هیچ حرفی دست‌های اپال را به پهلوهایش بستند. پیکسی‌های تنومند نوعی عجیب و غریب مخصوص آتلانتیس بودند، جایی که ترکیب‌های خاص به خاطر محیطی با فشار تنظیم نشده و تصفیه‌جلبکی به آن‌ها اجازه می‌دادند تا بعد از سال‌ها، با نظم افزایش پیدا کنند.

پیکسی‌های تنومند ماهیچه‌های زیادی داشتند و عموماً در قتل‌ها فداکاری می‌کردند، و به همین خاطر نگهبانان ایده‌آلی برای زندان بودند. آن‌ها هیچ احترامی برای کسی که از خودشان کوچک‌تر باشد و قبض دستمزدشان را امضا نکند، قائل نیستند.

قبل از این که اپال بتواند دهانش را برای مخالفت باز کند، پیکسی‌ها او را در لباس راه‌راه ضد پرتو انداخته بودند و سه بار طناب را دورش پیچانده بودند.

رئیس زندان آه کشید، انگار انتظار داشت اپال تا حدی نگهبان‌هایش را عاجز کند، که داشت.

گفت: «خوبه، خوبه.» و پیشانی بلندش را با یک دستمال پاک کرد. «اونو بترین طبقه‌ی پایین. به هیچ‌کدوم از لوله‌ها دست نزن، و اگه شد نفس هم نکشین.»

پیکسی‌ها اسیرشان را مثل یک فرش لوله‌شده بلند کردند و از سلول اپال بیرون رفتند، و به طرف پل باریکی رفتند که غلاف سلولش را به زندان اصلی متصل می‌کرد، و بعد به درون آسانسور خدمه رفتند.

اپال از پشت تور سنگین قسمت سرش لبخند زد.

قطعاً امروز روز اپال کوبویی‌هاست که پسر‌های تنومند آن‌ها را حمل کنند.

فکری برای خود جوان ترش در سطح زمین فرستاد: درکت می‌کنم، خواهر.

مکعب آسانسور به سرعت از میان صد یارد ماسه سنگ به طرف تالار کوچکی رفت که کاملاً از موادی بسیار چگال ساخته شده بود، که از قشر یک ستاره ی نوترونی برداشته شده بودند.

اپال حدس زد آن‌ها به تالار وارد شده اند، و به خاطره ی گنوم احمقی خندید که در دبیرستان پرسید ستاره های نوترونی از چه ماده ای ساخته شده اند.

پروفیسور لگومینوس با خشم گفته بود: «نوترون‌ها پسر، نوترون‌ها! خوبه تو اسمش هم هست.»

این تالار رکورد گران قیمت ترین تالار در ازای هر اینچ مربع برای ساختن در هر نقطه ی زمین را داشت، هر چند فقط شبیه یک کوره ی بتونی به نظر می آمد. در یک طرف آن در آسانسور بود، طرف دیگر چیزهایی شبیه چهار لوله ی موشک بودند، و در وسط آن یک دورف به شدت بدخلق بود.

دورف گفت: «دارین با من شوخی می کنین؟» و شکمش را با حالت جنگجویانه بیرون داد.

پیکسی های تنومند اپال را روی کف خاکستری انداختند.

یکی از آن‌ها گفت: «این دستوره، رفیق. اونو بذار توی لوله.»

دورف با سماجت سرش را تکان داد: «من هیچ وقت کسی رو توی لوله نمی دارم. اون‌ها فقط برای میله هان.»

پیکسی دوم گفت: «می دونم.» و بسیار به خودش افتخار می کرد که اطلاعاتی که باید تحویل می داد را به یاد می آورد: «یکی از اون سایت های راکتور تعطیل شده، پس اون لوله باید خالی باشه.»

دورف گفت: «خیلی خوبه گنده. به جز اون کلمه ی "باید" که آخرش آوردی.»

اسمش کالین آزکویی^{۳۷} بود. ادامه داد: «ولی حتی با این وجود، من باید بدونم نتایج نداشتن یه نفر توی لوله چه قدر بدتر از نتایج گذاشتنش هستن؟»

³⁷ Kolin Ozkopy



جمله ای به این طولانی، برای پیکسی های تنومند چندین دقیقه وقت می برد تا هضم شود؛ ولی از شانس خوبشان، آن ها از خجالتِ این جور تحت فشار قرار گرفتن برای یک توضیح خلاص شدند چون تلفن کالین زنگ زد.

گفت: «یه دقیقه.» و شماره ی طرف را چک کرد. «رئیس.»

و با حرکتی نمایشی تلفن را پاسخ داد: «الو. مهندس آزکویی حرف می زنه.»

آزکویی مدتی طولانی گوش داد، و قبل از در جیب گذاشتنِ تلفن، سه بار آه و اوه و دو بار لعنتی گفت.

او که با پنجه اش به لباس پرتوزایی سیخونک می زد، گفت: «واو، فکر کنم بهتره بذارینش توی لوله.»

مرکز پلیس، شهر هون، موجودات زیر زمینی

پیپ تلفنش را به طرف دوربین حرکت داد.

- تو چیزی می شنوی؟ من که نمی شنوم. هیچ کس این شماره رو نمی گیره، و من خط آنتم پره.

صد درصد پوشش سیاره ای داره. لعنتی، یه بار توی یه سفینه فضایی هم تماس گرفتم.

هالی به حسگر میکروفون ضربه زد: «ما داریم تا حد ممکن سریع حرکت می کنیم. اپال کوبویی همین

حالا توی یه شاتله. فقط ده دقیقه دیگه لازم داریم.»

پیپ یک آواز خواند.

«دروغ نگو که کارت راه بیفته

چاخان نکن که جات تو زندانه»

فلی ناگهان دید در حال زمزمه کردن آن است. آهنگ تم پیپ و کیپ بود. هالی به او خیره شد.

او زیر لب گفت: «بخشید.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آرتمیس از این جر و بحث بی ثمر صبرش تمام شده بود: «این بیهوده است و صراحتاً، خجالت آور. اون ها خیال ندارن اپال رو آزاد کنن. ما باید همین حالا تخلیه کنیم، حداقل بریم توی شاتل ها، اون ها در برابر زبانه های ماگما دووم می یارن.»

فلی مخالفت کرد: «ما جامون امنه. خطر واقعی توی آتلانتیسه. جایی که اون اپال اون جاست. تو گفتی، و من هم موافقت می کنم، که انفجار های جدی، انفجارهای نظری، فقط برای چیزهای زنده پیش میان.»

آرتمیس جواب داد: «انفجارهای نظری فقط انفجار نظری ان تا وقتی که نظریه شون ثابت بشه. و با این همه...»

او در میان جمله متوقف شد، که برای او خیلی دور از ذهن بود، چون هم از دستور زبان ناقص و هم از رفتار ناقص نفرت داشت. رنگ پوستش از رنگ پریده به رنگ چینی تغییر کرد، و او عملاً به پیشانی اش کوبید.

- احمق. احمق. فلی، ما هر دومون ابلهیم. من از یکی که زبان دوشمه انتظار فکرای جانبی رو ندارم، ولی از تو...»

هالی این لحن صدا را شناخت. در ماجراهای قبلی آن را شنیده بود، عموماً قبل از این که همه چیز به شکلی فاجعه بار اشتباه شود.

او پرسید: «چیه؟» از جواب می ترسید، تقریباً مطمئن بود که ترسناک خواهد بود.

فلی هم گفت: «آره.» او همیشه وقت داشت که حس کند به او توهین شده است: «چرا من ابلهم؟»

آرتمیس با انگشت اشاره اش به شکل مورب به پایین و در جهت جنوب غربی، تقریباً در جهتی که آن ها از کلینیک جی آرگون آمده بودند، اشاره کرد.



او گفت: «اتاقک اکسیژن ذهنمو خراب کرده بود. اون کلون. نوپال. اون هم یه موجود زنده است. اگه اون منفجر بشه، انفجار هسته ای می شه.»

فلی به فایل کلون در وبسایت آرگون دسترسی داشت، و با سرعتی باور نکردنی به جزئیات بیماران رفت.

- نه. فکر می کنم همه چی مرتبه. اپال دی.ان.ای اش رو قبل از شکاف خط زمانی جمع کرده.

آرتیمس از خودش برای فراموش کردن آنی کلون عصبانی بود.

او گفت: «ما چند دقیقه توی این بحران بودیم، قبل از این که ارتباط کلون برای من آشکار بشه. اگه نوپال دیرتر ساخته شده بود، ممکن بود فکر کردن من به ارزش چند تا جون تموم بشه.»

فلی گفت: «هنوز جون های زیادی در خطرن. ما باید تا جایی که می تونیم نجات بدیم.»

سنتور با سرعت پوششی از پلکسی گلس^{۳۸} را روی دیوار کشید و زیر آن، دکمه ی قرمز را فشار داد. فوراً چندین آژیر خطر در تمام شهر به صدا در آمدند. صدای وهم آور مثل مادران نالان که خبرهای بد کابوس هایشان را می گیرند، پخش شد.

فلی یک ناخنش را جوید. به ترابل کلپ گفت: «وقت نیست منتظر موافقت شورا بمونیم. بیشتر مردم احتمالاً به سمت شاتل ها می رن. ولی باید تیم های احیای اورژانسی رو هم آماده کنیم.»

باتلر هیچ از ایده ی از دست دادن آرتیمس خوشحال نبود: «مرگ هیچ کس در شرف وقوع نیست.»

رئیسش به نظر آن قدرها هم نگران نمی آمد: «خب، به طور فنی، مرگ همه در شرف وقوعه.»

³⁸ خانواده ای از پلاستیکهای رزین بویژه از نوع نور گذران Plexiglas

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

باتلر ناگهان گفت: «خفه شو، آرتمیس!» که یک نقض بزرگ در اصول اخلاقی مهارتش بود. «من به مادرت قول دادم که مواظبت هستم، باز تو دوباره منو توی موقعیتی انداختی که ماهیچه‌ها و مهارتم به هیچ دردی نمی‌خورن.»

آرتمیس گفت: «اصلا عادلانه نیست. من خیلی کم فکر می‌کنم که ممکنه مقصرِ آخرین شاهکار اپال باشم.»

چهره‌ی باتلر آتش گرفت، چند درجه قرمز تر از چیزی که آرتمیس به یاد می‌آورد تا حالا دیده بود: «من فکر می‌کنم تو هم ممکنه مقصر باشی، و مقصر می‌دونمت. ما تازه از نتیجه‌ی آخرین حادثه ات راحت شدیم، و حالا پرت شدیم توی یکی دیگه.»

آرتمیس، از این فوران، شوکه تر از در شرف مرگ بودن به نظر می‌آمد.

- باتلر، من نمی‌دونم تو چرا داری به همچین ناامیدی ای پناه می‌بری.

محافظ سر کچلش را مالید.

تأیید کرد: «من هم نمی‌دونم. ولی از پنج سال گذشته یکی بعد از یکی دیگه بوده. گابلین‌ها، سفر زمانی، شیاطین. حالا این جا جایه که همه چیز خیلی... خیلی... کوچیکه.»

او نفسی عمیق و لرزاننده کشید: «خوبه. من گفتمش. تموم شد. و حالا خوبم. پس بذار حرکت کنیم. نه؟ نقشه چیه؟»

آرتمیس گفت: «تخلیه کنیم. دیگه به اون گروگان گیرهای احمق قدرت ندیم؛ اون‌ها دستورالعمل‌های خودشونو دارن. درهای منفجر شده رو بندازیم، ممکنه کمک کنه کمی موج انفجار رو جذب کنیم.»

ترابل کلب گفت: «ما این جا استراتژی‌های خودمونو داریم، آدمیزاد. تمام این جمعیت ظرف پنج دقیقه توی نقاط گروهی شون قرار می‌گیرن.»



آرتمیس قدم زد و فکر کرد.

- به مردمت بگو اسلحه هاشون رو توی مجرای ماگما بندازن. هر چیزی که ممکنه به تکنولوژی کوبویی مربوط باشه رو بندازن. تلفن ها، بازی ها، هر چی.

هالی گفت: «تمام تسهیلات کوبویی از رده خارج شدن. ولی چند تا از نوترینوهای قدیمی تر ممکنه به دونه تراشه یا دو تا داشته باشن.»

ترابل کلمه لطف داشت که گناهکار به نظر بیاید. او گفت: «بعضی از تسلیحات کوبویی از رده خارج شدن. تقلیل بودجه، می دونی که چه جوریه.»

پیپ با زدن به لنز دوربین در تدارکات آنها وفقه ایجاد کرد.

- هی، یاروهای دو زبونه، من حوصله ام سر رفت. یه نفر یه چیزی بگه، هر چی. دروغ های بیشتر بهمون بگین، ما برامون مهم نیست.

ابروهای آرتمیس در هم رفتند. او از چنین وضع گستاخانه ای، وقتی چندین زندگی در خطر بودند، تقدیر نمی کرد. به میکروفون اشاره کرد.

- ممکنه؟

ترابل در میان تماس های اورژانسی اش به بالا نگاه کرد و اشاره ای مبهم کرد که تفسیر آن آشکار بود. آرتمیس آن را به عنوان موافقت در نظر گرفت.

او به نمایشگر نزدیک شد: «به من گوش بده، فاسد. من آرتمیس فاوول هستم. احتمالاً تعریفمو شنیدی.»
پیپ پوزخند زد، و ماسکش آن را نشان داد.

- او، آرتمیس فاوول. ایول پسر. از کارهات شنیدیم، مگه نه، کیپ؟

کیپ سر تکان داد، و جست و خیز کوچکی کرد: «آرتمیس فاول، همون پسر ایرلندی که لپرکان ها رو تعقیب کرد. مطمئناً هر کسی تعریف این کوچولوی باهوش رو شنیده.»

آرتمیس فکر کرد: این دو تا احمقن. احمقن و زیاد حرف می زنن. من باید بتونم از این ضعفشون استفاده کنم.

او سعی کرد حيله ای بزند.

- فکر کنم بهتون گفتم فقط درخواست هاتون رو بخونین و هیچی نگین.

چهره ی پیپ دقیقاً ماسکی از گیجی بود: «تو بهمون گفتی؟»

آرتمیس صدایش را سخت کرد: «دستورالعمل های من برای شما دو تا احمق این بود که درخواست ها رو بخونین، منتظر بشین تا وقت تموم بشه، بعد به پیکسی شلیک کنین. هیچی در مورد توهین های شغلی یادم نمی یاد.»

ماسک پیپ اخم کرد. آرتمیس فاول چه طور دستورالعمل های آن ها را می دانست؟

- دستورالعمل های تو؟ ما از تو دستور نمی گیریم.

- واقعاً؟ پس توضیح بدین چه طور کلمه به کلمه دستورالعمل هاتون رو می دونم.

نرم افزار ماسک پیپ نمی توانست حریف چهره او شود که به سرعت تغییر می کرد و لحظه ای خشک شد.

- من... آه... من نمی...

- و بگین چه طور فرکانس دقیق رو می دونم که بهش ضربه بزنم.

- تو توی مرکز پلیس نیستی؟

- معلومه نیستم، احمق. من توی وعده گاه منتظر اپالم.



آرتمیس حس کرد ضربان قلبش بالا رفت، و لحظه ای صبر کرد تا خودآگاهش با ناخودآگاهش هماهنگ شود و به او بگوید چه چیزی روی صفحه دیده است.

چیزی در پس زمینه.

چیزی آشنا.

دیوار پشت پیپ و کیپ خاکستری وصف ناپذیری بود، گچ کاری و رنگی بسیار زمخت روی آن بود. رنگی معمولی برای دیوارهای مزارع، در سرتاسر جهان. دیوارهایی مثل این در تمام عمارت فاوول بودند.

صدای بومب بومب قلبش.

دوباره تپش قلبش تند شد.

آرتمیس روی دیوار متمرکز شد. خاکستری زغالی، جز شبکه ای از شکاف های ناهموار که گچ کاری را جدا جدا کرده بودند.

یک خاطره در ذهنش زنده شد، او و پدرش در املاک قدم می زدند. وقتی که از کنار دیوار طویله در چراگاه بالایی رد می شدند، آرتمیس شش ساله به دیوار اشاره کرد و گفت: «می بینی، پدر؟ این شکاف ها شبیه نقشه ی کرواسی^{۳۹} شدن، یه زمانی قسمتی از امپراطوری های روم^{۴۰}، عثمانی^{۴۱}، و هابسبورگ اتریشی^{۴۲} بود. می دونستین که کرواسی در ۱۹۹۱ از یوگسلاوی^{۴۳} مستقل شده؟»

همین بود. دیوار پشت پیپ و کیپ. نقشه ای از کروتیا، هر چند آرتمیس پانزده ساله می دید حالا خط ساحلی ناقص شده است.

³⁹ Croatia

⁴⁰ Roman

⁴¹ Ottoman

⁴² Austrian Habsburg

⁴³ Yugoslavia

او فهمید که آن‌ها در عمارت فاول هستند.

چرا؟

چیزی که دکتر آرگون گفته بود، دوباره در ذهنش پدیدار شد.

چون ته مانده ی جادو در آن جا بیشتر از میزان معمول است. یک بار چیزی برای عمارت فاول اتفاق افتاده، چیزی بزرگ، صحبتی جادویی.

آرتمیس تصمیم گرفت به نمایشش ادامه دهد. گفت: «من توی عمارت فاولم، منتظر اپال.»

کیپ گفت: «تو هم توی عمارت فاولی؟»

پیپ به سرعت چرخید و در قلب همراهش شلیک کرد. گنوم به عقب کوبیده شد و به دیوار خورد، و ابری از غبار را از روی گچ کاری بلند کرد. جریان باریکی از خون از سوراخ درون قفسه سینه اش روان شد، و به آرامی از بدنش پایین رفت، به مهیجی رنگی که از یک کوزه پایین می آید. چهره ی کارتونی کیتی کت او به طرزی خنده دار متعجب بود، و وقتی کم کم گرما از چهره اش رخت بریست، پیکسل‌ها کم نور شدند، و علامت سوالی زرد را به جا گذاشتند.

این مرگ ناگهانی آرتمیس را شوکه کرد، ولی جمله ی قبل از آن او را بیشتر شوکه کرده بود.

او در مورد هر دو درست فکر می کرد: نه فقط اپال پشت این اتفاقات بود، بلکه وعده گاه هم عمارت فاول بود.

چرا؟ چرا این اتفاق این جا افتاده بود؟

پیپ به سمت نمایشگر داد زد: «دیدی چی کار کردی، آدم؟ اگه آدمی. اگه آرتمیس فاولی. مهم نیست تو چی می دونی، خیلی دیره.»



پپ لوله را که هنوز دود می کرد روی سر اپال فشار داد، و او که فلز پوستش را سوزانده بود، تکان سریعی خورد. و از روی چسب روی دهانش کمک خواست. واضح بود که پپ می خواهد ماشه را بکشد، ولی نمی تواند.

آرتمیس فکر کرد: اون دستورالعمل های خودشو داره. باید صبر کنه تا وقت معین تموم بشه. به غیر از این نمی تونه مطمئن باشه که جای اپال توی راکتور هسته ای امنه.

آرتمیس میکروفون را خاموش کرد و داشت به طرف در می رفت که هالی بازویش را گرفت.

او گفت: «وقت نیست.» درست حدس می زد که آرتمیس می خواهد به خانه برود.

آرتمیس مختصر گفت: «من باید سعی کنم خانواده ام رو از مرحله ی بعدی نقشه ی اپال نجات بدم. پنج دقیقه مونده. اگه من بتونم توی یه دریچه ی ماگما برم، با کمک شعله ها می تونم به سطح زمین برسم.» فرمانده کلپ به سرعت انتخاب هایش را بررسی کرد. او می توانست به آرتمیس دستور دهد که زیر زمین بماند، ولی استراتژی سودمندی بود که کسی باشد اگر اپال کوبویی از آتلانتیس فرار کرد، او را دنبال کند.

او گفت: «برو. کاپیتان شورت خلبان تو و باتلر می شه و شما رو به سطح زمین می بره. در تماس بمون اگه...»

او جمله اش را تمام نکرد، ولی تمام حاضران آن اتاق می توانستند حدس بزنند چه چیزی می خواست بگوید.

در تماس بمون اگه... چیزی برای تماس گرفتن مانده باشد.

فصل سه

آتش و گوگرد

دپیژ، آتلانتیس

اپال از این که مجبور باشد با یک میل سرصاف به عمق یک لوله برود، خوشحال نبود، ولی وقتی درون قشر نوترونی رفت، ناگهان حس خواب آلودگی کرد، و بالشش هم لایه ای نرم از کف ضد رادار بود.

او فکر کرد: شبیه یه کرم ابریشم شدم توی شفیره. فقط یه کم این پارچه زبر این لباس ضد رادار اذیتم می کنه. من دارم به یه خدا تبدیل می شم. دارم به سرنوشتم می رسم. تعظیم کنید، حیوانات، یا کوری را برای خود تحمل کنید.

بعد فکر کرد: یا کوری را برای خود تحمل کنید؟ زیاده؟

شکی در عمق ذهن اپال بود که واقعاً اشتباهی سهمگین کرده که دارد نقشه اش را عملی می کند. این تا حالا بزرگ ترین مانور بنیانی او بود، و هزاران نفر از پری ها و آدم ها ممکن بود بمیرند. بدتر از آن، ممکن بود وجود خودش متوقف شود، یا به درون نوعی تغییر زمانی بیفتد. ولی اپال با وارد شدن در نگرانی ها، با آن ها یکی شده بود. بچه گانه بود، می دانست؛ ولی اپال نود درصد متقاعد شده بود که او به طرزی مضحک اولین وجود کوآنتومی بود.

جانشین دیگر برای مورد قبول بودن در طولانی مدت بسیار منجر کننده بود: او، اپال کوبویی، مجبور می شد روزهایش را به عنوان یک زندانی معمولی در دپیژ سپری کند، و یک سوژه برای خنده و مسخره کردن. سوژه ی داستان های پری ها و پروژره های مدرسه. یک شامپانزه در شهربازی که پری های آتلانتیس با چشم های گرد به او خیره شوند. این که همه را بکشد یا حتی خودش بمیرد مطمئناً



بهتر بود. نه این که می خواست بمیرد. لوله انرژی اش را ذخیره می کرد؛ و با تمرکز کافی، او یک نسخه ی هسته ای از خودش می شد.

سرنوشت در راه بود، هر لحظه ممکن بود برسد.

شهر هون

آرتیمس، باتلر و هالی با آسانسور سریع السیر به فرودگاه شاتل شخصی مرکز پلیس رفتند، که به یک مجرای ماگما وصل بود که از مرکز زمین می آمد و بیشتر نیروی شهر را از طریق میله های جئوترمال^{۴۴} تامین می کرد. آرتیمس با هیچ کس حرف نمی زد؛ فقط زیر لب برای خودش زمزمه می کرد و با بند انگشت هایش به دیوار استیل آسانسور می زد.

هالی کمی خوشحال بود که طرحی در این ضربه زدن ها نبود. البته، مگر این که، طرح پیچیده تر از آن بود که او بتواند درک کند. اولین باری نبود که پروسه ی فکری آرتیمس و رای درک او بود.

آسانسور طبق استانداردهای نیروهای ویژه ی زیرزمینی اجنه بود و به باتلر فضای کافی می داد تا راست بایستد، هر چند گهگاهی وقتی به دست اندازی می خوردند، سرش به بالای محفظه می خورد.

بالاخره آرتیمس صحبت کرد: «اگه بتونیم قبل از ضرب العجل توی یه شاتل بریم، بعدش شانس زیادی داریم که توی مجرای ماگما بندازیمش.»

آرتیمس از کلمه ی ضرب العجل استفاده کرد، ولی همراهانش می دانستند منظور او قتل است. وقتی زمان تمام می شد، پیپ به اپال شلیک می کرد؛ هیچ کس در این مورد شکی نداشت. بعد پیامدهای قتل

⁴⁴ - وابسته به حرارت مرکزی زمین Geothermal

آشکار می شدند، هر چه که می توانستند باشند؛ و بهترین شانس آن ها برای بقا، رفتن درون وسیله ی نقلیه ای تیتانیومی بود که ساخته شده بود تا در برابر غوطه ور شدن کامل در کوره ی ماگما هم تاب بیاورد.

آسانور متوقف شد و پیستون های بادی آن هبسی کردند و درها باز شدند تا با صداهای حاکی از یک دیوانه خانه کامل هماهنگ شوند. فرودگاه شاتل پر از پری های آتشی بود که با خشونت راهشان را از میان محل های بازرسی امنیتی باز می کردند، به تشریفات عادی اشعه ی ایکس بی اعتنایی می کردند و از روی مانع ها و درهای گردان می پریدند.

اسپریت ها غیر قانونی در ارتفاع کم پرواز می کردند، و بال هایشان از نور لامپ ها تغذیه می کردند. گنوم ها در آرایش کرانچ بال^{۴۵} دور هم جمع شده بودند، و می خواستند در میان آشوب افسرهای اتافک کنترل نیروی ویژه، راه خود را باز کنند.

هالی زیر لب گفت: «مردم دارن تمرین هاشون رو فراموش می کنن. هرج و مرج به هیچ کس کمکی نمی کنه.»

آرتمیس سرافکنده به غوغا خیره شد. او یک بار چیزی مثل این را در فرودگاه جی اف کی^{۴۶} دیده بود، وقتی حقیقت یک ستاره ی تلویزیونی آشکار شده بود. «نمی تونیم از بینشون رد بشیم. مگه این که بهشون صدمه بزیم.»

باتلر رفیق هایش را بلند کرد و هر کدام را روی یکی از شانه هایش انداخت. گفت: «چرته که نمی تونیم.» و مصممانه به درون جمعیت قدم گذاشت.

⁴⁵ crunchball

⁴⁶ JFK



رفتار پیپ بعد از شلیک به همراهش عوض شده بود. دیگر گپ نمی زد و پز نمی داد؛ حالا فقط داشت به دستورالعمل های درون نامه عمل می کرد: صبر کن تا زنگ هشدار تلفنت صدا کنه، بعد به پیکسی شلیک کن.

آن شخص، فاوول. بلوف بود، نه؟ او نمی تواند حالا هیچ کاری بکند. احتمالاً حتی فاوول هم نبود.

پیپ فهمید هرگز نمی خواهد چیزی که امروز این جا اتفاق افتاده بود را افشا کند. سکوت امن بود. کلمات ممکن بود طنابی شوند و او را دار بزنند.

آن زن هرگز لازم نبود بداند.

ولی پیپ می دانست که او می تواند یک نگاه در چشم هایش بکند و همه چیز را بفهمد. لحظه ای پیپ به فرار کردن هم فکر کرد، فقط خودش را از کل این نقشه ی بزرگ و به هم پیچیده خلاص کند و دوباره یک گنوم پیر ساده باشد.

من نمی تونم این کارو بکنم. اون پیدام می کنه. پیدام می کنه و کارهای وحشتناکی باهام می کنه. و، به دلایلی، آرزو نمی کنم که مستقل از اون باشم.

کاری نمی شد کرد، جز این که از دستوراتی پیروی کند که قبلاً هرگز از آن ها سرپیچی نکرده بود.

شاید، اگه اونو بکشم، اون منو ببخشه.

پیپ چکش را روی تفنگ دستی اش کج کرد و آن را به پشت سر اپال فشار داد.

آتلانٹیس

در راکتور، سر اپال از هیجان وزوز می کرد. باید به زودی می آمد. بسیار زود. داشت ثانیه ها را می شمرد، ولی سواری ناهموار آسانسور تمرکز او را به هم زد.

فکر کرد: من آماده ام. برای قدم بعدی آماده ام.

اعلام کرد: بکیش!

می دانست که خود جوان ترش این فکر را می شنود و وحشت می کند.

ماشه رو بکش!

مرکز پلیس

فلی حس کرد که کاکلش زیر وزن عرق افتاد و سعی کرد به یاد بیاورد، آن صبح توضیح جدا شدنش به کابالین چه بود.

فکر کنم گفتم عاشقشم. همیشه بودم. ولی امروز صبح گفتمش؟ آره؟

به نظر برای او خیلی مهم بود.

کابالین بیرون شهره. از محدوده ی خطر بیرونه. عالیه.

سنتور نمی توانست افکار خودش را باور کند. اگر اپال پشت این بود، هنوز چندین پیچ مارمانند تا آشکار شدن این نقشه مانده بود.

اپال کوبویی نقشه نمی کشد، اپرا می نویسد.

برای اولین بار در عمرش، فلی می ترسید که ببیند، کسی دیگر ممکن است فقط کمی از او باهوش تر باشد.

فرودگاه شاتل مرکز پلیس

باتلر به سختی در میان شلوغی راه می رفت، و هر بار با احتیاط پاهایش را پایین می آورد. ظهورش در فرودگاه شاتل فقط باعث بدتر شدن هرج و مرج شده بود، ولی آن هم حالا نمی توانست کمکی بکند.



اگر معنی آن رسیدن سر وقت به شاتل شان بود، پری های مصمم کمی رنج موقتی را هم تحمل می کردند. دسته های الف مثل ماهی پاک کننده دور زانوهایش جمع شده بودند، چندین نفر با باتون برقی به او می زدند و دو تا هم با اسپری مانع فرومون اسپریش می کردند، که باتلر با آزردهای متوجه شد سینوس هایش را ناگهانی جمع کرده است.

وقتی آن ها به در گردان امنیتی رسیدند، محافظ شخصی غول پیکر به راحتی روی آن پا گذاشت، و اکثریت جمعیت وحشت زده ی در حال جنب و جوش در طرف دیگر را ترک کرد. باتلر فکر کرد بهتر است هالی را جلوی اسکندر شبکیه ی چشم بگیرد تا آن ها بتوانند بدون فعال کردن سیستم های امنیتی ترمینال رد بشوند.

هالی، اسپریتی را که جلوی میز نگهبانی شناخته بود، صدا زد.

- چیکس^{۴۷}، مجرا بازه؟

چیکس وربیل^{۴۸} یک بار هم شیفتی هالی در یک عملیات مخفیانه بود و فقط به این خاطر زنده بود که هالی پیکر زخمی اش را از مسیر خطر کنار کشیده بود.

- اوه، آره. فرمانده کپ بهمون گفت یه سوراخ درست کنیم. شما خوبین، کاپیتان؟

هالی از روی شانه ی تاقچه مانند باتلر پیاده شد، با پاشنه ی چکمه هایش پایین آمد و جرقه هایی ایجاد کرد.

- خوبم.

چیکس گفت: «روش غیر عادی ای برای حمل و نقله.»

⁴⁷ Chix

⁴⁸ Verbil

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

عصبی بود و در یک فوتی زمین شناور بود، و انعکاسش در استیلِ صیقلی زیرش مثل شبحی بود که از بُعدی دیگر آمده است.

هالی گفت: «نگران نباش، چیکس.» و به ران باتلر زد: «اون از خودمونه. مگر این که بوی ترس رو حس کنه.»

باتلر هوا را بو کشید گویی بویی ضعیفی از ترس آن جا بود.

چیکس چند اینچی بالاتر رفت، بال هایش مثل بال مگس خوار به صورت محوی پیدا بود. او با انگشت های عرق ریز به صفحه ی کامپیوتر مچی اش ضربه زد.

- خب، می تونین برین. خدمه ی شاتل تضمین جون شما رو می کنن. و ما وقتی اون جا بودیم یه مکعب پلاسمای تازه هم اون جا گذاشتیم، پس شما تا یه چند دهه ای خوب خواهید بود. درها در کم تر از دو دقیقه دیگه بسته می شن، پس من اگه جای شما بودم عجله می کردم و اون دو تا خاکی...آه، آدم ها رو هم با خودتون ببرین.

باتلر فکر کرد بهتر است تا رسیدن به شاتل آرتمیس را روی شانه هایش نگه دارد، و تقریباً داشت از شدت عجله روی یک دورف سکندری می خورد. او با سرعت در مکعبی فلزی حرکت کرد که میز چک کردن را به لنگر گاهشان مرتبط می کرد.

فلی تصمیم گرفته بود از دستوری عوض شده که برای لنگر گاه تصویب شده بود استفاده کند تا باتلر بتواند با چانه اش که پایین گرفته شده بود از سردر عبور کند. خود شاتل در واقع یک وسیله نقلیه ی برای جاهای صعب العبور خارج از جاده بود که توسط اداره مالیاتی جنایتکاران از یک قاچاقچی ماهی ضبط شده بود.

ردیف وسطی صندلی های آن جابه جا شده بودند، و محافظ می توانست در پشت آن دراز بکشد. راندن ماشین های کویری قسمت محبوب باتلر در این سفرهای زیر زمینی اش بود.



فلی با خرخر گفت: ماشین سواری کویری!

انگار اصلاً جایی در هون مانده بود که جاده نداشته باشد. تمام چیزی که این ماشین های اسقاطی هستند، علامت های حالت بلعیدن پلاسماست. که جلوییش را نگرفته بود تا با خوشحالی دستور یک تعمیر را بدهد، و حالا شاتل به یک هاموی آمریکایی⁴⁹ شباهت داشت و می توانست در پشتش دو انسان را جا بدهد. و چون آرتمیس هم یکی از انسان ها بود، فلی خودنمایی کرده بود و ضنائم دهن پر کنی هم در آن فضای بسته گذاشته بود، چیزی بیشتر از آن که در بیشتر کاوشگر های مریخ پیدا می شود: صندلی های ژلی، سی و دو اسپیکر، دوربین مدار بسته ی سه بعدی؛ و برای هالی، اُکسی بوست⁵⁰ و یک بُرنده ی لیزری در تزئین کلاهک، که تکه ای بود که در شیپوری بسیار بلند می دمید. به همین دلیل شاتل را به اسم کوپید نقره ای⁵¹ خطاب می کردند. برای ذائقه ی آرتمیس کمی رمانتیک به نظر می آمد، و هالی به همین خاطر تا کمترین حد ممکن به همان اسم صدایش می زد.

ماشین کویری وجود هالی را تشخیص داد و پیامی به کامپیوتر مچی اش فرستاد که آیا باید درها را ببندد و خودش را روشن کند یا نه. هالی بدون از دست دادن یک ثانیه تأیید کرد، و درهای بال خفاشی به آرامی به بالا تاب خوردند. و همان زمان باتلر آرتمیس را مثل ساکی پر از بچه گربه از روی شانه اش روی صندلی عقبی پیاده کرد. هالی روی تنها صندلی دماغه وسیله ی چهارگوش سر خورد و قبل از مهروموم شدن درها، روی ریل تدارک دیده شده، بود.

آرتمیس و باتلر عقب نشستند و به کمربندهای ایمنی اجازه دادند تا روی شانه هایشان بیفتند، و آن ها را به طرف غلطک های راحت حساس به فشار نزدیک کنند.

⁴⁹ American Humvee

⁵⁰ oxy-boost

⁵¹ Silver Cupid

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

انگشت های آرتمیس پارچه ی روی زانوهایش را چروک کردند. حرکت آن ها در ریل فرعی به طور دیوانه کننده ای آرام به نظر می آمد. در ته تونل سنگی پوشیده شده با صفحات فلزی، آن ها توانستند خود مجرا را ببینند، هلالی درخشان که مثل دروازه ای به جهنم خمیازه می کشید.

او بدون جدا کردن دندان هایش از هم گفت: «هالی. لطفاً، یه ذره سرعت.»

هالی دست دستکش پوشش را از روی فرمان بلند کرد: «ما هنوز توی ریل فرعی هستیم، آرتمیس. همه اش خودکاره.»

چهره ی فلی روی نمایشگر بالای شیشه جلو پیدا شد. او گفت: «متأسفم، آرتمیس. واقعاً هستم. وقتمون تموم شد.»

آرتمیس گفت: «نه!» و با وجود کمر بندش سعی کرد صاف شود: «هنوز پونزده ثانیه مونده. حداقل دوازده ثانیه.»

چشم های فلی قبل از او روی کنترل ها افتادند: «ما باید درها رو ببندیم تا مطمئن بشیم هر کسی توی تونل هاست زنده می مونه. من واقعاً متأسفم، آرتمیس.»

ماشین تکان سریعی خورد، بعد متوقف شد، انگار نیروی درون ریل قطع شده بود.

آرتمیس گفت: «می تونیم درستش کنیم، صدایش نزدیک به خس خسی مضطرب بود.»

چرخ دنده غول پیکر دورف سازی چرخید و حائل ها را روی مجرا کشید و جلوی آن ها دروازه ی جهنم شروع کرد به بسته شدن.

آرتمیس شانه ی هالی را چنگ زد: «هالی؟ لطفاً؟»

هالی چشم هایش را چرخاند و طبق راهنما کنترل ها را تکان داد.

او گفت: «لعنتی.» و شتاب دهنده ی کف را فشار داد.



ماشین به جلو خیز برداشت، با تکانی از ریل راهنمایش خارج شد، و هم زمان نورهای چرخان و آژیر های هشدار به صدا درآمدند.

روی صفحه، فلی پلک هایش را با انگشت های اشاره اش مالید: «خب، خب. داریم می ریم. کاپیتان شورت یه بار دیگه ناقل می شه. هر کی تعجب کرده دستش بالا. هیچ کس؟»

هالی سعی کرد به سنتور توجهی نکند و روی جا دادن شاتل در میان دهانه ی در حال بسته شدن تمرکز کرد.

او فکر کرد: معمولاً آخر یه ماجرا یه همچین شاهکاری می کنم. اوج نمایش سوم. این بار داریم زود شروع می کنیم.

شاتل به کف تونل سائیده شد، و این اصطکاک دو قوسِ جرّقه درست کرد که به طرف دیوارها بالا رفت. هالی به چشم های کنترلی نگاه کرد و به طور خودکار، دیدش را با زوم دوبرابر تنظیم کرد که لازم بود تا با چشمک به سنسورهای درون لنزش فرمان بدهد و در واقع به چیزی که جلوی او بود، نگاه کرد.

او گفت: «نزدیکه. داره نزدیک می شه.»

و بعد، قبل از این که ارتباط را از دست بدهند، گفت: «موفق باشی، فلی. امیدوارم ایمن بمونی.»

سنتور با دو انگشت به نمایشگرش ضربه زد: «همه مون موفق باشیم.»

هالی با خالی کردن باد صفحه های شناور کوپید، چند اینچ دیگر هم برای آن ها جا باز کرد، و ماشین با نیم ثانیه شانس، زیر درهای در حال پایین آمدن غوطه ور شد، و به سرعت درون کوره ی طبیعی حرکت کرد.

آن پایین، هسته ی زمین با فشار ستون های ماگما را تا ده مایل خارج کرد، و نیروی بالا برنده آتشیینی ایجاد کرد که زیر شاتل کوچک را کمی سوزاند و آن را به شکل مارییچ به طرف سطح زمین فرستاد.

هالی تثبیت کننده ها را روشن کرد و به بالش پشت سرش اجازه داد گردن و جمجمه اش را در بگیرد.

گفت: «محکم بچسبین. هنوز به سفر ناهموار در پیش داریم.»

پیپ پرید، وقتی زنگ تلفنش صدا کرد، انگار که انتظار آن را نداشت، انگار که تا حالا ثانیه ها را نمی شمرد. ولی حالا که آن لحظه بالاخره رسیده بود، متعجب به نظر می آمد. شلیک به کیپ خودنمائی را از او گرفته بود، و زبان بدنش نشان می داد که قاتلی بی میل است.

او سعی کرد کمی از آن روح شوالیه ای قبل را از طریق کمی تکان دادن تفنگش و نگاه کردن به دوربین به دست آورد؛ ولی سخت بود که قتل یک پیکسی کودک مانند را هر چیزی جز آن جلوه دهد.

رو به دوربین گفت: «من بهتون اخطار دادم. این به مردم شما ضرر می زنه، نه من.»

در مرکز پلیس، فرمانده کلپ میکروفون را فعال کرد.

با غرغر گفت: «من پیدات می کنم. اگه هزار سال هم طول بکشه، پیدات می کنم و به حبس ابد محکومت می کنم.»

این به نظر واقعاً کمی به پیپ دلخوشی داد: «تو؟ منو پیدا می کنی؟ متاسفم که این نگرانم نمی کنه، پلیس، ولی من به نفرو می شناسم که کلی ازم می ترسه.»

و بدون بحث بیشتر، به اپال شلیک کرد، یک بار، در سرش.

پیکسی به جلو برگشت انگار از پشت با یک بیل ضربه خورده باشد. ضربه ی گلوله با نیرویی او را روی زمین انداخت، ولی خون کمی از او آمد، جز چکه ی کوچکی از گوشش، تقریباً انگار اپال جوان در محوطه مدرسه از دوچرخه اش افتاده باشد.



مرکز پلیس، مرکز کنترل عملیات های آشوب گرانه، ساکت شد، همه منتظر واکنش قتل‌ی بودند که تازه شاهد آن بودند. که آیا نظریه کوآنتوم درست از آب در می آمد؟ شاید اصلاً هیچ چیز جز مرگ یک پیکسی اتفاق نمی افتاد.

ترابل کلب، بعد از لحظه ای طولانی انتظار گفت: «خب. ما هنوز قابل استفاده ایم. چه قدر وقت داریم تا از غار ترول بیرون بیایم؟»

فلی در حال انجام چندین محاسبه روی کامپیوتر بود که نمایشگر دیواری خود به خود خرد شد، و گاز سبزی از آن به بیرون تراوش کرد.

توصیه کرد: «به یه چیزی بچسب. آشفتنگی تو راهه.»

آتلان‌تیس

اپال کوبویی مرگ خودش را حس کرد، و حسی عجیب و غریب بود، مانند تحلیل رفتن نگران کننده اعضای درونی اش.

او فکر کرد: پس زخم روانی این جوریه. مطمئنم از پیشش بر میام.

ضعف اندکش به زودی جای خود را به هیجان زیادی داد، انگار او داشت از خیال چیزی که داشت به آن تبدیل می شد لذت می بُرد.

بالاخره دارم تبدیل می شم. از شفیره ام به عنوان قوی ترین موجود روی این سیاره بیرون میام. هیچی نمی تونه سر راهم بیاسته.

تماماً ملودرامی بود، ولی اپال این جور تصمیم گرفت، و برای چگونگی آن، شرح حال نویسنده احتمالی اش باید بفهمد.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

هرگز برای پیکسی اتفاق نیفتاده بود که نظریه ی دوگانگی دنیوی اش به سادگی فقط به مرگی منجر شود، و او یک سوراخ در راکتوری هسته به جا می گذاشت، در حالی که تنها دوست واقعی اش را کشته بود.

فکر کرد: حس سوزش دارم. داره شروع می شه.

آن سوزش تبدیل به سوختنی ناراحت در ته جمجمه اش شد که به سرعت پخش شد و با گیره ای آتشین، تمام سر او را در بند گرفت. اپال دیگر نمی توانست افکار پیروزی های آینده را پرورش دهد و ناگهان تمام وجودش ترس و درد شد.

با ناامیدی فکر کرد: من به اشتباهی کردم. هیچ جایزه ای ارزش یه ثانیه دیگه از این رو هم نداره.

اپال درون لباس ضد پرتو اش جمع شد، با فشار ملایم کف مبارزه می کرد و این کار حرکاتش را کند می کرد. درد در سیستم عصبی اش پخش شد، و از فقط تحمل ناپذیر به تصور ناپذیر شدت گرفت. هر رشته ی باریک سلامت که برای اپال مانده بود، مثل لنگر انداختن یک بریگ⁵² در طوفان، گسیخت.

اپال جادو را حس کرد که برگشت تا هر دردی در ته رشته های عصبی اش مانده بود، درمان کند. پیکسی دیوانه و کینه توز سعی کرد تا از انرژی اش خودداری کند و با انرژی خودش کاملاً نابود نشود، حتی حالا که آزاد شده بود، چون الکترون ها تغییر مسیر داده بودند و لوله خود به خود شکافته شده بود.

فاز انرژی بدنش به انرژی خالص و طلایی تغییر کرد، لباس پرتویی را تبخیر کرد و راه شفیره ای را در میان کف در حال حل شدن، سوزاند، روی دیوار های تالار نوترونی کمانه کرد و به هوشیاری کهنه ی اپال برگشت.

او فکر کرد: حالا. حالا جذبه شروع می شه. من به تصویر خودم در اومدم. من خدای خودم می شم.

نوعی کشتی دو دکلی سبک و سریع السیر Brig⁵²



و با تنها نیروی ذهنش، خودش را دوباره سرهم کرد. ظاهرش تغییر نکرده بود، او خودبین بود و باور داشت کامل است. ولی ذهنش را باز کرد و گسترش داد، به نیروهای جدید اجازه داد تا پل های بین سلول های عصبی اش را بپوشانند، روی آموخته های باستانی جادوی سیاه تمرکز کرد، و این گونه جادوی جدیدش می توانست سربازهایش را از محل استراحتشان برخیزاند. نیرویی مثل این برای یک بدن بسیار زیاد بود، و او باید به زودی، بعد از فرارش آن را قطع می کرد، یا اتم هایش تجزیه می شدند و مانند حشرات شب تابی در برابر باد زدوده می شدند.

فکر کرد: *سخته ناخن ها رو دوباره درست کنم. باید ناخن های دست و پام رو فدا کنم.*

اثرات موجی قتل اپال جوان بیشتر از چیزی که آرتمیس می توانست تصور کند پخش شده بودند، هر چند در حقیقت تصور واژه ی اشتباهی است، آرتمیس فاوول هرگز عادت تصور کردن چیزی را نداشت. حتی وقتی پسر بچه ی کوچکی بود، هرگز رویاهای پوچ سوار بر اسب در جنگ با یک اژدها را در سر نمی پروراند. ترجیح می داد هدفی دست یافتنی را مجسم کند و برای رسیدن به آن کار کند.

مادرش، آنجلین، یک بار از بالای شانه ی آرتمیس هشت ساله به او که طرحی در دفترش می کشید، نگاه کرده بود.

از روی تعجب فریاد زده بود: *اوه عزیزم، این عالیه! حظ برده بود که پسرش بالاخره کمی علاقه به خلاقیت های هنری نشان داده بود، حتی اگر تصویرش کمی خشن بود. روباتی غول پیکر بود که یک شهر را نابود می کرد.*

آرتمیس آه کشیده بود: *نه مادر.*

این معمولاً حالت نمایشی حاکی از سوء تفاهم شدنش بود: این یه درون سازنده است که داره یه زیست بوم روی ماه می سازه.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آنجلین به جای این آه موهای آرتمیس را به هم ریخته بود و تعجب کرده بود که چه می شود اگر آرتی بخواند با کسی، فنی صحبت کند.

آرتمیس فکر این خرابی بزرگ را کرده بود که از انرژی بی اختیاری که از تمام ابزارهای مربوط به اپال آزاد می شود به وجود می آید، ولی او هم نمی دانست تولیدات کوبویی در این چند سال قبل از حبسش، چه قدر از انرژی اشباع شده بودند.

صنعت کوبویی چندین رشته ی مختلف داشت، که همه چیز از قطعات اسلحه گرفته تا ابزار پزشکی را می ساخت؛ ولی اپال چندین کارخانه هم پنهانی داشت که غیر قانونی با آن ها بر دنیای انسان ها نفوذ داشت و حتی درون فضا، و اثرات انفجار این هزاران جزء از مشکل ساز رد می شد و به مصیبت بار محض تبدیل می شد.

در بازداشتگاه نیروی ویژه، دوپست اسلحه ی همه فن حریف، که برنامه ی بازیافت آن ها این هفته بود، مانند شکلات های در حال ذوب شدن متلاشی شدند، بعد یک نور درنده ی طلایی تشعشع کردند که قبل از این که با نیروی صد میله سمتکس منفجر شوند، تمام سیستم های تلویزیون مدار بسته را سوزاند. شکافت اتفاق نیفتاده بود، ولی با این وجود خرابی قابل توجه بود. انبار کاملاً تبخیر شده بود، و چندین ستون حمایتی باربر، مانند خانه سازی های بچه ها واژگون شده بودند.

مرکز شهر هون از درون متلاشی شد، و به میلیون ها تن از قشر زمین اجازه داد تا روی مرکز شهر پری ها بریزند، و درزگیری فشار را بشکنند و جوخوانی را تقریباً هزار درصد افزایش دهند. هر چیزی زیر آن سنگ ها در همان لحظه له شد. تلفات هشتاد و هفت نفر بود، و خرابی مطلق.

زیر زمین مرکز پلیس متلاشی شد، و سه طبقه ی بالایی درون زمین فرو رفتند. خوشبختانه طبقات بالاتر به سقف حفره وصل شده بودند، که استوار ماند و جان چندین افسر که انتخاب کرده بودند سر پستشان بمانند را نجات داد.



شصت و سه درصد از اتوموبیل های پری ها که پیستون های کوبویی در موتورهایشان داشتند، هم زمان منفجر شدند، و تلنگر هم زمان باورنکردنی ای از ماشین ها را به وجود آوردند، که بخشی از آن توسط یک دوربین گاراژ پارکینگ شکار شد که به نوعی تراکم آن هنوز باقی مانده بود. این در آینده پربازدید ترین کلیپ در وب زیرزمین می شد.

آزمایشگاه های پنهانی کوبویی سال ها بود که تکنولوژی کهنه ی پری ها را به کارخانه های آدم ها می فروختند، این به نظر برای سهام دارهایشان تیغه ی تیزی داشت. این چیپ های کوچک شگفت انگیز یا نسل آنها، راهشان را تقریباً به هر دستگاهی که با کامپیوتر کنترل می شد، و در این چند سال ساخته شده بود، پیموده بودند. این چیپ ها درون لپ تاپ ها، تلفن ها، تلویزیون ها، و توستر ها منفجر و پرت شدند، مانند بلبرینگ هایی در قوطی که شدیداً تحریک شده بودند. هشتاد درصد ارتباطات الکترونیک در سیاره ی زمین بلافاصله متوقف شد. بشریت در نیم ثانیه ناگهان به عصر کاغذ برگشته بود.

سیستم های حمایت جانی جرعه های انرژی بیرون دادند و خاموش شدند. کتاب های خطی نفیس گم شده بودند. بانک ها متلاشی شدند، چون تمام گزارش های مالی پنجاه سال گذشته کاملاً پاک شده بودند. هواپیماها از آسمان افتادند، ایستگاه فضایی گرام دو درون فضا رها شد، و ماهواره های دفاعی که برای وجود داشتن در نظر گرفته نشده بودند، از وجود متوقف شدند.

مردم به خیابان ها دویدند، در تلفن های خاموششان فریاد می زدند انگار صدا می توانست آن ها را روشن کند. غارت و دزدی مانند یک ویروس کامپیوتری در کشورها پخش شد، در حالی که ویروس های کامپیوتری در هاست هایشان مرده بودند، و کارت های اعتباری چیزی جز پلاستیکی چهار گوش نبودند. به مجلس ها حمله شد، چون شهروندان دولت ها را به خاطر این فجایع غیر قابل توضیح مقصر می دانستند.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

از میان شکاف های درون زمین، قطراتی از آتش و تکه هایی لکه دار از گوگرد واقعی پیدا شدند. بیشتر آن ها از لوله های گسیخته بودند، ولی مردم خروشی آرماگدونی سر دادند. آشفته‌گی حکم فرما شد، و ابقاگراها کمان زنبورکی شان را آماده کردند.

قسمت اول نقشه ی اپال کامل شده بود.



فصل چهار

مهندس آزکویی حرف آخرش را می زند

خوشبختانه برای هالی شورت و مسافران در کوپید نقره ای، فلی بسیار شاکاک بود که اپال به کجا مربوط است و درباره ی اختراعاتش مغرور بود و اصرار کرده بود که هیچ چیز جز مارک "فلی تکنیک" در تعمیر دوباره ی شاتل استفاده نشود، و هر جزء کوبویی یا اجزاء عمومی را که نمی توانست رد آن ها را به یک کارخانه ی سازنده پیدا کند، بیرون انداخته بود.

ولی حتی با تمام پارانویایش، هنوز تکه ای از پر کننده ی ضربه گیر عقب را کم داشت که شامل یک چسب کیلر فیلر هم بود که در آزمایشگاه های کوبویی تولید می شد. خوشبختانه، وقتی چسب فش فش کرد و منفجر شد، کم ترین مقاومت را در پیش گرفت و مانند گروهی زنبورهای عصبانی از شاتل بیرون افتاد.

هیچ کدام از سیستم های اداره کننده تحت تاثیر قرار نگرفتند، هر چند تکه ای چاشنی ناخوشایند آن جا بود که روی فاسد کننده باقی مانده بود، که همه ی حاضران شاتل مطمئناً قبول می کردند که این را به مردن ترجیح می دادند.

دمای شاتل بالا می رفت، و مانند دانه ی قاصدکی در گزند کنیون اوج می گرفت، البته اگر قبول کنید که با وجود زمین های خشک گزند کنیون، ممکن است آن اطراف قاصدکی هم پیدا شود.

هالی آن ها را به مرکز کوره ی بزرگ برد، ولی باز هم کمی ممکن بود که در غیاب زبان های ماگما، به یک دیوار بخورند. آرتمیس از پشت او را صدا زد، ولی او نمی توانست در میان غرش باد هیچ صدایی را بشنود.

او ادا درآورد: «هدفون ها. هدفون هاتونو بیوشین.» و روی گوشی های روی کلاهخودش زد.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آرتمیس یک هدفون بزرگ را از گیره اش درون سقف برداشت و آن‌ها را روی گوش‌هایش میزاند کرد.

پرسید: «هیچ جور گزارش ابتدایی خرابی از فلی داشتیم؟»

هالی کامپیوترها را چک کرد: «هیچی. همه چی از کار افتاده. حتی پارازیت هم نمی‌گیرم.»

- خیلی خب. این وضعیتیه که من می‌بینم. همون طور که ارتباط‌های ما از کار افتاده‌ان، من فکر می‌کنم قتل اپال جوان تمام سیاره رو در بی‌نظمی فرو برده. ضرب و شتم در حدی خواهد بود که در آخرین جنگ جهانی هم دیده نشده. بی‌تردید اپال ما نقشه‌داره از بین خاکسترهای این توده جهانی مثل یه پیکسی ققنوس بیرون بیاد. چه طور می‌خواد این کارو بکنه، من نمی‌دونم؛ ولی ارتباطی به خونه‌ی من داره، عمارت فاول، پس باید اون‌جا بریم. این سفر چه قدر طول می‌کشه، هالی؟

هالی به متون روی کنترل‌ها رسیدگی کرد: «من می‌تونم ربع ساعت از همیشه زودتر برم، ولی هنوز یه دو ساعتی می‌مونه.»

آرتمیس فکر کرد: دو ساعت. صد و بیست دقیقه برای ساختن یک استراتژی کارآمد که توی این زمان باید ما سه تا، نقشه‌ی اپال رو نقش بر آب کنیم.

باتلر میکروفون هدفون را تنظیم کرد: «آرتمیس، می‌دونم فکرشو کردی، چون من هم فکرشو کردم.»

آرتمیس گفت: «پیشگویی کردم، دوست قدیمی. می‌خوای اشاره کنی که داریم با کله دقیقاً همون جایی می‌ریم که اپال در قوی‌ترین حالت.»

محافظ تأیید کرد: «دقیقاً، آرتمیس. یا در کل بهتره بگیم: داریم چشم بسته به جعبه مرگ می‌ریم.»

چهره‌ی آرتمیس افتاد. جعبه‌ی مرگ؟



هالی نگاهی افسرده به باتلر انداخت: خوب گفتمی، گنده. خانواده ی آرتمیس توی یه جعبه مرگ زندگی می کنن.

انگشت هایش را خم کرد، بعد آن ها را محکم دور کنترل ها بست و گفت: «شاید بتونم بیست دقیقه زودتر برسم.»

و سنسورهای شاتل را به کار انداخت تا قوی ترین دما برای بالا نگه داشتن آن ها را جستجو کنند و به طرف هر چیز که اپال کوبویی دیوانه برای دنیا آماده کرده بود، به پیش رفت.

آتلانٹیس

اپال چندین دقیقه را به خودش تبریک گفت چون یک بار دیگر کاملاً برنامه ریزی درستی کرده بود و بعد کاملاً ساکت دراز کشید تا ببیند آیا می تواند وحشت را که از بالا تراوش می کرد حس کند.

اپال فکر کرد: یه نفر یه چیزی حس می کنه. قطعاً موجی عمومی از ترس، با خرابی سریع.

عالی بود که مدتی همین طور دراز بکشد و نیرو منتشر کند؛ ولی با این همه کار برای انجام دادن، این افراط بود.

او فکر کرد: کارکن، کارکن، کارکن.

و صورتش را به طرف دهانه ی تونل گرداند: من باید برم.

با تلنگری از سوی ذهنش، هاله ای از نور شدید و گرما ساطع کرد، و کف ضد پرتوزایی جامد شده را که روی او را پوشانده بود، سوزاند. و به طرف روزنه ی لوله شناور شد، که کمی بیشتر از کف او را معطل کرد. بالاخره، حالا نیرو داشت که ساختمان مولکولی هر چیز را که روی آن تمرکز می کرد، عوض کند.

فهمید: نیرو همین جوری داره محو می شه. جادو داره از من چکه می کنه، و بدنم به زودی شروع به تجزیه شدن می کنه.

یک دورف در تالار، جلوی روزنه ی فش فش کننده ایستاد، به نظر می رسید اصلاً نگران وقایع عجیبی که جلوی رویش اتفاق می افتاد، نیست.

کالین آزکویی اعلان کرد: «امروز روز برگه.» و چانه اش را جلو کشید: «من می تونستم بدون وجود این صداهای مکانیکی توی روز برگ کارم رو بکنم. اول که اختیار تلفنمو از دست دادم و نمی دونم کی بازی کرانچ بالو می بره، و حالا هم یه پیکسی طلایی توی تالارم ایستاده. پس لطفاً بهم بگو، خانم پیکسی، چه خبره؟ و ناخن هات کجان؟»

اپال شگفت زده شده بود که بفهمد مجبور است جواب دهد: «ناخن ها سختن، دورف. ازشون چشم پوشی کردم تا وقت ذخیره کنم.»

آزکویی گفت: «آره، اون احساسات زیادی رو برمی انگیزه.» و از نظر اپال، داشت نشان می داد که ترس زیادی از او ندارد: «می خوای بدونی چی سخته؟ این جا ایستادن و پخته شدن با هاله ی تو. من باید هزار باری توی اس پی اف پیچیده می شدم.»

در مورد آزکویی باید گفت که او دیوانه وار از کل این کارها بیزار نشده بود. در واقع او در شوک بود و دقیقاً می دانست که اپال کیست و این که احتمالاً قرار است بمیرد و تلاش می کرد این ها را از خودش بیرون بریزد.

ابروی طلایی اپال مانند گدازه ای متلاطم با اخمی چین خورد: «تو، دورف، باید افتخار کنی که آخرین تصویری که شبکیه ی بی ارزشت می گیره، یکی از درخشیدن های...درخشانمه.»

اپال کاملاً از نوع پایان جمله خوشحال نبود؛ ولی دورف هر لحظه ممکن بود بمیرد و ساختمان جمله ی ضعیف فراموش می شد. آزکویی هم کاملاً از توهین اپال به شبکیه اش خوشحال نبود.

تف کرد: «شبکیه ی بی ارزش؟ پدرم این شبکیه ها رو بهم داد... منظورم این نیست که مستقیم از سرش کند، می فهمی که، ولی اون ها رو باقی گذاشت.»



و به اعتقاد ابدی کیهانی اش، تصمیم گرفت با فراست از صحنه خارج شود: «و، همین طور که در حال توهین کردن به هم دیگه، داشتم نگاه می کردم، همین جوری داشتم فکر می کردم که تو باید بلندتر باشی. به علاوه، کفل هات ضعیفن.»

اپال از خشم سیخ شد، که اثرش در هاله ی رادیواکتیوش با گسترش دادن سه یاردی خود را نشان داد، و همه چیز را در میان این دایره تجزیه کرد، از جمله کالین آزکویی. ولی حتی با این که دورف رفته بود، نیش اجزاء باقی مانده اش برای بقیه ی عمر اپال در کشوی ذهنی کارهای ناتمام او زنده می ماند. اگر اپال نقصی داشت که خودش هم به آن اعتراف می کرد، آن تمایل به نابود کردن سریع کسانی بود که او را می رنجاندند و اجازه می داد که نابود شوند، که البته باید بشوند.

به خودش گفت: نباید می داشتم اون دورف منو پایین بیاره.

و در همان حال با سرعتی خیره کننده به طرف سطح می رفت: کفل های من اصلاً هم ضعیف نیستن.

بالا رفتن اپال خیره کننده بود و ظهورش خدایی، مانند ابر نواختری که به سمت سطح اقیانوس شلیک شده است، گرمای خشم آلود جادوی سیاهش دیوارهای آتلانتیس و اقیانوس خشمناک را بدون تأمل دفع می کرد، و ساختمان اتمی هر چیز که جلویش می ایستاد را دوباره تشکیل می داد.

هاله ی جادوی سیاهش را به بالا و جلو، به طرف عمارت فاوول فرستاد. لازم نبود که درباره ی سرنوشتش فکر کند، چون قفل او را صدا زده بود. قفل صدایش زده بود و او کلید بود.

فصل پنج

هارماگدون

ایریو، آ.کی.آ، املاک فاوول

برسرکرها، که در مارپیچی نزولی دفن شده بودند، زمانی که جادو در دنیای بالا آزاد شد، در آنها تشویشی به راه افتاد.

اورو، کاپیتان برسرکرها فکر کرد: چیزی در حال آمدن است. ما به زودی آزاد خواهیم بود و شمشیرهایمان باری دیگر طعم خون انسان‌ها را خواهند چشید. ما قلب‌هایشان را در کوزه‌های رسی خواهیم پخت و نیروهای سیاه باستانی را احضار خواهیم کرد. نفوذ می‌کنیم و می‌فهمیم برای عقب‌نگه داشتن انسان‌ها چه کار باید کرد. آن‌ها نمی‌توانند ما را بکشند، چون ما از قبل مرده ایم، و با کلافی از جادو به هم نگه داشته شده ایم.

بعد از این همه انتظار، زمان ما کوتاه است، یک شب بیشتر نیست؛ ولی ما خود را در افتخار و خون غرق می‌کنیم، قبل از این که در زندگی پس از مرگ به دانو^{۵۳} ملحق شویم.

اورو ارواح جنگجویانش را صدا زد: می‌توانید تغییر را حس کنید؟ آماده باشید که وقتی دروازه باز شد، به جلو بتازید.

جنگجویان جواب دادند: ما آماده ایم. وقتی نور روی ما بیفتد، ما بدن‌های سنگ‌ها، گورکن‌ها و انسان‌ها را تصرف کرده و آن‌ها را به اهداف خودمان وا خواهیم داشت.

اورو نمی‌توانست از این فکر جلوگیری کند: ترجیح می‌دم به آدم رو تصرف کنم تا به گورکن.

⁵³ Danu



چون او مغرور بود، و این غرور ده هزار سال پیش به قیمت جانش تمام شده بود.

گودباو، که سمت چپ او خوابیده بود، پیامی لرزان فرستاد که می توانست نوعی خنده باشد.

گفت: «آره. ولی باز گورکن بهتر از یه موشه.»

اگر قلبِ او رو تپش و خون داشت، از غروری جدید پر می شد، ولی این بار برای جنگجویانش.

سربازهای من آماده ی نبرد هستند. می جنگند تا بدن هایی که دزدی اند به زمین بیفتد، و بالاخره آزاد خواهند بود تا نور را در آغوش بگیرند.

حالا زمان ما فرا رسیده است.

ژولیت باتلر قِیم موقتی بود و نه فقط به این معنی که حواسش به بعضی چیزها باشد تا وقتی که والدین آرتیمس در یک کنفرانس اکو در لندن هستند. او واقعاً داشت از یک برج مراقبت می کرد.^{۵۴}

این برج، اگر بخواهید بدانید، یک برج قدیمی مارتلو بود که تک و تنها روی یک تپه بود و چشم انداز آن خلیج دوبلین بود. به خاطر تاثیر عناصر مختلف قلنبه قلنبه شده بود، و پیچک سیاه عجیبی روی دیوارهای آن ریشه دوانده بود انگار سعی داشت آن را به خاک تبدیل کند.

خواستاران پیروزی، برادرهای آرتیمس فاوول بودند، مایلز^{۵۵} چهار ساله و دو قلویش بکت^{۵۶}. پسرها چندین بار با شمشیرهای چوبی به برج حمله برده بودند و هر بار به وسیله ی ژولیت دفع شده و به

^{۵۴} در این پاراگراف نویسنده با اصطلاح holding the fort به معنی قِیم یا ولی که در ابتدا آماده و باز همین جمله در آخر به معنای واقعیش بازی کرده که در فارسی امکان ترجمه ی بازی گونه ی آن نبود.

^{۵۵} Myles

^{۵۶} Beckett

آرامی روی علف های بلند غلتیده بودند. بکت با خنده فریاد می زد، ولی ژولیت می توانست ببیند که مایلز با هر بار شکست تلاش هایش ناامید و ناامید تر می شود.

ژولیت فکر کرد: دقیقاً مثل آرتمیس. به نابغه کوچولوی دیگه.

در ده دقیقه ی گذشته پسرها کنار بوته ای نشسته بودند و همین طور صدای خش خش در می آوردند، و نقشه ی حمله بعدی شان را می ریختند. ژولیت می توانست خنده های آرام را بشنود، و دستور های مختصر را. شکی نبود که مایلز در حال دادن مجموعه پیچیده ای از دستورات تاکتیکی به بکت است.

ژولیت لبخند زد. او می توانست طرح آن را مجسم کند.

احتمالاً مایلز چنین چیزی می گفت: «تو از یه طرف می ری، بک، من هم از یه طرف دیگه. به این می گن حمله از دو جناح.»

و جواب بکت هم چیزی در این حدود بود: من عاشق کرم های صد پام.

درست بود که برادرها بیش از خودشان هم دیگر را دوست داشتند، ولی مایلز هنوز ناامید بود که بکت نمی توانست، یا نمی خواست که ساده ترین دستور را دنبال کند.

خواهر جوان تر باتلر فکر کرد: دیگه هر لحظه ممکنه بکت از این جلسه ی تاکتیکی خسته بشه، و از کنار اون بوته پا شه و بیاد شمشیر اسباب بازیشو تگون بده.

چند دقیقه بعد، بکت واقعاً از کنار بوته لغزید، ولی این شمشیر نبود که او تکان داد.

ژولیت پاهایش را روی سنگر کوتاه تکان داد و با بدگمانی صدا زد:

- بک، اون جا چی پیدا کردی؟

بکت آن شیء را تکان داد و به سادگی گفت: «زیر شلواری.»



ژولیت دوباره نگاه کرد تا تأیید کند که آن مثلث سه گوش واقعاً یک زیر شلواری است. به خاطر تی شرت بچگانه ی کثیفی که تا زانو بود و بکت در چهل و هشت روز گذشته پوشیده بود، غیر ممکن بود که ثابت کند زیر شلواری مال خود بکت است یا نه، هر چند احتمالش زیاد بود، چون پاهای پسر لخت بودند.

بکت شخصیت سرکشی داشت و ژولیت هم بعد از چند ماه پرستار/محافظ بودن، چیزهایی خیلی بدتر از زیر شلواری هم دیده بود. مثلاً، مزرعه ی کرم ها که بکت در حمام زیر پله ها ساخته بود و شخصاً هم بارور کرده بود.

از سمت برج گفت: «باشه بک. فقط اون زیر شلواری رو بذار زمین، پسر. یه دونه تمیزشو بهت می دم.»
بکت محکم جلو رفت: «نخیر. بکت از زیر شلواری های احمقانه بدش میاد. این برای توئه. یه هدیه.»
چهره ی پسر با اشتیاقی معصومانه درخشید، فکر می کرد که زیر شلواری اش بهترین هدیه ای است که یک دختر می تواند بگیرد، البته به جز یک زیر شلواری با مشتی سوسک درون آن.
ژولیت جواب داد: «ولی امروز تولدم نیست.»

بکت حالا در یک فوتی برج قدیمی بود، و داشت زیر شلواری را مثل یک پرچم تکان می داد: «من عاشقتم، جولز. این هدیه رو از من بپذیر.»

ژولیت فکر کرد: *اون عاشق منه. بچه ها همیشه نقطه ضعف ها رو می دونن.*

دست به آخرین اقدام ممکن زد: «ولی پایینت سردش نمی شه؟»

بکت جوابی هم برای این داشت: «نه. حتی سرما رو حس هم نمی کنم.»

ژولیت از روی علاقه لبخندی زد. باورکردنش آسان بود. بکت استخوانی آن قدر گرما داشت که یک دریاچه را بجوشاند. بغل کردن او مثل بغل کردن یک رادیاتور بدون توقف بود.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

در این نقطه، تنها راه ژولیت برای خودداری از دست زدن به آن زیر شلواری، یک دروغ بی ضرر بود: «خرگوش‌ها عاشق زیر شلواری‌های قدیمی‌ان، بک. چرا نمی‌ری به عنوان یه هدیه برای پاپا خرگوشه خاکش کنی؟»

صدای بدشگون کوچکی از کنار او گفت: «خرگوش‌ها به زیر شلواری احتیاج ندارند. اون‌ها پستانداران و خون گرم، و توی این آب و هوا، خزشون براشون کافیه.»

ژولیت سر شمشیر چوبی مایلز را روی رانش حس کرد و فهمید که آن پسر از بکت به عنوان یک عامل حواس‌پرتی استفاده کرده، بعد او را دور زده و روی پلکان پشتی رفته است.

او فکر کرد: من هیچی نشنیدم. مایلز داره یاد می‌گیره بخزه.

گفت: «خیلی خوبه، مایلز. چه طوری تونستی بکت رو مجبور کنی دستورات رو انجام بده؟»

مایلز پوزخندی خودبینانه زد و در آن لحظه شباهتش به آرتمیس عجیب بود: «من به اون دستور ندادم. فقط بهش اشاره کردم که ممکنه باسنش بخاره.»

ژولیت فکر کرد: اون هنوز پنج سالش هم نیست. صبر کن تا دنیا بار مایلز فاول رو هم به دوش بکشه.

از گوشه‌ی چشمش چیزی شبیه بادبانی مثلثی دید که در هوا به طرفش می‌آمد و از روی غریزه آن را قاپید. چندان مدتی از بسته شدن انگشت‌هایش روی آن شیء نگذشته بود که برای او مفهوم شد چه چیزی را نگه داشته است.

فکر کرد: عالیه. دو تا چهار ساله سرکارم گذاشتن.

گفت: «خب پسرها. وقتشه برای نهار برین خونه. امروز چی می‌خواین؟»



مایلز شمشیرش را غلاف کرد: «من به کورکو مادام^{۵۷} می‌خوام، با آب انگور سرد.»

بکت گفت: «حشره.» این پا و آن پا می‌شد. «حشره توی سس کچاپ.»

ژولیت مایلز را روی شانه اش بالا برد و از دیوار کوتاه برج پایین پرید: «مثل دیروز، خب، پسرها.»

او فکر کرد: به یادداشت برای خودم. دست هاتو بشور.

پسرها در وسط چمن‌ها بودند که از دور درگیری‌ای شروع شد. بکت توجه کمی به صدای ناهنجار ناگهانی کرد، چون عموماً صداهای درونی اش پر از هیاهو و جیغ زدن بودند، ولی مایلز می‌دانست چیزی اشتباه شده است.

او به طرف برج مارتلو سر برگرداند و به سختی از پله‌های سنگی بالا رفت، کاملاً فقدان مهارت‌های حرکتی در او مشخص بود، درست مثل آرتمیس. این بکت را بسیار سرگرم کرد. او به همان اندازه ثابت قدم بود که برادرانش نبودند.

مایلز وقتی به پله‌ی بالایی رسید، اعلام کرد: «آرماگدون! آخر دنیا.»

بکت ترسیده بود: «دیزنی لند هم، نه!»

ژولیت در موهای طلایی رنگش دست کرد: «معلومه که دیزنی لند هیچیش نشده.» در معده اش غرغر ناآرامی را حس می‌کرد. آن صداها از کجا می‌آمدند؟ جوری بود که انگار یک منطقه‌ی جنگی آن نزدیکی هاست.

ژولیت به دنبال مایلز به کف خاکی متراکم در بالای برج رفت. از آن جا دید واضحی از شهر دور داشتند. معمولاً تنها صدایی که با باد به این سمت می‌آمد، صدای بوق‌های گاه و بی‌گاه ماشین‌های گیر کرده در ترافیک، از سمت جاده کمربندی بود.

⁵⁷ - croque madame. غذایی فرانسوی که بانون تست، گوشت و پنیر درست می‌شود و گاهی هم تخم مرغ در آن است.

ولی امروز این اتوبان به سمت دوبلین، بیشتر شبیه راه جهنم بود. حتی از این فاصله، واضح بود که شش خط ترافیک، تبدیل به توقف کامل شده بودند. به نظر چندین موتور منفجر شده بودند، و یک کامیون، غیر منتظره به جلو تلنگر زده بود.

دورتر درون شهر، انفجارهای بزرگ تری از کنار ساختمان‌ها غرش می‌کردند و رگه‌های دود، آرام به درون آسمان بعد از ظهر می‌رفتند، آسمانی که مشکلات خودش را داشت، یک هواپیما در وسط یک استادیوم فوتبال فرود آمده بود و یک ماهواره ی ارتباطی معتقد به خدا مانند یک روبات مرده از فضا روی سقف هتل "یو دو"^{۵۸} افتاده بود.

بکت پله‌ها را پیمود و دست ژولیت را گرفت.

به آرامی گفت: «این هارماگدونه^{۵۹}. دنیا داره منفجر می‌شه.»

ژولیت پسرها را به خود نزدیک کرد. هر چیزی که اتفاق افتاده بود، خیلی بزرگ تر از آن بود که مخصوصاً برای خانواده ی فاوول طرح ریزی شده باشد، هر چند لیستی در حال افزایش از مردمی بودند که با خوشحالی حاضر بودند تمام بخش دوبلین را ویران کنند، فقط برای این که آرتمیس را پیدا کنند.

گفت: «نگران نباشید، پسرها. من ازتون محافظت می‌کنم.»

در جیبش دست کرد. در موقعیت‌هایی این چنینی که همه چیز شدیداً عجیب و غریب بود، بهترین کار این بود: به آرتمیس زنگ بزن.

در میان شبکه‌های روی تلفنش پایین رفت، و خیلی شگفت زده نشده بود که تنها شبکه ی در دسترس سیستم فاکسی^{۶۰} بود که آرتمیس برای تماس‌های اضطراری و ایمن ساخته بود.

فکر کنم آرتمیس تنها نوجوون دنیاست که ماهواره ی خودش ساخته و پرتاب کرده.

⁵⁸ U2

⁵⁹ - Harma-geddon ، به معنی تقلید از آرماگدون. Harma به معنی "تقلید کردن" هست

⁶⁰ FOX system



داشت اسم آرتیمس را برای تماس انتخاب می کرد که ساعدی بزرگ از فضای ده پایی جلویش پیدا شد. دستی ته آن بود، و به یک تفنگ نوترینوی جنی چنگ زده بود.

صدایی از ناکجا گفت: «شب خویبه، دختر خاکی.» و جریانی آبی از نیروی انفجاری از سر اسلحه در آمد.

آن قدر با اسلحه های جنی آشنا بود که بداند از یک جریان آبی نجات پیدا می کند، ولی احتمالاً یک سوختگی تماسی⁶¹ را هم تجربه می کرد و درون پيله ای از درد بیدار می شد.

فکر کرد: متأسفم، پسرها. من شکست خوردم.

بعد آن جریان از اسلحه ی جنی به قفسه سینه اش شلیک شد، ژاکتش را سوزاند، و او را به برج کوبید.

اورو از برسرکرها لحظه ای شک کرد.

فکر کرد: شاید این پیشبینی آزادی فقط یه اشتیاقه.

نه. این بیشتر از تمایلات خودش بود. کلید داشت می آمد. می توانست جریان نیرو را که به قبر آن ها نزدیک می شد، حس کند.

پیامی برای جنگجویانش فرستاد: جمع شوید. وقتی دروازه باز شد، باید هر چیزی که می تونه بهتون شکل بده رو بگیرید. هر چیزی که جون داره یا داشته می تونه مال ما باشه.

اورو لرزش زمین را از غرش جنگجویانش حس کرد.

یا شاید هم اشتیاقی بیش نبود.

⁶¹ منظورش سوختگی هست که با ارتباط به وجود میاد، مثل وقتی که دستتون رو روی اتو بذارید.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها



WwW.AfSaNeHa.Net



فصل شش

برخیزید، زیباییان من

فرودگاه شاتل تارا، ایرلند

وقتی کاپیتان هالی شورت قصد کرد در محل اختصاصی شاتلش فرود بیاید، فهمید گیره های الکترومغناطیسی تارا از کار افتاده اند و مجبور شد فوری در تونلی که به دروازه می رفت فرود بیاید. ناظر فرودگاه شاتل تارا، کم و بیش می خواست این را در گزارش حوادث غیر عادی اش بنویسد، وقتی که از محل اسکانش بیرون آمد، ولی این جمله آسیب روحی آن وضعیت را کاملاً توضیح نمی داد.

برای نزدیک شدن شان، وسایل هالی به او اطمینان داده بودند که اوضاع خوب است، و بعد، همین که دنباله ی کوپید نقره ای را تاب داد تا به وسیله ی گیره ها بنشیند، کامپیوتر کنترل پرواز تارا صدایی مانند صدای گوشتی که با سرعت به دیوار کوبانده می شود ایجاد کرد، بعد خودش را خاموش کرد، و انتخابی برای هالی نگذاشت جز این که به تونل مدخل فرودگاه برود و دعا کند هیچ کدام از پرسنل بی اجازه آن جا نباشند.

فلز مچاله شد، پلکسی گلس شکست، و کابل های فیبر چشمی مانند یک تافی گرم کش آمدند و گسیختند. حفاظ تقویت شده کوپید نقره ای ضربه را متحمل شد، اما وسایل حفاظتی مانند شی مشابهش کنده شد و احتمالاً سه ماه دیگر در شکم یک دستگاه کربنات سدیمی پیدا می شود و به یک چیز تقریباً غیر قابل شناسایی تجزیه شده است.

هالی ترمز را کشید، و بارانی از جرقه ها و خرده ریزها به پایین ریختند، و شیشه جلو را آبله گون کردند. کمر بند ایمنی هالی بیشتر شتاب را گرفت، ولی آرتمیس و باتلر مثل مهره های درون یک جفجغه پرت شده بودند.

از بالای شانه اش پرسید: «همه زنده ان؟»

و مجموعه ای از ناله ها که از عقب می آمدند، بقای مسافران را تأیید کردند، اگر نگوییم بقای کامل. آرتیمیس از زیر حالت محافظتی باتلر بیرون خزید و بررسی های شاتل را چک کرد. خون از شکافی روی ابروی جوان چکه می کرد، ولی به نظر می رسید که اهمیتی نمی دهد: «هالی، باید به راهی به بیرون پیدا کنی.»

هالی تقریباً خندید. بیرون راندن کوپید از این جا احتمالاً نبود کردن کل یکی از تأسیسات نیروی ویژه بود. او نمی خواست فقط کتاب قوانین را پاره کند: صفحه ها را ریز می کرد، بعد آن ها را با مدفوع ترول قاطی می کرد، ترکیب را می پخت و بیسکویت ها را در آتش یک کمپ پرت می کرد.

او زیر لب گفت: «بیسکویت های مدفوعی.» که اگر افکار او را نمی دانستید، هیچ معنی نداشت.

آرتیمیس که ظاهراً می توانست فکر را هم بخواند، گفت: «کاشکی بتونیم از کتاب قوانین بیسکویت های مدفوعی درست کنیم. ولی اپال باید به خاطر همه، متوقف بشه.»

هالی دودل شد. آرتیمیس از دودلی اش نهایت استفاده را برد. با لحنی مصر گفت: «هالی، این ها موقعیت های خارق العاده ای هستن. اون عبارت باتلر رو یادت می یاد؟ جعبه ی مرگ. برادرهای من الان اون جان. توی جعبه ی مرگ. و خودت می دونی که ژولیت برای نجات اون ها چه قدر فداکاری می کنه.»

باتلر به جلو خم شد، یک حلقه ی مخصوص دست را چنگ زد، و آن را در یک فرآیند از جایش کشید.

گفت: «تاکتیکی فکر کن.» به طور غریزی می دانست چه طور باید کاپیتان جن را متقاعد کند. «باید تصمیم بگیریم، فقط ما نیروی کوچیکیم که بین اپال و هر نقشه ی تسلط بر دنیایی که مغز پیچ خورده اش توی تنهایی ساخته، ایستادیم. و یادت باشه، اون آماده بود که خودشو هم فدا کنه. براش نقشه ریخته. باید بریم. حالا، سرباز!»



باتلر درست می گفت و هالی این را می دانست. گفت: «باشه.» و پارامترهایی را در یابنده ی مسیر کوپید فشار داد. «خودت خواستی.»

یک اسپیریت در لباس بسیار نیرومندش داشت در تونل مدخل پرواز می کرد، و بال هایش به از شتاب به دیوار های خم شده می خوردند. نوک بال های اسپیریت حسگر های سونار طبیعی ای داشت که دهه ها شفایشان طول می کشد، پس اسپیریت حتماً در موقعی قابل توجهی بود که چنین بی پروا پرواز می کرد. هالی ناله کرد: «این نادر تاله^{۶۲}. آقای قانون مدار.»

تال پارانویا داشت، فکر می کرد انسان ها در راه رفتن می توانند به نوعی هون را آلوده کنند، یا در راه برگشتن چیزی را بدزدند، و هر بار که کوپید فرود می آمد، روی جستجوی کامل اصرار می کرد.

باتلر اصرار کرد: «فقط برو. وقت برای قانون های تال نداریم.»

نادر تال با یک بلندگو به سوی آن ها فریاد زد: «خاموش کن، کاپیتان شورت. قسم به اسم فروند، فکر می کنین چی کار دارین می کنین؟ می دونستم قابل اعتماد نیستی، شورت. می دونستم. بی ثبات.»

آرتیمس گفت: «وقت نیست. وقت نیست.»

تال در فاصله ی دو فوتی شیشه جلو شناور شد: «من دارم به تخم چشمت نگاه می کنم، شورت، و توش آشفستگی می بینم. این جا قفل سراسریه. حفاظ خراب شده، می فهمی؟ دیگه تمام چیزی که می خوایم چند تا آدم خاکی ان با یه بیل تا تمام فرودگاه رو زیر و رو کنن. دیگه فقط به استحکاماتمون بستگی داره، شورت. خاموش کن. دارم بهت دستور مستقیم می دم.»

چشم های نادر تال مانند تخم های گاز در حدقه هایشان برآمده شدند، و بال هایش نامنظم به هم می خوردند. این یک اسپیریت تحریک شده بود.

⁶² Nander Thall

آرتمیس گفت: «فکر می‌کنی اگه ازش بخوایم بهمون اجازه بده، می‌ذاره سر وقت برسیم؟»

هالی شک داشت. تونل مدخل پشت تال گسترده بود، و مسافران به طوری عصبی در آن، در میان شعاع‌های نوری که به وسیله چراغ‌های اورژانسی پخش می‌شد، مزدحم شده بودند. این وضعیت به حد کافی هم سخت بود، بدون آن که او درجات وحشت را بالا ببرد.

کامپیوتر روی صفحه صدا کرد، و مسیر فرار بهینه را روی نمایشگر نشان داد، و همین صدا بود که هالی را به پیش راند.

به ناندرتال گفت: «متأسفم، می‌ریم.»

بال‌های تال به تندی و با عصبانیت به هم خوردند: «به من نگو متأسفی! و هیچ‌جا هم نمی‌ری.»

ولی هالی متأسف بود و می‌رفت. پس رفت. به سمت حامل وسایل رفت، که عموماً بالای سرشان می‌چرخید، و وسایل در یک کانال هوشمند و شفاف آب‌گونه شناور بودند که هویت صاحبش را از میان پلکسی‌گلس نشان می‌داد. حالا کانال حامل ایستاده بود، و چمدان‌ها مانند کرجی‌های متروکه به هم خورده بودند.

هالی با یک شست‌دسته را فشار داد، و کوپید را در میان کانال‌جا داد، که کامپیوتر او را مطمئن کرده بود آن قدر پهن هست که شاتل در آن جا شود. پهن بود، خب البته قوس چرخ‌ها از هر طرف به سختی یک اینچ فضای آزاد داشتند.

در کمال حیرت و ناباوری، ناندرتال در تعقیب آن‌ها بود. او به سرعت در طول کانال حرکت می‌کرد، موی کمی که روی سر طاسش داشت مثل پارچه‌ای در باد به عقب بلند شده بود، و در بلندگوی کوچکش داد می‌زد.

هالی به شکلی نمایشی‌شانه بالا انداخت. گفت: «نمی‌تونم صداتو بشنوم. متأسفم.»



و اسپیریت را در حال فحش دادن در تونل چمدان ها ترک کرد، که به آرامی در دایره های سرازیری به سمت تالار ورودی در جریان بود.

هالی کوپید را از میان پیچ های تونل خلبانی کرد، چراغ های جلوی دیوار ها روشن می کرد که با مایل ها سرعت از کنار آن می گذشتند. آن اشکال تیره احتمالاً به جعبه های مدار می رفتند، و خازن های دود کننده و فیوزها را از جا در می آوردند.

هالی گفت: «دورف ها. اون ها بهترین برق کارهان. نور نیاز نیست، و فضاها ی کوچیکِ تاریکِ یه امتیازه. به علاوه، اون ها اجزاء خراب رو می خورن.»

باتلر با تعجب گفت: «جداً؟»

- قطعاً. مالچ بهم گفت مس خیلی پاک کننده است.

آرتمیس در این مکالمه شرکت نکرد. جزئی بود و او عمیقاً در حال تجسم بود. و هر طرح ممکن که وقتی به عمارت فاوول رسیدند ممکن بود با آن رو به رو شوند را تصور می کرد، و نقشه می ریخت که چه طور از تمام آن ها به عنوان یک پیروز میدان بیرون بیاید.

در این زمینه، روش آرتمیس مانند روش شطرنج باز قهرمان آمریکایی، بابی فیشر بود، او می توانست هر حرکت ممکن حریفش را محاسبه کند، و این طور می توانست تمام آن ها را خنثی کند. تنها مشکل این شیوه این بود که ممکن بود آرتمیس با بعضی صحنه ها رو به رو نشود، و این ها در انتهای این فرآیند با هم مخلوط می شدند و آن را خراب می کردند.

و همین طور که نقشه می ریخت، فهمید که احتمالاً بی فایده است. او بیشتر طرف های ثابت معادله اش را نمی دانست، چه برسد به متغیرها.

قسمتی مبهم به آرامی زیر سطح منطقش خزید.

اگر عزیزانم آسیب ببینن، اپال کوبویی باید هزینه اش رو بده.

آرتمیس سعی کرد این فکر را دور بیندازد، به درد هدف مفیدی نخورده بود؛ ولی تصور انتقام گرفتن را نمی پذیرفت.

هالی فقط چند صد ساعت آموزش خلبانی را در کوپید گذرانده بود، این برای چیزی که قصدش را داشت خیلی کم بود. ولی خب، هیچ اندازه ای از آموزش خلبانی برای این نوع راندن کافی نبود.

کوپید در میان کانال سرعت می گرفت، تایر های پهنش دنبال جا برای خود در پکسی گلس می گشت. موشک کوچک لوله اگزوزی شده بود که جریانی کوتاه را در آب هوشمند به وجود می آورد. چمدان ها زیر گام های آن له می شدند یا مانند خمپاره هایی منفجر می شدند، و آن ها را زیر رگبار لباس های در حال بال زدن، لوازم آرایش، و اجناس قاچاقی آدمیزادی می گرفتند.

نگهبان هایی که سر پستشان بودند، توانستند بیشتر آن محصولات را جمع کنند، ولی هیچ کس نفهمید چه کسی سعی کرده یک چوب جادویی از گندالف به اندازه ی واقعی را درون یک چمدان جا بدهد.

هالی می راند و با چشم های چپ شده و دندان های قفل شده اش تمرکز کرده بود. کانال آن ها را بیرون برد و به سطح زمین رساند. آن ها در میان لایه های باستانی چرخیدند و به طرف بالا رفتند، از استخوان های دایناسور ها و گورهای سلتی^{۶۳} می گذشتند، از بین خانه های وایکینگ ها و دیوارهای نورمان^{۶۴} رد می شدند، تا این که کوپید در یک تالار بار بزرگ ظاهر شد، با سقفی حامل که مستقیم به یک محیط باز - یک ابرتبهکار جیمز باندی واقعی - که مکان گل آلودی بود، می رسید. پر از ساختمان های فلزی تار عنکبوتی شکل و یک ریل شاتل.

⁶³ Celtic

⁶⁴ Norman - نوعی نژاد



معمولاً پنجره ای که به بالا می خورد به وسیله ی پروژکتورها و سپرها استتار می شد؛ ولی این سیستم های امنیتی دیگر نمی توانستند کار خود را انجام دهند، تا وقتی که تمام قطعات کوبویی با قطعات دیگری که منفجر نشده بودند، جایگزین شوند.

در این بعد از ظهر، ابرهای بارانی کبود ایرلندی به آرامی در میان شیشه های اریب حرکت می کردند، و اگر هر کسی حواسش می بود که از نگهدارنده های اثاثیه ی جنی یا کامیون های حمل کننده که متوقف شده بودند و از سوراخ های درون بدنه شان مانند قربانی یک تیرانداز پنهانی دود بیرون می آمد، عکس بگیرد، آن ها کاملاً قابل رویت بودند.

هالی از کامپیوتر پرسید آیا راه دیگری به جز راهی که داشت پیشنهاد می داد، برای بیرون رفتن وجود دارد یا نه. آواتار روی صفحه با بی طرفی به او اعلام کرد که مطمئناً هست، ولی سیصد مایل دورتر.

هالی زیر لب گفت: «دارویت»^{۶۵}.

فکر می کرد که دیگر نباید در مورد قوانین نگران شود، یا خراب کردن دارائی ها. چیز بزرگ تری بود که تمرکزش را روی آن بگذارد، و هیچکس هم یک فرد نالان را دوست ندارد.

هیچ کس یک فرد نالان را دوست ندارد. پدر هالی همیشه این را می گفت.

می توانست حالا او را ببیند، که هر دقیقه از وقت آزادش را در باغچه ی نفیسیش صرف می کرد و با خزه های دریایی اش زیر نور خورشید شبیه سازی شده، قارچها را تغذیه می کرد.

تو باید سهمت از خونه داری رو انجام بدی، پاپی. مادرت و من ساعت های طولانی کار می کنیم تا این خانواده سرپا بمونه. بعد او ایستاد و چانه ی هالی را نوازش کرد.

⁶⁵ به جور لعنت کردن جنی

برسرکرها آخرین فداکاری رو برای قوم خاص مدت ها پیش کردن. هیچکس از تو نمی‌خواد تا اون حد پیش بری، فقط کارهای روزمره ت رو با یه لبخند روی اون صورت خوشگلت انجام بده.

بعد صاف ایستاد، و نقش گروهبان ارشد را بازی کرد. پس لبخند بزن، سرباز پاپی. هیچ کس به فرد نالان رو دوست نداره.

هالی انعکاس تصویرش را در شیشه جلو دید. چشم هایش با غم پر شده بودند. دخترها همیشه لقب پاپی را در خانواده شان دارند، هیچ کس به یاد نمی‌آورد چرا.

آرتمیس گفت: «هالی. نگهبان ها دارن نزدیک می شن.»

هالی با احساس گناه به خود آمد و اطراف را چک کرد. چندین نگهبان به آرامی به طرف کوپید می آمدند، و سعی می کردند با تفنگ های دستی نوترینوی بی فایده شان تهدید کننده به نظر بیایند، و به عنوان پوشش هم از بدنه دود کننده ی یک شاتل داغان استفاده می کردند. یکی از نگهبان ها دو بار شلیک کرد، که به گلگیر جلویی اصابت کردند.

هالی فکر کرد: یه اسلحه ی قدیمی. باید خودش اونو ساخته باشه.

دو شلیک تاثیر کمی روی پوشش کوپید داشتند. ولی اگر نگهبان در دسر ساختن تفنگ پشتیبانی اش را به خود داده بود، شاید فکر کرده بود از یک تفنگ استفاده می کند که می تواند پوشش را بشکافد.

نگهبان انگار که ذهن او را خوانده باشد، کورمال کورمال به کمر بندش دست کشید تا کمی مهمات پیدا کند.

هالی فکر کرد: این تفاوت بین من و توه. من کورمال کورمال دست نمی کشم.



تمام نیرو را در موتورها انداخت و کوپید را مانند موشکی به طرف پنجره ی بالا حرکت داد، و نگهبان ها را در حالی ترک کرد که وانمود می کردند تفنگ های بی استفاده شان را به سمت او آتش می کنند. دو تای آن ها حتی بالا آمدند و صداهای بنگ بنگ درست کردند، گرچه قرن ها بود اسلحه های جن دیگر صدای بنگ بنگ نداشتند.

هالی فکر کرد: پنجره ی آسمون پکسی گلس تقویت شده است. یا اون می شکنه، یا کوپید. شاید هم هر دو تاشون با هم.

هر چند هالی خودش نمی دانست، مجبور نبود پول این شرط بندی اش را بپردازد. پنجره ی آسمان ساخته شده بود تا در مقابل ضربه هر چیزی به اندازه ی یک کلاهدک هسته ای با بازده کم مقاومت کند، حقیقتی که هر روز صد بار با افتخار در بلندگوهای ترمینال اعلام می شد، و هالی به نوعی توانسته بود از شنیدن آن اجتناب کند.

از شانس کاپیتان شورت و مسافرانش - و قطعاً بخش زیادی از این دنیای بزرگ - جهالت هالی که ممکن بود کشنده باشد هرگز روشن نشد، چون فلی موقعیتی را پیش بینی کرده بود که یک وسیله ی نقلیه ی جنی بخواهد با سرعت تمام به سمت پنجره ی آسمان برود و آن هم باز نشده باشد. سنتور همین طور حدس آن را هم زده بود، به خاطر قانون جهانی بیش ترین تغییر مکان دو-دو_ که اظهار می کند وقتی دودوی فوق الذکر به پروانه اصابت می کند، پروانه در دست شما خواهد بود و به کس مهمی اشاره می کند که ممکن است بتواند شما را بیرون کند_ احتمالاً پنجره ی آسمان در یک موقعیت سخت باز نمی شد. و به همین خاطر فلی ارگانسیم نزدیکی کوچکی ساخته بود که روی باتری/قلب زیستی اش اجرا می شد، که از سلول های بال اسپیریت مناسب ساخته شده بود.

کل پروژه در بهترین حالت مشکوک و در بدترین حالت غیرمجاز بود، و فلی به خود در دسر نداده بود که یک طرح اولیه ثبت کند و به سادگی در دستوراتش سنسورهایی نصب کرده بود. نتیجه این بود که گروه این سوسک های نزدیکی لبه های قاب پنجره ی آسمان را سوراخ می کردند، و اگر شاخک های

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

کوچکشان حس می کرد که یک وسیله نقلیه خیلی به شیشه نزدیک شده است، اسید روی پنجره دفع می کردند و بعد به سرعت قاب را می خوردند. انرژی ای که برای انجام ماموریت شان لازم بود خیلی زیاد بود، پس وقتی کار سوسک ها تمام می شد، آن ها به خود می پیچیدند و می مردند. پرابهت بود؛ ولی بیشتر مانند یک مرد با سر منفجر شده بود، این کار سابقاً یک حقه بود.

وقتی سوسک ها حضور کوپید را حس کردند، مانند یک لشکر سواره نظام به سرعت مشغول کار شدند و در کم تر از چهار ثانیه قاب را بلعیدند. وقتی کارشان تمام شد، برقی زدند و مانند چندین بلبرینگ درون کلاهک شاتل افتادند.

هالی در میکروفونش گفت: «آسون بود.»

و کوپید از میان سوراخی کوپید شکل گذشت. «برای پنجره آسمان بزرگ فلی خیلی بود.»

جهالت، همان طور که می گویند، معمولاً کشنده است، ولی گاهی هم می تواند موجب سعادت باشد.

سپر پوششی کوپید را روشن کرد- هر چند با این که تمام ماهواره های آدمیزادی نابود شده بودند واقعاً جای نگرانی نبود- و به سمت عمارت فاول رفت.

که به ما حدود پنج دقیقه فرصت می ده، قبل از این که اپال ما رو دقیقاً به جایی ببره که می خواد.

فکری ناراحت کننده، که به زبان نیاورد، ولی تنها کاری که لازم بود، نگاهی در آینه به عقب و دیدن چهره ی باتلر بود تا ببیند افکار محافظ هم کم و بیش مثل مال اویند.

باتلر گفت: «می دونم.» و به چشم هایش نگاه کرد: «ولی ما چه انتخابی داریم؟»

محدوده هوایی ایرلند

اگر اپال تمام قدرت افزون شده ی پیکسی ای اش را برای ماموریتش گذاشته بود، حالا نمی توانست حتی رویش را از قفل برگرداند. او کلید بود، و این دو تا جفت شده بودند. برخورد آن ها به مرور زمان



ناگزیر بود. اپال پوست صورتش را حس کرد که به طرف قفل کشیده می شود، و بازوهایش آن قدر کشیده شدند که مفصل هایشان به غرغر افتادند.

فکر کرد: اون جادوگر الف حتماً قدرتمند بوده. حتی بعد از این همه مدت، هنوز جادوش باقی مونده.

خط سیرش کمانی منظم به سمت سطح آتلانتیک و از میان آسمان بعد از ظهر به سوی ایرلند بود. او مانند شهابی در تیر کمان یک بچه در املاک فاوول فرود آمد، و وقتی نداشت که درباره ی گواه حتمی نظریه هایش متعجب یا نگران- یا در این مورد، شاد- شود.

او معمولاً در سلولش فکر می کرد: من مرده ها رو بلند می کنم، حتی فلی هم نمی تونه این لاف رو بزنه.

اپال مانند ستاره ی دنباله داری که به زمین آمده باشد املاک فاوول را کوبید، مستقیم روی برآمدگی پوشیده شده برج مارتلو، با پیچک عجیبی که دورش خزیده بود. هاله جادویش، مانند سگی که یک استخوان را بو می کشد، برج را نابود کرد و برای خودش یک دهانه ی آتش فشان درست کرد. بعد ماریچی به ارتفاع بیست پا درست کرد و از ته نشین های قرن های گذشته، چندین برج باستانی دیگر را زیر آن آشکار کرد.

جادو قفل را بو کشید و بعد، مانند یک کشتی جنگی مسلح سوسوزن روی آن ساکن شد.

اپال روی شکم دراز کشید، شناور بود، و با حالتی رویایی این وقایع را به طور آشکار تماشا کرد. انگشت هایش را دید که باز و بسته شدند، و از نوک آن ها جریانی از جرقه بیرون ریخت. طلسم "پنهان کردن" را دید، از چیزی که به نظر یک تخته سنگ متامورفوس ساده بود بیرون آمد، و آن را به شکل یک برج سنگی زمخت آشکار کرد، که روی سطح آن با طلسم های پیچیده و درهم بافته قلم زنی شده بود.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

اکتوپلاسم جادویی درون طلسم های قلم زنی شده فرو رفت، آن ها را تحریک کرد، و جویبارهای سوزانی بیرون فرستاد که در میان شیارها با سرعت حرکت می کردند.

اپال فکر کرد: خودت رو برای من باز کن.

هر چند این یک تفسیر از طرح های مغزی اش بود، تفسیر دیگر می توانست حال بهم خوردن باشد.

طلسم های قفل با جادو پر شدند، جان گرفتند، و مانند مارهایی در میان شن های داغ خزیدند. یکدیگر را می گزیدند، چاق ترها خط های کوچک تر جادو را فرو می دادند تا این که تمام چیزی که باقی ماند، یک دو بیتی ساده به زبان جن و پری ها بود:

اینجاست اولین قفل از دوتا

باز شدنش را بنگر و زندگی کن در افسوس ها

برای اپال آن قدر هوشیاری باقی مانده بود که درون پیله اش پوزخندی بزند. اشعار جنی قرون وسطا. کاملاً رک و بی پرده. دستور زبان بد، قافیه های ساده، و آهنگ از قافیه هاش می آید.

او فکر کرد: من باز شدنش رو می بینم. و آرتمیس فاول هم در پشیمانی زندگی خواهد کرد، ولی نه مدتی زیاد.

اپال خودش را جمع و جور کرد و دست راستش را صاف روی سنگ گذاشت. انگشت هایش باز شده بودند، و جادو از نوک آن ها به شکل توده ی انبوهی در آمده بود. دستش فرو رفت، مانند آفتاب در میان تاریکی، و از این تماس، شکاف ها شروع به پرتو تاباندن کردند.

فکر کرد: برخیزید، برخیزید جنگجویان زیبای من.

برسرکرها از زمین مقدس خارج شدند و به درون هوا رفتند، انگار از یک توپ شلیک شده باشند. تقلای بعد از مرگ کم تر شد، و جنگجویان حس آزادی برای کامل کردن ماموریت شان کردند. مرگ



بعدی، می دانستند، آخرین مرگ خواهد بود، و بالاخره دروازه های "نیم" برای آن ها باز خواهد شد. به آن ها قول داده بودند؛ آن ها مدت زیادی انتظارش را کشیده بودند. این درست است که هر چند مرگ در مدت زندگی منتظر می ماند، روح ها برای بهشت ساخته شده اند و استراحت نمی کنند تا زمانی که به آن برسند. این برای آن جادوگر الف، زمانی که قفل و کلید را می ساخت، ناشناخته بود.

او نمی دانست که سربازانش را به ده هزار سال رو برگرداندن از نور محکوم کرده است. و رو برگرداندن از نور در این مدت طولانی، ممکن بود برای یک نفر به قیمت روحش تمام شود.

ولی حالا، تمام وعده هایی که وقتی کشیش ها بدن لنگان شان را، بدن های سنگین را به سوی سنگر می کشیدند برایشان نجوا کرده بودند، در مرز انجام بودند. تمام کاری که باید می کردند این بود که در بدن های دزدی شان از دروازه حمایت کنند، و مرگ بعدی شان درهای بهشت را باز خواهد کرد. برسرکرها می توانستند به خانه بروند.

ولی نه قبل از این که خون آدمیزادها ریخته شود.

خاک فش فش کرد و لرزید، وقتی اکتوپلاسم صد جنگجوی جن در میان آن منفجر شد. آن بالا آن ها موجی شدند، و برای نور بی صبر بودند. بعد با سنگدلی به سمت کلید کشیده شدند که روی قفل سنگی خوابیده بود، و یکی یکی از میان مجرای جادویش گذشتند.

اورو اولین نفر بود.

با تعجبی که کم هم نبود فکر کرد: *اون یه پیکسیه. و یه مونث!*

پیکسی ها برای کم بودن قدرت جادویی مشهور بودند. ولی خب، جادوی این یکی قدرتمند بود.

همین طور که جنگجویان پیاپی در میان وجودِ اپال برق می زدند، او درد و ناامیدی آن ها را حس کرد و قبل از این که آن ها را به درون دنیا، بودن دستور، رها کند، تجارب شان را جذب کرد.

از من اطاعت کنین. شما حالا سرباز منین.

و این طور، اورو و گروهش زیر گیساه^{۶۶}، یا رابطه ی جنی، جا گرفتند تا دستورات اپال را اطاعت کنند و هر جا او دستور می دهد بروند. آن ها درون آسمان چرخ زدند، و درون دایره ی جادویی دنبال بدنی بودند تا در آن ساکن شوند.

به عنوان رهبر، اورو انتخاب اولی در میان میزبانان در دسترس داشت، و مانند چند تا از سربازانش، او چندین هزار ساعت صرف کرده بود تا فکر کند چه موجودی میزبان ایده آلی مطابق با مهارت های اوست. به طور ایده آل، او یک الف با کمی ماهیچه و بازویی بلند برای شمشیر بازی را انتخاب می کرد؛ ولی احتمالش نمی رفت که چنین نمونه ی خوبی فعلاً در دسترس باشد، و حتی اگر هم بود، شرم آور بود که یک الف را بگیری و با دیگری جایگزینش کنی. اول، اورو به عنوان وسیله ی نقلیه ی منتخب ساکن یک ترول می شد، اگر اتفاقی یکی آن جا بود که سلانه سلانه راه برود.

تصور کن. یه ترول با مخ یه الف. عجب جنگجوی ترسناکی می شه!

ولی آن جا ترولی نبود، و تنها جن در دسترس یک گنوم ضعیف با طلسم های محافظتی بود که روی سینه اش متقاطع می شدند. آن یکی را تصرف نمی کرد.

آدم ها آن جا بودند، سه تا از آن موجودات نفرت انگیز. دو مذکر و یک مونث. مونث را برای بلیکو می گذاشت، یکی از تنها دو جن مونث در دسته ی آن ها. پس پسرها باقی می ماندند.

روح اورو بالای سر مذکرها دور زد. دو مرد کوچک کنجکاو، که ترسی که این موقعیت باید با آن تشریح می شد را نشان نمی دادند. دنیای آن ها در طوفانی بزرگ از جادو حل شده بود، محض رضای دانو. نباید در چکمه هایشان بلرزند، آب از بینی شان سرازیر شود، و تقاضای بخششی را بکنند که نزدیک نبود؟

⁶⁶ geasa



ولی نه، واکنش های آن ها شگفت آور بود. پسر تیره مو به سرعت به سمت دختر سقوط کرده حرکت کرده بود و به طرزی ماهرانه در حال چک کردن ضربان قلبش بود. دومی، آن بلوند، دسته ای نی را با قدرتی خارق العاده، برای کسی در اندازه ی او، کند، و حتی همین حالا هم داشت به گنوم کله خر نزدیک می شد، و او را به عقب و به سمت یک راه آب می راند.

اورو فکر کرد: اون یکی منو متعجب می کنه. اون کوچیکه و جوون، ولی بدنش از نیرو فش فش می کنه. من اونو بر می دارم.

و به همان اندازه هم آسان بود. اورو آن فکر را کرد، و آن کار شد. یک لحظه او بالای سر بکت فاول شناور بود، و لحظه ی دیگر خود او شد و داشت گنوم را با مشتی پر از نی های سبک می زد.

اورو با صدای بلند از احساساتی که به پایانه های عصبی اش هجوم می بردند خندید. او عرق را در چین های انگشتانش حس می کرد، و صافی درخشنده ی نی ها را. او پسر را بو کرد، جوانی و انرژی او را، مانند علف خشک و تابستان. او قلبی سرزنده را حس کرد که مانند طبلی در سینه اش می تپد.

با شادی گفت: «ها!» و به کتک زدن گنوم ادامه داد، فقط صرف تفریح محض آن. و هم زمان فکر می کرد: خورشید گرمه، قابل تحسینه. من یه بار دیگه زندگی می کنم، ولی امروز با خوشحالی می میرم تا انسان ها رو در زمین، کنار خودم بینم.

کاملاً درست است که جنگجوهای پری زنده شده در طرح های ذهنی شان بسیار خوب هستند و وقت زیادی را روی شوخی کردن نمی گذارند.

به زبان گنومی گفت: «این شوخی کافیه.» و زبان انسانی اش کلمات را بریده بریده گفت، انگار حیوانی بخواهد با خرخر یک سخنرانی ایراد کند. «جمع شیم.»

اورو به آسمان نگاه کرد، جایی که جنگجویان پلاسمیک بالای سر او جمع شده بودند، مانند گروهی موجودات نیم شفاف اعماق دریا.

گفت: «ما همیشه منتظر همین بودیم. توی دایره به بدن پیدا کنید.»

و آن‌ها مانند برقی از ازون متفرق شدند، و تمام املاک فاوول را طی کردند، به دنبال بدن‌هایی که می‌توانست میزبان آن‌ها شود.

اولین بدن‌هایی که تصرف شدند، انسان‌های آن اطراف بودند.

روز بدی برای شکار در املاک فاوول بود. در وسط هفته، عمارت نمونه‌ای واقعی از بشریت می‌شد. و هدایت کردن همه چیز بر عهده‌ی آرتمیس بزرگ‌تر و آنجلین فاوول بود، ارباب و بانوی عمارت. ولی در یک روز مهم، عمارت واقعاً برای تعطیلات نزدیک کریسمس خاموش می‌شد. والدین آرتمیس در لندن بودند و در یک کنفرانس اکو به همراه یک دستیار شخصی و به علاوه دو پیشخدمت حضور داشتند. بقیه‌ی اعضا به زودی می‌رفتند، فقط گهگاهی به عمارت سری می‌زدند تا آن‌ها را تمیز نگه دارند.

والدین آرتمیس نقشه ریخته بودند که وقتی او از درمانش نتیجه گرفت، در جاده‌ی فرودگاه لندن او را ببینند، و بعد دماغه‌ی مخروطی مرکب جت سبز را به سمت کپ‌فرت بگیرند تا کریسمس را در "کوت دی آزور" بگذرانند. امروز، هیچ‌کس جز ژولیت و پسرها در خانه نبود. هیچ بشری نمانده بود تا صید شود، و روح‌ها را ناامید کرد که مدتی زیاد، در حال تصور کردن این لحظه بودند. پس انتخاب‌ها به حیوانات وحشی گوناگون محدود شدند، شامل هشت کلاغ، دو آهوی کوهی، یک گورکن، دو سگ شکاری یابنده‌ی شکار انگلیسی که آرتمیس ارشد در اصطبل‌ها آن‌ها را نگه می‌داشت، و چندین جنازه با کمی جرقه در آن‌ها، که از هر چیزی که فکرش را بکنید، فراوان‌تر بودند.

جنازه‌ها خیلی از استاندارد میزبانان ایده‌آل دور بودند، پوسیدگی و خشک‌شدگی آن‌ها فکر کردن سریع و حرکت خوب را کند می‌کرد. به علاوه، بعضی ذره‌ها درست وقتی بیشترین نیاز را به آن‌ها داشتید، می‌افتادند.



اولین جنازه های متصرفی نسبتاً به نسبت سنشان خوب باقی مانده بودند. آرتیمس ارشد، در روزهایی که جزو ارادل بود، مجموعه ای از مومیایی های جنگجویان چینی را دزدیده بود، و برای این که بتواند آن ها را به کشورش بازگرداند، در یک زیر زمین بدون رطوبت آن ها را انبار کرده بود. جنگجویان از دیدن این که مغزشان دوباره به کار افتاده و آبدار شده است، و هوشیاری های آن ها به وسیله ی جنگجویانی حتی پیرتر از خودشان به کار افتاده، چیزی بیشتر از متعجب بودند.

آن ها با صدای جرنج جرنج زره های زنگ زده به کار افتادند و شیشه ی جعبه های نمایی نصب شده را شکستند تا شمشیر هایشان را نجات دهند و نیزه ها را در دست بگیرند، و نوک های آهنی به وسیله ی یک نگهبان دوستدار با برقی کشنده درخشیدند. در زیرزمین زیر حمله ی آن ها خرده چوب شد، و مومیایی ها در نور خورشید به سمت تالار بزرگ عمارت هجوم بردند، و لحظه ای ایستادند تا گرمای آن که ابروهای به بالا رفته شان را لمس می کند، حس کنند، آن هم قبل از آن که به طرف چراگاه بروند و رهبرشان، به آن ها زور کند که سر لج احساسات تازه بیدار شده شان عجله کنند. آن ها دوست داشتند بایستند و هر زندگی گیاهی را بو کنند، حتی یک کپه ی کود.

جنازه های بعدی که برانگیخته شدند، گروهی پسر بچه ی سرکش بودند که به وسیله ی یک فروریختگی دفن شده بودند، در یک غار، که به قرن هجدهم بر می گشت. آن ها در حال دفن کردن گنجینه های غارت شده ی یک گالیون بودند، که از پوسته ی شکاف خورده ی اکتاگون اچ ام اس به کشتی دزد دریایی خودشان منتقل کرده بودند، کوتلاس. کاپیتان ترسیده ی کشتی، ایوسیبوس فاوول و ده تا از خدمه اش که واضحاً کم تر ترسیده بودند، به وسیله ی سنگ در حال سقوط له نشدند، ولی در حبابی محفوظ از هوا گیر کردند که به اندازه ی یک سوت اسپارو هم هوا نداشت تا درون شش هایشان فرو ببرند.

بدن های دزدان دریایی سیخ شدند انگار در اثر برق مرده بودند، پتوهای کتانی شان را تکان دادند، و به سوراخی اخیراً فرسوده شده در دیوار آرامگاهشان فشار آوردند، به مفصل های در رفته و دنده های پیچ خورده که هزینه ی این سفر بود، بی اعتنا بودند.

جدا از این گروه ها، جنازه های گوناگونی بودند که ناگهان خودشان را دیدند که از مکان های استراحتشان بلند می شوند تا همدست آخرین تلاش اپال برای قدرت شوند. رمق قبلاً از گروهی رفته بود، ولی آن هایی که با سختی مرده بودند یا کاری نداشتند، یک رگه از جوهره شان مانده بود، که نمی توانست کاری جز سوگواری کردن برای رفتار خشن برسرکرها با بدن هایشان بکند.

اپال کوبویی روی سنگ باستانی افتاد، و طلسم هایی که مانند مارهای آتشین خزیده بودند، یک بار دیگر آمدند، و دور اثر انگشت او در مرکز کلیدِ جادویی جمع شدند.

فکر کرد: اولین قفل حالا باز شده.

حواسش با موج هایی تهوع آور برمی گشتند: حالا فقط من می تونم ببندمش.

گنومی که پیش از این به نام پیپ شناخته می شد، ولی اسم واقعی اش به طوری قابل توجه سخت تر بود: "گوتر دامرانگ"⁶⁷، لنگ لنگان درون حفره آمد، از پله های برج باستانی بالا رفت، و شالی درخشنده دور شانه های اپال پیچید.

گفت: «شال ستاره ای، دوشیزه اپال. همون که خواسته بودین.»

اپال آن را لمس کرد و خوشحال شد. فهمید هنوز نوک انگشت هایش آن قدر جادو هست که تعداد رشته ها را حساب کند.

- عالی، گانتر.

⁶⁷ Gotter Dammerung



گنوم تصحیح کرد: «گوتر، دوشیزه کوبویی.» خودش هم داشت فراموش می کرد.

انگشت های در حال حرکت اپال منجمد شدند، بعد تکه ای از شال براق را آن قدر محکم چنگ زدند که دود کرد: «آره، گوتر. تو من جوون ام رو کشتی؟»

گوتر صاف شد: «بله، دوشیزه. طبق دستور. به خوبی خاکش کردم، همون که توی نامه گفتین.»

اپال فهمید این جن یک یادآور ثابت است که او برای قدرت، خود جوان ترش را قربانی کرده است.

- درسته که من بهت دستور دادم اپال جوونه رو بکشی، ولی اون وحشت زده بود، من حسش کردم.

گوتر گیج بود. امروز دقیقاً آن چیزی که تصور کرده بود از آب در نمی آمد، او تصاویری از جنگجویهای الف رنگ شده را پرورش داده بود، که موهای با استخوان بسته شده شان پشت سرشان روان است، ولی به جای آن با بچه های آدمیزاد و حیوانات وحشی پریشان احاطه شده بود.

با لکنت گفت: «من اون خرگوش ها رو دوست ندارم.»

که احتمالاً به یاد ماندنی ترین قضاوت بد بدون استنباط عمرش بود: «به نظر عجیب. نگاه کن گوش هاشون چه جوری می لرزه.»

اپال حس نکرد که فردی به اهمیت او باید با چنین توضیحاتی سر و کله بزند، پس گوتر پست را با جرقه ای نیروی پلاسمایی تجزیه کرد، و از آن گنوم وفادار هیچ چیز به جز لکه ای خمیر سوخته ی سیاه روی پله به جا گذاشت.

بعداً مشخص شد تصمیم خوبی برای استفاده از پلاسمای نبود، چون اپال قطعاً می توانست از یک دقیقه زمان استفاده کند تا جرقه دوم را برای سر و کله زدن با شاتلی که ناگهان بالای دیوار مرزی پیدا شد،

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

شارژ کند. درست است که سپر محافظ داشت؛ ولی اپال آن قدر جادوی سیاه در خود داشت که مرکز ارتعاش را پیش رویش ببیند.

کمی با شتاب واکنش نشان داد و جرقه‌ی ضعیفی به سمت چپ فرستاد، که فقط موتور را خراب کرد، ولی کل وسیله را در بر نگرفت. جادوی سرگردان وحشی شد، و یک برج کوچک در املاک را در هم کوبید، قبل از این که به بالا برود و در آسمان متلاشی و به فشفشه تبدیل شود.

هر چند کوبید فقط توسط جادو لمس شد، ولی این تماس کافی بود تا موتورش را آب کند، سلاح هایش را از کار بیندازد، و باعث شود شیرجه‌ای به سمت زمین برود که حتی ماهرترین خلبان‌ها هم نمی‌توانستند از شدت آن کم کنند.

اپال فکر کرد: بدن‌های بیشتری برای سربازان من.

و شال ستاره‌ای را محکم دورش پیچید و فرزند از پله‌های برج پایین رفت. او از دیوار حفره بالا رفت و زمین شیاردارِ شخم زده و به دنبال آن چمن زار را به سمت شاتل که به طرز مهلکی خراب شده بود، طی کرد.

پشت او و نزدیکش جنگجویانش می‌آمدند، هنوز از احساساتِ جدید نیمه مست بودند، در بدن‌های جدیدشان تلو تلو می‌خوردند، و سعی می‌کردند کلمات را در گلوهای ناآشنا شکل بدهند.

اپال به بالا نگاهی انداخت و سه روح را دید که با سرعت به سمت شاتل دود کننده می‌روند، که به شکل باقی مانده‌ی زشتی در آمده بود و به بادپناه دیوار مرزی تکیه داده بود.

به برسرکرها گفت: «بگیرینشون. این هدیه من به شماست.»

در این زمان، تقریباً همه‌ی برسرکرها خود را تطبیق داده بودند و با لذتی بزرگ تاندون هایشان را می‌کشیدند، یا با پنجه‌ها زمین زیرشان را حفر می‌کردند، یا هوای خوش بعد از ظهر را بو می‌کشیدند.



همه بدنی پیدا کرده بودند، به جز سه روح عقب مانده که از تصرف بدن جوجه اردک ها محدود و شرمندگی می شدند، در حالی که این میزبانان جدید درون دایره پیدایشان شده بود.

دو انسان و یه جن. روح های برسر کرها کامل شدند. دقیقاً.

درون کوپید، هالی بود که به بهترین شکل این سقوط را گذرانده بود، هر چند بیشتر از همه در معرض ضربه بود. به بهترین شکل گذراندن، یک لفظ نسبی است، و احتمالاً آن چیزی نیست که هالی برای توصیف حالش انتخاب کند.

احتمالاً در اولین فرصتی که پیدا می کرد، می گفت: خوب از سر گذروندمش. فقط یه ششم سوراخ شده و یک ترقوه ام شکسته. باید اونای دیگه رو ببینی.

از شانسی هالی، دوستان غایب یک بار دیگر به او کمک کرده بودند تا نمیرد. همان طور که سنسورهای زیستی فلی در پنجره ی آسمان جلوی یک برخورد خطرناک را در فرودگاه شاتل گرفته بودند، دوست نزدیکش، شماره یک جادوگر با جنس خاص جادوی دیوی اش نجاتش داده بود.

و چه گونه این کار را کرده بود؟ دو روز قبل در ملاقات هفتگی شان در استیرباکس اتفاق افتاده بود، یک کافه ی جاوای محبوب در جاز کوآرتر. شماره یک حتی از همیشه هایپر تر بود، به خاطر اسپرسوی سائز دو که در بدن خپل و خاکستری اش حرکت می کرد. طلسم هایی که پوشش زره مانندش را می پوشاندند، با انرژی زیادی می درخشیدند.

اعتراف کرد: «من نباید قهوه بخورم. کوآن می گه "چی" منو آشفته می کنه.»

دیو کوچولو چشمک زد، در واقع فقط لحظه ای یک چشم نارنجی اش را پنهان کرد: «می تونستم بهش بگم که دیوها "چی" ندارن، ما "کوآ" داریم، ولی فکر نمی کنم هنوز برای اون آماده باشه.»

کوآن معلم جادوی شماره یک بود، و دیو کوچک آن قدر به استادش علاقه مند بود که ادعا نمی کرد سال ها از او جلو افتاده است.

- و قهوه برای کوآ عالیهِ. مدت زیادی اونو قوی می‌کنه. احتمالاً اگه فکر کردم دوست دارم یه زرافه رو بکنم وزغ، می‌کنم. هر چند کلی پوست اضافه میاد. بیشتر پوست گردن.

هالی گفت: «ایده ی جالبی نیست. اگه می‌خواهی یه جادوی مفید در مورد دوزیستان بکنی، چرا یه کاری در مورد وزغ‌های بددهن نمی‌کنی؟»

وزغ‌های بددهن نتیجه ی یک شوخی خرکی دانشگاه بودند، که یک گروه از فوق لیسانسی‌ها تصمیم گرفتند یک نژاد از وزغ‌ها را با قدرت سخنرانی کردن آغشته کنند. فقط کمی زبانشان بد بود. حدود پنج دقیقه خنده دار بودند، تا این که وزغ‌ها شروع به تولید مثل کردند، آن هم به اندازه ی وحشتناک و لقب‌های مسخره به هر چیزی که حرکت می‌کرد می‌انداختند، مثل مهد کودک پری‌ها و مادر بزرگ‌های قوم خاص.

شماره یک به نرمی خندید. گفت: «من وزغ‌های بددهنو دوست دارم. من دو تا توی خونه دارم که بلیپ و دارویت صداشون می‌زنم. اون‌ها خیلی برای من گستاخن، ولی می‌دونم منظورشون این نیست.»

دیو کوچک قلپی دیگر از قهوه اش خورد: «خب، بذار در مورد مشکل جادوت حرف بزنیم، هالی.»

هالی که واقعاً گیج شده بود پرسید: «کدوم مشکل جادو؟»

- من جادو رو هم مثل همه ی رنگ‌های دیگه با چشمم می‌بینم، و جادوی تو داره چکه می‌کنی، مثل پنیر مردابی که تعفن ازش چکه می‌کنه.

هالی به دست هایش نگاه کرد، انگار گواهی درون آن‌ها قابل رویت بود: «واقعاً؟»

- اسکلت تو یه باتریه که جادو رو توش ذخیره می‌کنه، ولی مال تو یه زمانی خیلی داغون شده. چند بار شفا پیدا کردی؟ چند تا زخم؟

هالی اعتراف کرد: «یکی یا دو تا.» در واقع منظورش نه یا ده تا بود.



شماره یک با تمسخر گفت: «یکی یا دو تا توی این دوره. به من دروغ نگو، هالی شورت. فعالیت الکترودرمال تو به طرز قابل توجهی زیاد شده. یعنی سرانگشت هات عرق می کنن. اون هم می تونم ببینم.»

دیو کوچک خاکستری لرزید: «در واقع، بعضی وقت ها چیزهایی می بینم که هیچ میل ندارم ببینم. یه روز یه اسپیریت به دفترم اومد، و اون یه گروه کرم های حلقه ای میکروسکوپی داشت که دور زیر بغلش می لولیدن. چه چیزی توی قوم خاص اشتباه شده؟»

هالی جوابی نداد. بهترین کار همین بود که اجازه بدهید شماره یک خارج از روشش یاوه سرایی کند.

- و می بینم که هر هفته یک یا دو جرقه به کلون اپال توی کلینیک آرگون می دی، و سعی می کنی راحت ترش کنی. داری وقتتو تلف می کنی، هالی. اون موجود روح نداره؛ جادو هم کاری نمی تونه بکنه.

هالی به آرامی گفت: «تو اشتباه می کنی، شماره یک. نوپال یه فرده.»

شماره یک کف دست های زبرش را جلو برد. گفت: «دست هاتو بده به من.»

هالی انگشت هایش را در انگشت های او کرد: «می خوایم آواز کلبه دریایی رو بخونیم؟»

شماره یک جواب داد: «نه. ولی ممکنه کمی اذیت کنه.»

عبارت "این ممکنه کمی اذیت کنه" یک شکل کلی است از "این قطعاً کلی اذیت می کنه." ولی قبل از این که مغز هالی بتواند آن را ترجمه کند، طلسم روی پیشانی شماره یک چرخید_ کاری که فقط وقتی می خواست یک نیروی اصلی را تغییر مکان بدهد می کرد، هالی سعی کرد با لکنت بگوید: «یه دقیقه...» قبل از این که حس کند دو مارماهی برقی خودشان را دور بازوهایش پیچاندند، به بالا خزیدند، و درون سینه اش فرو رفتند. تجربه خوشایندی نبود.

هالی کنترل اعضایش را از دست داد، و مانند یک عروسک خیمه شب بازی در پایان خیمه شب بازی های خنده دار یک فرد به تشنج افتاد. کل این اتفاق بیشتر از پنج ثانیه طول نکشید، ولی پنج ثانیه رنج شدید می تواند مدت زیادی به نظر بیاید.

هالی سرفه کرد و حرف زد تا آرواره اش لرزش را متوقف کند: «باید توی کافی شاپ این کارو می کردی؟»

- فکر کردم نمی تونیم یه مدت هم دیگه رو ببینیم، و نگرانت بودم. تو خیلی بی پروایی، هالی. خیلی مشتاقی که به هر کسی جز خودت کمک کنی.

هالی انگشت هایش را خم کرد، و انگار که مفصل هایش روغن کاری شده بودند: «واو، حالا که اون درد کور کننده رفته، احساس توپی دارم!»

بلافاصله بقیه ی حرف های شماره یک را درک کرد: «و چرا نمی تونیم مدتی همو ببینیم؟»

شماره یک ناگهان جدی به نظر آمد: «من یه دعوت پایگاه ماه رو قبول کردم. اون ها از من می خوان که به چند تا جاندار ریز نگاه کنم و ببینم می تونم حافظه ی نژادی از سلول هاشون بیرون بکشم یا نه.»

هالی گفت: «آه، هاه.» او تمام جمله اول را می فهمید ولی جز چند کلمه ی منفرد، چیزی از جمله ی دوم درک نمی کرد: «چند وقت می ری؟»

- دو سال زمینی تون.

هالی با لکنت گفت: «دو سال. زود باش، شماره یک. تو آخرین دوست جنی منی. فلی که گرفتاره. تراپل کلپ هم سرش بالی لی فراند گرمه، هر چند، چی تو اون مخ پوک می بینه، نمی دونم.»

شماره یک موزیانه گفت: «اون خوشگله و مواظبشه، غیر از این ایده‌ای ندارم.»

- اون بالاخره می فهمه کدوم فراند دوستش داره وقتی برای یه نفر مهم تر ولش کنه.



شماره یک سیاست مدارانه دید که اشاره ای به سه روز مصیبت بارش با فرمانده کِلپ نکند، آخرین آن ها به این ختم شده بود که دو تایشان را از یک بازی کرانچ بال بیرون انداخته بودند.

- آرتیمس همیشه هست.

هالی سر تکان داد: «آره، آرتیمس خوبه، فکر کنم؛ ولی هر وقت هم دیگه رو می بینیم، یا تهش شلیک گلوله می شه، یا سفر زمانی، یا سلول های مغزی مرده. من یه دوست آروم می خوام، شماره یک. مثل تو.»

شماره یک دوباره دستش را گرفت: «دو سال مثل باد می گذره. شاید بتونی برای گذرنامه ماهی بگیری و بیای منو ببینی.»

- شاید. حالا، بسه دیگه، موضوع عوض کنیم. دقیقاً با من چی کار کردی؟

شماره یک گلویش را صاف کرد: «خب، یه دوباره سازی جادویت کردم. استخوون هات کم تر شکننده ان، مفصل هات محکم. سیستم دفاعیت رو تقویت کردم، سیناپس هات رو هم پاک کردم، که یه ذره با پس مونده های جادویی مسدود شده بودن. ذخیره تو هم با نیروی ترکیبی شخصیم پر کردم. و موهات رو هم از چیزی که هستن درخشان تر کردم، و طلسم محافظتیت رو تقویت کردم که هیچ وقت دوباره تصرف نشی. ازت می خوام ایمن و خوب بمونی تا من برگردم.»

هالی انگشتان دوستش را فشرد: «نگران من نباش. فقط همون کارهای عادی.»

حالا هالی فکر کرد: آره جون خودت، فقط کارهای عادی.

هم از ضربه سست بود و هم جادو در بدنش حرکت می کرد، ترقوه شکسته اش را درمان می کرد و چندین برش روی پوستش را می بست. جادو دوست داشت برای تعمیرات او را بخواباند، ولی هالی نمی توانست اجازه بدهد.

جعبه کمک های اولیه را از تورفتگی اش در کمر بندش برداشت و یک وصله‌ی آدرنالین در مچش فرو کرد، و صدها سوزن کوچک ماده‌ی شیمیایی را درون جریان خونش رها کردند. آدرنالین او را هشیار نگه می داشت تا جادو کارش را بکند.

کابین کوپید پرس شده بود، و فقط استخوان بندی خارجی سفت شاتل از یک آوار شدن کلی که می توانست مسافرانش را له کند، جلوگیری کرده بود. هر طور که بود، شاتل از دست آخرین زبانه‌ی ماگمایش نجات پیدا کرده بود. عقب آن، باتلر داشت بیهوشی را پس می زد که خطر فراموشی برای او داشت، و آرتمیس در محوطه کف، بین صندلی ها پخش شده بود، مانند یک مانکن متحرک دور انداخته شده.

هالی فکر کرد: من دوست دارم، آرتمیس. ولی باتلرو نیاز دارم.

و این طور شد که باتلر اولین شلیک جادوی شفا دهنده را دریافت کرد، شلیکی که محافظ را مانند یک دستگاه شارژ^{۶۸} شارژ شده کوپید، و از پنجره‌ی پشتی به چمن زار آن طرفش پرتاب کرد.

هالی فکر کرد: واو. ترکیب خوبی بود، شماره یک.

برای آرتمیس دقیق تر بود، با تکانی سریع یک قطره جادو از نوک انگشتش وسط پیشانی او زد. ولی باز هم این تماس کافی بود تا پوستش را مانند آب استخر موج دار کند.

یک چیزی داشت می آمد. هالی می توانست تصاویری بسیار کج شده را از میان شیشه‌ی شکسته و نقاب ترک خورده اش ببیند. کلی چیزها. آن ها به نظر کوچک بودند ولی با اطمینان حرکت می کردند. نمی فهمم. هنوز نمی تونم بفهمم.

جادوی شماره یک کار شفایش را در بدن او تمام کرد، و همین که خون از چشم چپش پاک شد، توانست نگاهی خوب به چیزی که داشت به سمتش می آمد بیندازد.

⁶⁸ دستگاه هایی که با آن به قلب شوک وارد می کنند.



فکر کرد: باغ وحشه. باتلر می تونه درستش کنه.

بعد جادوی شماره یک به او اجازه داد یک نگاه آنی به روح های لرزانی بیندازد که مانند بادبادک های رشته رشته ی نیمه شفاف در هوا شناور بودند، و بعد داستان هایی که پدرش بارها به او گفته بود را به خاطر آورد.

شجاع ترین شجاع ها. آنها جا ماندند تا از دروازه محافظت کنند.

هالی فهمید: برسر کرها. اون افسانه درسته. اگه باتلرو بگیرن، دیگه کارمون تمومه.

او از روی آرتمیس و از میان پنجره ی عقبی خزید، و به سمت گودالی چرخید که به خاطر سقوط کوپید بوجود آمده بود، و خاک تازه درو شده روی سرش می ریخت. یک لحظه هالی ترسی غیر عقلانی را حس کرد که نکند زنده زیر زمین دفن شده باشد، ولی بعد خاک با سرو صدا از رویش گذشت و او تمیز بود.

هالی حس بعد از دردی تپنده را به خاطر یک شکستگی شفا داده شده در شانۀ اش داشت، ولی غیر از این، از نظر فیزیکی خوب بود.

فکر کرد: هنوز دیدم محوه. چرا؟

ولی دید خودش نبود، لنزهای کلاهخودش بودند که ترک برداشته بودند.

هالی نقابش را بلند کرد و از دیدی به وضوح کریستال حیرت زده شد. نیروی مهاجمی را دید که به وسیله ی برادرهای کوچک آرتمیس رهبری می شد، که به نظر شامل یک گروه پیاده نظام از سربازان باستانی و زره پوش، و حیوانات گوناگون جنگلی بود.

کنار او، باتلر تماماً روی چهار بود، و جادو تکانش می داد انگار یک خرس گریزلی آب رودخانه را تکان بدهد. هالی یک آدرنالین دیگر از جعبه اش در آورد و آن را در گردن بی حفاظ او کرد.

شرمنده دوست قدیمی، ولی من قابل استفاده ات رو لازم دارم.

باتلر پرید انگار برق گرفته باشدش، ولی فقط یک لحظه در نوسان و ناهماهنگ بود.

مجموعه‌ی پیکره‌های تصرف شده ناگهان متوقف شدند، و به شکل یک نیم دایره در آمدند. واضحاً
تشان برای حمله می خرید ولی به دلایلی مقابل آن ها ایستاده بودند.

بکت فاول کوچک جلوی گروه رنگارنگ بود، ولی حالا کم تر یک بچه به نظر می آمد، در راه رفتنش
تکبر یک جنگجو بود، و مشت‌های از نی های خونی در چنگش تاب می خوردند. اثرات جادوی شماره یک
به هالی اجازه داد روح او را ببیند که درون پسر در کمین است.

به زبان گنومی گفت: «من یه پری‌ام. این انسان ها زندانی‌های منن. شما هیچ دعوی با ما ندارین.»

صدای اپال کوبویی به آرامی بر تمام آن ها پیشی گرفت: «زندانی؟ اون گنده هه بهش نمی خوره یه
زندانی باشه.»

باتلر گفت: «کوبویی!» بالاخره انسجام خود را به دست آورده بود. بعد محافظ شخصی غول پیکر
خواهرش را در میان آن گروه دید: «ژولیت! تو زنده ای.»

ژولیت به جلو قدم برداشت، ولی با خامی، انگار با طرز کار خودش آشنا نیست. او گفت: «برادر^{۶۹}،
د آگوش بگی.^{۷۰} صدایش شکاف داشت و به طور عجیبی تاکید می کرد.

هالی اخطار داد: «نه، دوست قدیمی.» می توانست جنگجوی لرزان درون خواهر باتلر را ببیند: «ژولیت
تصرف شده.»

باتلر بلافاصله فهمید. قبلاً وقتی که آرتمیس درگیر عقده‌ی آتلانتیسش بود، به تصرف جنی برخورد
بودند.

⁶⁹ نمی توانسته درست (برادر) را تلفظ کند

⁷⁰ بازم نمی توانسته (منو در آغوش بگیر) را تلفظ کند



چهری محافظ در هم رفت، و در آن لحظه انگار چندین دهه سرباز بودن روی پیشانی اش نوشته شده بود.

- جولز، تو اون جایی؟

بلیکو، ملکه ی جنگجو از خاطرات ثولیت برای پاسخ دادن استفاده کرد، ولی تارهای صوتی در کنترل کامل او نبودند. کلماتش ناواضح بودند، انگار از بلندگوهایی از جنس قلع شنیده می شدند، و تاکید داشتن هم ترکیبی غیر معمول از لهجه ی غلیظ اسکاندیناوی و آمریکای جنوبی عمیق بود.

- آره، برادار. این من استم. زووووولیت.

باتلر حقیقت را دید. ممکن بود بدن خواهرش باشد، ولی مغز مطمئناً نبود.

آرتیمس به آن ها ملحق شد، و یک دستش را روی شانه ی هالی گذاشت. یک لکه ی خون روی پیراهنش بود، جایی که سرفه کرده بود. مثل همیشه، او مهمترین سوال برای پرسیدن را پیدا کرد.

- اونا چرا حمله نمی کنن؟

هالی به طور فیزیکی تکان سریعی خورد.

چرا نه؟ معلوم نیست چرا نه؟

باتلر تکرار کرد: «چرا در حال حمله کردن نیستن؟ اونا چند برابر مائن، و از نظر احساسات ما آشفته ایم. اون چیز خواهر منه، به خاطر هون.»

هالی به یاد آورد چرا آن ها هنوز مورد حمله قرار نگرفته اند.

ما میزبان های توی دایره ایم. اونا نیازمون دارن.

بالای سرشان روح ها شناور بودند، و داشتند پایین می آمدند.

هالی فکر کرد: می‌تونم توضیح بدم چی کار می‌خوام بکنم، یا می‌تونم فقط انجامش بدم.

آسون تره که فقط انجامش بدم و امیدوار باشم بعداً فرصتی باشه که معذرت بخوام.

با مهارت چرخ دنده‌ی تنظیمی را روی لوله‌ی نوترینو اش چرخاند و به باتلر در گردن بی‌حفاظش و آرتمیس در دستش شلیک کرد. چند بار و آن قدر سریع که فقط لکه‌ای از آن مشخص بود.

او فکر کرد: حالا تصرف نمی‌شیم، ولی از طرف دیگه این برسرکرها ممکنه به سادگی ما رو بکشن.

روح‌ها به سمت میزبانانی که خیال داشتند مانند برگه‌هایی از پلیتینِ خیس فرود آمدند. هالی اکتوپلاسم را حس کرد که خودش را درون دهان او جا می‌کند، ولی روح نمی‌توانست او را تصرف کند، به خاطر طلسمی که زیر یقه اش بود.

به خودش گفت: «ادامه بده. ادامه بده.»

هالی خاک رس و زردآب را چشید. اکوهایی از جیغ را از ده هزار سال پیش شنید، و جنگ تیلت را تجربه کرد انگار خودش بود که در میدان نبرد ایستاده بود، جایی که خون دریاچه‌ها را پر می‌کرد، و صداهای انسان‌ها در چمن زار می‌پیچید، که با عبورشان چمن را سیاه می‌کردند.

هالی فکر کرد: همه‌اش همون جوریه که پدرم بهم گفته.

روح از ناامیدی از دست دادن میزبانش و این که پذیرفته نشده بود زوزه‌ای کشید، و به هوا رفت.

دو برسرکر بر سر ورود به آرتمیس و باتلر دعوا می‌کردند ولی دفع شده بودند. وقتی هالی به باتلر شلیک کرد، او مثل یک درخت غول‌قطع شده افتاده بود، و آرتمیس دست خودش را گرفته بود، و گیج شده بود که شاید دوستشان هالی می‌خواهد پوست لختشان را با این پرتوهای نوترینو اش بسوزاند.

آرتمیس به سرعت و به اشتباه نتیجه گرفته بود که هالی به وسیله‌ی یکی از آن دانوها تصرف شده است، همه‌ی این‌ها را حالا از روحی که سعی کرده بود تصرفش کند می‌دانست.



روی زانوهایش افتاد و از میان پرده ای از درد دید که سربازان بر سر کر جلو می آیند. حالا هالی یک دوست بود یا دشمن؟ نمی توانست مطمئن باشد. به نظر خودش بود و اسلحه اش را به سمت آن گروه چرخانده بود.

صدای اپال از میان گروه آمد، ولی خودش با بدن های آن ها پوشیده شده بود.

- اون ها خودشون رو محافظت کردن. همین حالا اون ها رو بکشین، سربازان من. سرهاشونو برای من بیارین.

آرتیمس سرفه کرد. سرهاشونو برای من بیارین؟ اپال کمی از کلمه ی دقیقی استفاده کرده بود. درست است که می گویند: زندان هیچ وقت قوم خاص رو آدم نمی کنه. و پیکسی ها رو به هیچ وجه. برادرهای خودش با نیت قتل در چشم هایشان به سمت او جلو آمدند. دو چهار ساله با ظرافت و سرعتی فزاینده حرکت می کردند.

حالا قوی ترن؟ واقعاً مایلز و بکت موفق می شن ما رو بکشن؟

اگه نشدن، شاید اون دزد دریایی ها بتونن، با اون کوتلاس های زنگ زده شون.

آرتیمس با صدایی سوهان مانند گفت: «باتلر. عقب نشینی و ارزیابی.»

این تنها انتخاب آن ها بود.

دیگه هیچ حرکتی به نفع ما نیست.

این درک آرتیمس را عصبانی کرد، هر چند در خطر مرگ بود.

- برو و سعی نکن به هیچ کس جز اون دزد دریایی ها آسیب بزنی. اون مومیایی های جنگجویهای چینی و یه چند تا حیوون هم اگه آسیب ببینن من خیلی ناراحت نمی شم. بالاخره، یا اونا یا ما.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

به عهده ی هالی بود که از گروه دفاع کند. نباید سخت می بود. فقط باید اشعه ی نوترینویش را روی یک انفجار پهن تنظیم می کرد تا کمی برای آن ها زمان بخرد.

بعد شلاق یک دزد دریایی در دست استخوانی اش چرخید و بینی هالی را شکاف داد، و او را به عقب و روی بدن باتلر انداخت.

آرتمیس جانوران تصرف شده را دید که آخرین قدم ها را به سمت او برداشتند و ترسیده بود که در آخر، همه چیز به جثه اش برمی گردد.

همیشه فکر می کردم هوشم زنده نگهم می داره، ولی حالا باید به دست برادر کوچولوی خودم با یه سنگ کشته بشم. آخرین رقابت خانوادگی.

بعد زمین زیر پایش باز شد و کل گروه را بلعید.

اپال کوبویی با آرنج راه را از میان گروه باز کرد و به لبه ی شکاف رفت که ناگهان ظاهر شده بود تا انتقامش را از دست سرنوشتش بمکد.

او جیغ زد: «نه!» و مشت های کوچکش هوا را شکافتند: «من سرهاشونو می خواستم. روی نیزه. شما ملت همیشه این کارو می کنین، درسته؟»

اورو از دهان بکت تأیید کرد: «آره. به موقعش اعضای بدنشون هم همین طور میشه.»

اپال می توانست قسم بخورد، وقتی پایش را به زمین کوبید، زمین زیر پایش آروغی زد.



فصل هفت

شتابزده

املاک فاوول، چندین پا زیر زمین

آرتیمس می چرخید و پایین می‌رفت، زانوها و آرنج‌هایش به کجی ریشه‌ها و گوشه‌های تیز سنگ‌های آهکی می‌خوردند که مانند کتاب‌های نیمه‌خاک شده از زمین بیرون آمده بودند. در انبوهی از خاک غلت می‌خورد، سنگ‌ها با صدای تق‌تق از لباسش پایین می‌افتاد و از پاچه‌ی شلوارش بالا می‌آمد. دیدش به خاطر آن چرخش و لایه‌های خاک مسدود شده بود، ولی درخششی آن بالا بود. و پایین هم؟ مگر ممکن بود؟

آرتیمس به خاطر ضربه‌ی چوبی که به کنار گوشش خورده بود و آن درخشش از پایین، گیج شده بود. درخشش از پایین بود، نبود؟

حس آلیس رو دارم که داره توی سرزمین عجایب سقوط می‌کنه.

جمله ای از کتاب به ذهنش آمد: خیلی خوب میشه اگه محض تنوع هم که شده، یه چیزی اینجا منطق داشته باشه.

وقتی پای جاذبه در میان است، هیچ سقوطی نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد، و فرود آرتیمس خوشبختانه تدریجی بود، چون حفره باریک می‌شد و به شکل تنگنایی در می‌آمد، که باتلر و هالی ممکن بود آن را با آن بدن‌های درهم پیچیده و اعضایشان مسدود کنند، قبل از این که تلیپ درون سوراخ بیفتند. دست‌هایی خشن آرتیمس را قاپیدند، و او را به زحمت به درون تونلی زیری کشیدند.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آرتمیس روی یک پشت فرود آمد، و پلک زد و خاک را از چشم‌هایش تکاند. یک نفر، یا یک چیز، لخت جلوی او ایستاده بود، پیکری معنوی که از سر تا پا با نوری الهی می‌درخشید. به یک دست درخشان ختم می‌شد و با صدای پروموی عمیق مثل فیلم‌ها حرف می‌زد: «انگشتمو بکش.»

آرتمیس عضلات گردنش که نفهمیده بود کشیده شده اند را آرام کرد: «مالچ.»

- یگانه و بی همتا. یه بار دیگه هم اون باسن نابغه ت رو نجات دادم. حالا به من بگو، این اطراف کی نابغه است؟

آرتمیس دوباره گفت: «مالچ.»

مالچ یک انگشتش را مثل تفنگ اشاره کرد: «آها، داری حرف‌های خودتو تکرار می‌کنی. یه بار بهم گفتی تکرار کردن حرف‌های خودت یه تمرین غیر ضروری هست. خب، حالا کی اضافه، پسر خاکی؟ این نبوغت چه کار خوبی با اون دیوونه‌های اون بالا کرد؟»

آرتمیس اعتراف کرد: «هیچی. می‌شه بعداً بحث کنیم؟»

مالچ با تمسخر گفت: «چون توی بحث کم آوردی!»

- نه، چون اون دیوونه‌ها دنبالمونن. ما باید عقب نشینی کنیم و دوباره گروه بشیم.

مالچ گفت: «نگران اون نباش.» و یک بازویش را درون سوراخی در دیواره‌ی تونل کرد و با تکانی یک ریشه‌ی کلفت را بیرون کشید: «وقتی من دهنه‌ی تونل رو داغون کنم، هیچ کس ما رو تعقیب نمی‌کنه. ولی بهتره تو یکی دو یارد سریع بری جلو.»

زمین بالای سرشان مانند ابرهای بارانی که به قله‌ی یک کوه کوتاه می‌خورند غرید، و آرتمیس ناگهان اطمینان پیدا کرد که آن‌ها همه در حال له شدن هستند. او به سرعت جلو رفت و خودش را روی دیوار سرد و تاریک گلی پهن کرد، انگار این کار می‌توانست تفاوتی ایجاد کند.



ولی تونلِ مالچ همان طور بی نقص ماند، و تنها نقطه‌ای که آرتیمس ایستاده بود کاملاً مسدود شد.

مالچ انگشتانش را دورِ قوزکِ باتلر حلقه کرد و با تقلا، محافظِ بی هوش را روی کف تونل کشید.

- تو هالی رو بیار. آروم، آروم. با دیدن وضع دست هات معلومه که، هالی اون روح ها رو دور کرده و جونت رو نجات داده. قبل از این که من نجاتت بدم. احتمالاً دقیقاً بعد از این که باتلر نجاتت داده. می بینی آرتیمس؟ یه الگوی تکراری داره درست میشه. کم کم داری می فهمی کی این جا مدیونه، نه؟

آرتیمس به دستش نگاه کرد. با یک طلسم مارپیچی علامت گذاری شده بود، همان جا که هالی به او شلیک کرده بود. ذراتِ باقی مانده از اکتوپلاسم برسر کرها موهایش را یکدست می کردند و باعث شد او از آن صحنه بلرزد.

یک طلسم محافظتی.

هالی به آن ها شلیک کرده بود تا نجاتشان بدهد. و فکر کن، او به هالی شک کرده بود.

آرتیمس هالی را بالا کشید و دورف درخشان را دنبال کرد، به طور آزمایشی پنجه‌هایش را به زمین می زد و راهش را لمس می کرد.

گفت: «یه کم آروم تر. این جا تاریکه.»

صدای مالچ در تونل اکو پیدا کرد: «اون گُره ها رو دنبال کن، آرتی. من روشن یه روکش اضافی از بزاغ دورفی هم ریختم، یه محلول جادویی که همه کاری می کنه، از درخشیدن توی تاریکی تا دفعِ حمله های شبھی. باید یه چندتا بطری ازش داشته باشم. اون گُره ها رو دنبال کن.»

آرتیمس با لوچی به درخششِ در حال عقب رفتن نگاه کرد و قطعاً می توانست دو کره ی متحرک را تشخیص دهد که کمی از بقیه درخشان تر بودند.

وقتی فهمید لکه‌ها چه هستند، تصمیم گرفت خیلی نزدیکش نشود. او آن کره‌ها را در حرکت دیده بود و هنوز گاه و بی‌گاه کابوس می‌دید.

تونل موج پیدا کرد و پیچ خورد تا آن که قطب‌نمای درونی آرتمیس، همان یک ذره فرضی از موقعیت را هم که داشت، از دست داد. او پشت‌پشت درخشنده‌ی مالچ حرکت کرد، و نگاهی آنی به دوست بیهوشش در دست‌هایش کرد. او به نظر کوچک و نحیف بود، هر چند آرتمیس او را دیده بود که برای محافظت از او با یک قبیله ترول درافتاده بود.

نجوا کرد: «شانس بهمون پشت کرده، مثل همیشه، دوست من.» آن قدر با خودش بود که با هالی. او یک محاسبه‌ی سرپایی کرد، از موقعیت‌های بسیار بدی که آن‌ها در چند سال گذشته در برابرشان مقاومت کرده بود، آی کیو⁷¹ی نسبی اپال کوبویی، و عدد تقریبی دشمنانی که او روی زمین دیده بود: «برآورد من اینه که شانس بقای ما کم‌تر از پونزده درصده. ولی، از طرف دیگه، ما زنده موندیم و توی شانس‌های کم‌تر هم واقعاً پیروز بودیم. یه بار.»

واضحاً نجواهای آرتمیس در تونل پخش می‌شدند، چون صدای مالچ به او برگشت.

- فعلاً نباید با ذهن‌ت فکر کنی، پسر خاکی. تو باید با قلبت فکر کنی.

آرتمیس آه کشید. قلب عضوی برای پمپ کردن خون اکسیژن‌دار به سلول‌ها بود. نمی‌توانست بیشتر از یک سیب که رقص ضربه‌ای می‌کند، فکر کند. او می‌خواست این را برای دورف توضیح بدهد که تونل به تالاری بزرگ باز شد، و نفس آرتمیس هم رها شد.

تالار به اندازه‌ی یک انبار کوچک بود، که دیوارهایش به یک نوک سرازیر می‌شدند. چند تونل فرعی در ارتفاع‌های مختلف ساخته شده بود، و قطره‌های یک ماده چرب درخشنده که درون سنگی

⁷¹ - IQ



می سوختند و به عنوان یک سیستم نوررسانی استفاده می شدند. آرتیمس این سیستم خاص را قبلاً یک بار دیده بود.

گفت: «بزاق دورف.» و به سمت یک دسته قطره‌های به اندازه‌ی توپ تنیس سر تکان داد: «وقتی دفع بشه سخت می‌شه، و در طبیعت بی‌همتاست، نور شب تاب داره.»

دورف با رمز و راز گفت: «همش هم بزاق نیست.» و برای یک بار آرتیمس حس نکرد دارد درون رازهای پایین مالچ می رود، چون رازهای پایین مالچ عموماً نزدیک به پایین راز آلود مالچ بودند. آرتیمس هالی را به آرامی روی یک تخت از کت‌های خز جعلی گذاشت و برچسب طراحی را شناخت.

- اونا کت‌های مادرمن.

مالچ پای باتلر را انداخت: «آره، خب، مالکیت نه دهم حقه، پس چرا اون دهم‌هات رو نمی‌بری روی سطح زمین و درباره حق مالکیت با اون چیزی که اپال کوبویی بوده حرف نمی‌زنی؟»

این نکته‌ی خوبی بود. آرتیمس هم میلی نداشت که از این مخفیگاه بیرون برود.

- این جا جامون امنه؟ اونا دنبالمون نمی‌یان؟

مالچ گفت: «می‌تونن سعی کنن.»

و یک تکه‌ی درخشان از بزاق را روی مقداری که در حال محو شدن بود تف کرد: «ولی باز دو روز طول می‌کشه با دریل‌های صنعتی و سونار. حتی اون موقع هم من می‌تونم کل این‌ها رو با یه انفجار به جا از گاز دورفی پایین بیارم.»

آرتیمس حس کرد باور این کمی سخت است: «جداً. یه انفجار، و تمام این بنا کامل می‌ریزه پایین؟»

مالچ ژستی قهرمانانه گرفت، یک پایش را روی یک سنگ گذاشت، و دست‌هایش را هم روی ران‌هایش: «در خط کاری من، تو باید همیشه آماده‌ی حرکت باشی. فقط راه بیا.»

آرتمیس به این ژست قهرمانانه توجهی نکرد: «لطفاً، مالچ، خواهش می‌کنم. شلوار بپوش.»

مالچ با غرغر قبول کرد و یک شلوار رنگ و رو رفته‌ی تونل زنی را به زحمت روی ران‌های گوشتی‌اش کشید. بعد هم آماده حرکت بود، و سینه‌ی خردار و شکم غیرعادی‌اش درخشان و لخت باقی ماندند.

- این شلوارو هم به خاطر هالی پوشیدم، ولی این جا خونه‌ی منه، آرتمیس. توی غار، دیگامز به این اهمیتی نمی‌ده.

آب از یک استالاکتیت در آبگیری موج دار چکید. آرتمیس دستش را درون آن برد، و کف دستش را روی پیشانی هالی گذاشت. او هنوز بی‌هوش بود و چندین دقیقه بود که دومین زخم فیزیکی‌اش را دنبال می‌کرد، و یک جرقه‌ی جادو روی زخم سرش خم شده بود، و مانند یک زنبور طلایی ماهر وزوز می‌کرد. انگار زنبور متوجه دست آرتمیس شد و درون علامت پرید، پوستش را آرام کرد ولی یک جای زخم برجسته به جا گذاشت. وقتی کارش را تمام کرد، جادو به هالی برگشت و خودش را مانند یک ضماض روی پیشانی او پخش کرد. تنفس هالی عمیق و منظم بود، و او بیشتر خواب به نظر می‌آمد تا بیهوش.

- چند وقته این جایی، مالچ؟

- چیه؟ می‌خوای اجاره بگیری؟

- نه، من فقط دارم اطلاعات تطبیق می‌دم. هر چه قدر بیشتر بدونم، می‌تونم نقشه‌ی وسیع‌تری بریزم.

مالچ سرپوش یک محفظه سردکن را کنار زد، که آرتمیس از یک ست پیک نیک قدیمی خانواده شان تشخیص داده بود، و یک سالامی سرخ رنگ بیرون کشید.

- تو همیشه درباره یه نقشه کامل و وسیع و فلان و بهمان حرف می‌زنی و با این حال آخرش میبینیم بدون کفش‌های فنری تا زیر چشم توی یه سوراخ ترول افتادیم.



آرتیمس مدت ها پیش از خواهش کردن از مالچ برای توضیح اصطلاحاتش دست کشیده بود. او از گرفتن هر اطلاعاتی که ممکن بود او را تحریک کند ناامید شده بود، چیزی که کمک کند کنترل این وضعیت ناامید کننده را در دست بگیرد.

به خودش گفت: تمرکز کن. چیزهای زیادی در خطرند. حتی بیشتر از هر وقت گذشته.

آرتیمس حس بی مصرف بودن داشت. سینه‌اش از شفاها و تقلاهای اخیر سنگین شده بود. برخلاف شخصیت پر جذبه همیشه‌اش، نمی دانست چه کار کند، جز این که منتظر شود تا دوستانش بیدار شوند. با بی‌قراری به سمت باتلر رفت و مردمک‌های چشمش را به دنبال صدمه‌ی مغزی چک کرد. هالی در گردن او شلیک کرده بود، و آن‌ها یک غلت کامل هم خورده بودند. او خوشحال شد که دید هر دو مردمک به اندازه عادی هستند.

مالچ کنار او قوز کرده بود و مانند یک نیمه خدای خپل می‌درخشید، که آشفته کننده بود اگر بدانید دورف واقعاً شبیه چه بود. مالچ دیگامز آن قدر از الهی بودن دور بود که یک جوجه تیغی از صاف بودن دورف پرسید: «نظرت در مورد خونه‌ام چیه؟»

آرتیمس اشاره‌ای به اطرافشان کرد: «این... خارق العاده است. تو تمام اینا رو از خودت بیرون ریختی. چند وقته این جایی؟»

دورف شانه بالا انداخت: «دو سال. می‌دونی، کم و بیش. من یه دوجین از این سوراخ‌های کوچولو همه جا دارم. از یه شهروند قانون مدار بودن خسته شدم. پس یه ذره عصاره از میله‌های جئودرمال شما کش رفتم و کابل‌هات هم دزدیدم.»

- اصلاً چرا این پایین زندگی می‌کنی؟

- این جا زندگی نمی‌کنم. گاه و بی‌گاه میام این جا. وقتی همه چیز تند و تیز می‌شه. من فقط یه کار نسبتاً بزرگ کردم و احتیاج داشتم یه مدت قایم بشم.

آرتمیس به اطراف نگاه کرد: «یه کار نسبتاً بزرگ، ها؟ پس غنایمت کجاست؟»

مالچ یک انگشتش را تکان داد که مثل چراغ پارتی می درخشید: «این، همین طور که پسر خاله ام نرد می گه، همون جاییه که دروغِ فی البداهه‌ی من از هم می پاشه.»

آرتمیس دو و دو را کنار هم گذاشت و به یک چهار بسیار ناخوشایند رسید.

- تو این جا بودی که از من دزدی کنی!
- نه، نبودم. چه طور جرات می کنی؟
- تو این پایین کمین کردی تا به عمارت فاوول تونل بزنی. دوباره.
- کمین کردن کلمه جالبی نیست. حس یه مار دریایی رو بهم می ده. دوست دارم به عنوان پنهان شدن توی سایه‌ها بهش فکر کنم. خونسرد، مثل یه گربه دزد.
- تو گربه‌ها رو می خوری، مالچ.

مالچ دست هایش را در هم کرد: «باشه، اعتراف می کنم. داشتم نقشه می ریختم که به صندوق نقاشی‌ها دستبرد بزنم. ولی به طرف خنده‌دارش هم نگاه کن. دزدی از یه نوجوان تبهکار. این طعنه آمیزه. اون مخت هم طعنه رو می پسنده، درسته؟»

آرتمیس ترسیده بود: «نمی تونی این جا نقاشی نگه داری. مرطوب و گل آلوده.»

دورف بحث کرد: «فرعون ها که هیچی شون نشده.»

هالی که روی زمین کنار آن‌ها دراز کشیده بود، چشم‌هایش را باز کرد و سرفه کرد. بعد حرکتی کرد که خیلی از آن چه به نظر می آمد سخت تر بود، چون در واقع او به طور عمودی از جایی که دراز کشیده بود پرید و روی پایش فرود آمد. مالچ تحت تاثیر قرار گرفته بود، تا آن که هالی سعی کرد او را با ریش خودش خفه کند، و در این نقطه مالچ از جذب شدن دست برداشت و داشت خفه می شد.



این مشکل بیدار شدن بعد از یک شفای جادویی است: معمولاً سر صدمه ندیده ولی مغز گیج است. حس عجیبی است که هم زمان باهوش و احمق باشی. یک گذشت زمان را هم در این ترکیب اضافه کنید، و برای شخص معمولاً سخت است که از دنیای رویا به دنیای بیداری منتقل شود، پس توصیه می شود اطرافیان آرام و شکیبا باشند، شاید چند اسباب بازی بچه گانه هم دور بالشش بچینند. از شانس بد هالی، او در میان یک کشمکش مرگ و زندگی بیهوش شده بود و در حالی بیدار شده بود که یک هیولای درخشان جلوی او پدیدار شده بود. پس، به شکل منطقی واکنش نشان داد.

پنج ثانیه طول کشید تا فهمید مالچ چه کسی است.

با خجالت من من کرد: «اوه. تویی.»

مالچ گفت: «آره.» بعد چیزی بالا آورد که جیغ جیغ کرد، بعد خزید و دور شد: «اگه لطفاً بشه اون ریشو ول کنی... من تازه توی یه سالن زیبایی مرتبشون کردم.»

- واقعاً؟

- معلومه که نه. من توی غار زندگی می کنم، خاک می خورم. چه فکری کردی؟

هالی کمی با انگشت ریش های مالچ را مرتب کرد، بعد از شانه های دورف پایین آمد.

گفت: «من توی بزاق نشسته بودم، درسته؟» و ادایی در آورد.

آرتمیس گفت: «همه ش بزاق نیست.»

گفت: «خب، آرتمیس.» و علامت قرمز محو را روی پیشانی اش مالید: «نقشه چیه؟»

مالچ گفت: «علیک سلام. و لازم نیست ازم تشکر کنی. نجات دادن جونت، اونم برای چندمین بار باعث

افتخار من بود. یکی دیگه از خدماتی که خطوط هوایی دیگامز به شما عرضه می کنن.»

هالی به او اخم کرد: «من یه حکم برای تو دارم.»

- خب پس چرا بازداشت نمی‌کنی؟

- وسایل ایمنی در این لحظه واقعاً کار نمی‌کنن.

یک لحظه طول کشید تا مالچ این را هضم کند، و خودستایی مشهور از قیافه ی تخته سنگی اش آبکشی شد، چین به چین. انگار که درخشش هم چند درجه کم نورتر شد.

گفت: «اوه، ارباب گردبادِ مقدس.» با ترس علامتِ رودهی پف کرده را روی معده‌اش کشید تا شیطان را از خود دور کند: «اپال تا حالا چی کار کرده؟»

هالی روی یک پشته نشست، و روی کامپیوتر مچی اش زد تا ببیند اصلاً چیزی کار می‌کند.

- اون دروازه‌ی برسر کرها رو پیدا کرد و باز کرد.

آرتمیس گفت: «و این بدترینش نیست. اون خودِ جوون ترشو کشت، که تمام اختراعات اپال یا چیزهایی که روشن نفوذ داشت رو نابود کرد. هون خاموش شده، و انسان ها به عصر حجر برگشتن.»

چهره‌ی هالی از درخششِ بزاق شب تاب ترسناک بود: «در واقع، آرتمیس، پیدا کردن دروازه‌ی برسر کرها بدترین چیزه. چون دو تا قفل هست. اولی برسر کرها رو آزاد می‌کنه...»

مالچ درون مکثِ او پرید: «و دومی؟ زود باش، هالی، وقت نمایش بازی کردن نداریم.»

هالی مانند یک بچه‌ی گم شده زانوهایش را بغل کرد: «دومی آرماگدون رو آزاد می‌کنه. اگه اپال موفق بشه بازش کنه، تک تک انسان های روی سطح زمین می‌میرن.»

آرتمیس حس کرد سرش چرخید وقتی درجه ی خون آلودیِ نقشه‌ی اپال واضح شد.

باتلر این لحظه را انتخاب کرد تا به هوش بیاید: «ژولیت هم با ارباب بکت و مایلز روی زمینه، پس حدس می‌زنم نمی‌تونیم اجازه بدیم این اتفاق بیفته.»



آن‌ها نزدیک به هم دور آتش کمپی از بزاق درخشنده نشستند، در حالی که هالی آن چیز را که به عنوان یک افسانه تصور می‌شد ولی حالا در عمل یک یک حقیقت تاریخی زیبا و دقیق بود را توضیح می‌داد.

- بیش تر اینو باید از روح‌هایی بدونی که سعی کردن بهت هجوم بیارن.

باتلر گردن علامت خورده اش را سائید: «من نه. من بیهوش بودم. تمام چیزی که دارم یه سری تصویر گسیخته است. چیز شرم آوری بود، حتی برای من. اعضای جدا شده، قوم خاص که زنده‌زنده خاک می‌شن. دورف‌ها که ترول‌ها رو برای جنگ می‌روندن؟ ممکنه اتفاق افتاده باشه؟»

هالی تأیید کرد: «اتفاق افتاده. یه گروه دورف بودن که ترول می‌روندن.»

مالچ گفت: «آره. به خودشون می‌گفتن ترول‌ران‌ها. اسم توپیه، نه؟ یه گروهی هم بودن که فقط توی شب بیرون می‌اومدن و به خودشون ترول ران‌های شب می‌گفتن.»

آرتیمس نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «ترول‌ران‌های روز رو چی صدا می‌کردن؟»

مالچ با خوشحالی جواب داد: «اون گروه رو می‌گفتن ترول‌ران‌های روز. سرتاپا توی چرم بودن. بوشون هم عین تویِ مثنای کرم بوگندو بوده، ولی خب کارشونو می‌کردن.»

هالی می‌خواست از ناامیدی گریه کند، ولی در دوره‌ی کوتاه بازجوی شخصی بودنش، وقتی همکار مالچ بود فهمیده بود که او تنها وقتی خفه می‌شود که خوب و آماده باشد. آرتیمس هم از طرف دیگر باید خوب می‌دانست.

به تندی گفت: «آرتیمس. پرروش نکن. کارامون مونده.»

چهره‌ی آرتیمس در نور شب تاب تقریباً درمانده به نظر می‌آمد: «معلومه. دیگه حرف نمی‌زنم. راستشو بگم حس می‌کنم یه ذره دست پاچه‌ام. ادامه بده، هالی، لطفاً.»

و این طور هالی داستانش را گفت، چهره هشیارش با نور غیر عادی که از پایین می‌آمد روشن شده. باتلر نمی‌توانست کاری بکند جز این که داستان‌های ترسناکی که ارباب پرونز در سفرهای آخر هفته به غار دَیِر اوگاف در ولز به او و دیده‌بان‌هایش گفته بود را یادآوری کند. حرف های هالی به ترسناکی آنها نبود، ولی باز هم شرح‌دادن‌ها لرزه‌ای در ستون فقراتش می‌انداختند.

مرد بزرگ فکر کرد: و من به سادگی نمی‌لرزم. و با ناراحتی روی ریشه‌ی گل‌آلودی که به عنوان صندلی برایش بود، جا به جا شد.

- وقتی بچه بودم، پدرم تقریباً هر شب قصه تیلت رو برام می‌گفت پس هرگز فداکاری ای که اجدادمون کردن رو فراموش نمی‌کنم. بعضی‌ها جانشون رو گذاشتن، ولی چند تاشون از اون هم جلوتر رفتن و زندگی بعد از مرگشون رو هم به تاخیر انداختن.

هالی چشم‌هایش را بست و سعی کرد همان چیزی که شنیده بود را بگوید: «ده هزار سال پیش، انسان‌ها جنگیدن تا نسل پری‌ها رو از پهنه‌ی زمین ریشه کن کنن. دلیلی هم نداشتن که این کارو بکنن. پری‌ها عمدتاً مردمانی عاشق صلح بودند، قدرت‌های شفابخشی‌شون و ارتباط خاصی که با زمین داشتن تماماً مفید بود، ولی همیشه بین انسان‌ها یه کسایه هستن که بخوان کنترل هرچی می‌بینن رو به دست بگیرن و به دست چیزی که درک نمی‌کنن، تهدید شدن.»

آرتمیس از گفتن این نکته که یکی از همین جن و پری‌ها بود که کم و بیش به زودی دنیا را نابود می‌کرد، خودداری کرد، و نگهش داشت تا یک روز دیگر از آن استفاده کند.

- پس قوم خاص توی جزیره ی مه آلود ایریو پناه گرفتن، خونه‌ی جادو، جایی که قدرتمندترین بودن. و حفره‌های شفاشون رو کندن و ارتششون رو در میدان های تیلت برای آخرین ایستادگی کپه کردن.

حالا که هالی حرف می‌زد بقیه ساکت بودند، چون این صحنه را در خاطراتشان می‌دیدند.



هالی به تلخی گفت: «جنگ کوتاهی بود. انسان‌ها هیچ رحمی نشون ندادن، و از شب اول هم واضح بود که قوم خاص محکوم به نابودی‌ان. و به همین خاطر شورا تصمیم گرفت به دخمه‌های زیر زمین عقب نشینی کنه، جایی که قبل از طلوع عصر انسان‌ها ازش اومده بودن. همه جز دیوها، که از جادو برای خارج کردن جزیره شون از زمان استفاده کردن.»

مالچ گفت: «خب. داشتم حس می‌گرفتم، ولی بعد گفتم جایی که، پس الان باید سری به یخچال بزنم.»

هالی اخم کوتاهی کرد، بعد ادامه داد. حالا دیگر همه می‌دانستند مالچ با خوردن، با خبرهای بد کنار می‌آمد، و خبرهای خوب، و خبرهای معمولی. کلاً همه جور خبری.

- ولی شورا دلیل آورد که حتی توی پناهگاه زیر زمین هم احتمال خطر از سوی انسان‌ها هست، پس اونا به دروازه با قفلی جادویی ساختن. اگر قفل باز می‌شد، روح جنگجوهای برسرکر که دور دروازه دفن شده بودن، بلند می‌شدن و بدن‌هایی که می‌شد رو اشغال می‌کردن تا مانع دسترسی انسان‌ها بشن.

آرتمیس هنوز می‌توانست آن بوی متعفن را وقتی که برسرکر جن سعی کرده بود ذهنش را اشغال کند، به یاد آورد.

- و اگر دروازه‌ی برسرکر به دست یک جن باز می‌شد، جنگجوها بنده‌ی اون می‌شدن و به دستورش می‌جنگیدن. در این مورد، اپال کوبویی. این طلسم جادو شده بود تا حداقل یک قرن باقی بمونه، تا این که قوم خاص جای امنی پناه می‌گرفتن و موقعیت دروازه فراموش می‌شد.

لب هالی پیچید وقتی این را گفت، و آرتمیس یک نتیجه‌گیری کرد.

- ولی به خیانت اتفاق افتاد؟

چشم‌های هالی از تعجب برق زدند: «چه جوری...؟ آره، معلومه می‌تونم حدس بزنی، آرتمیس. به جادوگر گنوم بدنام به ما خیانت کرد، شیدن فروید، به زمانی شیدن دلیر بود، ولی بعدش شیدن ننگ

تیلت صداش می‌کردن. یه مجسمه‌ی وارونه از شیدن توی کلیسای هی‌هی هست، که باور کن معنیش تجلیل نیست.»

آرتمیس گفت: «چه اتفاقی افتاد، هالی؟» اصرار می‌کرد ادامه بدهد.

- شیدن فروید توی یه مه جادویی قایم شد تا این که برسر کرهای مرده دور دروازه خاک شدن و قوم خاص به زیر زمین رفتن، بعد سعی کرد به قفل ناخنک بزنه. نه فقط می‌خواست قفل رو برای انسان‌ها باز کنه، همین‌طور می‌خواست برسر کرهای برده شده‌اش رو به مردم خودش بشورونه.

مالچ گفت: «این یارو یه دلبر واقعی بوده.» صورتش در نور یخچال فرو رفته بود: «یه افسانه می‌گه اون مادر خودشو به پایین رود فروخته. این‌جا دیگه تشبیه نیست. اون واقعاً مادرشو توی یه قایق گذاشته و توی روستای بعدی پایین رود فروختش. دقیقاً همون‌جا باید یه پرچم قرمز بوده باشه.»

آرتمیس گفت: «ولی نقشه‌ی شیدن شکست خورد، نه؟»

- آره، به خاطر یه مرحله‌ی سری نقشه که به نفر کنار بایسته و دره‌ی بالای دروازه رو متلاشی کنه. یه جادوگر بزرگ که بتونه مه رو نگه داره تا این که دروازه پوشونده بشه، بعد برای پوشش فرارش از اون استفاده کنه. چون دیوها قبلاً رفته بودن، فقط برویین فادای جادوگر، که نفرتش از انسان‌ها افسانه‌ای بود، می‌تونست این قسمت رو کامل کنه. بره بالا به نوک دره و با جادو اون نابودی رو درست کنه که به وسیله‌ی یه تیم دورف‌های مهندس آماده شده بود.

جوری به نظر آرتمیس، باتلر و هالی می‌آمد که آن‌ها خود تمام اتفاقات را تجربه کرده‌اند. شاید این آخرین باقی مانده‌ی پلاسمای برسر کرها در صورت‌هایشان بود، ولی ناگهان می‌توانستند نفس در گلوئی برویین فادا را بشنوند وقتی از دامنه پایین می‌آمد، به سمت شیدن جیغ می‌زد که از قفل دور شود.



- اون ها با خشم جنگیدن، و هر جگجوی توانا زخم مخربی به اون یکی می‌زد. در آخر، برویین، که داشت می‌مرد و از درد، نفرت و ناامیدی دیوونه شده بود، با جادو قفل دومی درست کرد، با استفاده از خون خودش و جادوی سیاه ممنوعه. اگر قفل باز می‌شد، دانو، مادر زمین، جادوی اون رو به شکل انفجاری از نیرو توی هوا رها می‌کرد که هر انسان روی سطح زمین رو نابود می‌کرد، و قوم خاص تا ابد ایمن می‌موندن.

- فقط انسان ها؟

هالی از خیالش بیدار شد: «فقط انسان ها. ستمگرهای ملعون. برویین تمام اعضای خانواده‌اش رو توی تاخت و تازها از دست داده بود. یه چیزی اون ور تر عقل بود.»

باتلر چانه اش را مالید: «هر اسلحه‌ای یه تاریخ انقضا داره، هالی. ده هزار سال پیش بوده. این طلسم نیمه عمر یا همچین چیزی نداره؟»

- ممکنه. ولی برسر کرها رها شدن و قفل اول خیلی خوب کار کرده.

- چرا اپال می‌خواد قفل دوم رو باز کنه؟

آرتمیس جواب این یکی را می‌دانست: «سیاسیه. یه گروه بزرگ توی هون هستن که سال هاست دارن از جنگ تمام و کمال دفاع می‌کنن. اپال می‌خواد براشون یه قهرمان بشه.»

هالی سر تکان داد: «دقیقاً. به علاوه، اپال اون قدر پیش رفته که حالا جداً باور داده سرنوشتش اینه که یه جور مسیح بشه. دیدی که فقط برای فرار چه کاری کرد.»

مالچ گفت: «بگو.»

- اون خودِ جوون ترشو گروگان گرفت، بعد یه خونبهای جعلی برای خودِ الانش خواست، و این جوری ما گذاشتیمش توی یه راکتور هسته‌ای طبیعی، و اون می‌تونست اون قدر جادوی سیاه درست کنه تا بتونه قفل اولو باز کنه.

مالچ در یخچال را به هم کوفت: «واقعاً متاسفم که پرسیدم. این برای اون جور آشفتگی‌هایی که تو مارو توش می ندازی، عادیه، آرتمیس.»

هالی ناگهان گفت: «هی، الان وقتش نیست که آرتمیس رو سرزنش کنیم.»

آرتمیس گفت: «ممنونم. بالاخره.»

- کلی وقت دیگه هست برای سرزنش آرتمیس، وقتی این مسئله حل شد.

آرتمیس با حرکتی اغراق آمیز دست به سینه شد: «این غیر ضرویه، هالی. من این جا به اندازه ی بقیه مقصرم. حتی اون برسرکرها هم برای جنگی استفاده می شن که ده هزار سال پیش تموم شده. نمی تونیم به سادگی بهشون بگیم جنگ تموم شده؟ اون ها دارن از دروازه ای محافظت می کنن که احتمال می دم حتی دیگه به هیچ جا هم نمی رسه.»

- درسته. ما هزار ساله از ارتباطات قدیمی استفاده نکردیم.

- نمی تونی به جوری باهاشون ارتباط برقرار کنی؟

- نه. اون ها تحت بندهای جنی ان. هیچ کدوم از حرف های ما ضربه ای بهشون وارد نمی کنه.

آرتمیس پرسید: «چه قدر وقت داریم؟»

هالی اعتراف کرد: «نمی دونم. پدرم این افسانه رو به عنوان قصه ی خواب برام می گفت. اون هم از پدرش شنیده بود. تمام این ها از ذهن یه جادوگرِ هیپنوتیزمه که لحظه های آخر با برویین بوده. تمام چیزی که می دونیم این که قفل دوم جادوی پیچیده ای داره. اپال حالا داره جادوی سیاه اجرا می کنه، ولی این قیمت بالایی داره و سریع محو می شه. اون می خواد قبل از طلوع آفتاب بازش کنه، وقتی ماه پری ها هنوز بلنده. برسرکرهای اون بعد از این همه مدت به سختی حلقه هایی از خود پیشین شون می شن، و نمی تونن بعدش باقی بمونن. بعدش بعضی ها به زندگی بعد از مرگ می رن.»



آرتیمس به طرف باتلر چرخید تا سوالی در مورد تاکتیک‌ها بپرسد. این در محدوده‌ی تخصصی محافظ‌ها بود: «اپال چه طور نیروهاش رو قرار می‌ده؟»

- اون باید بیشتر برسرکرها رو دور خودش نگه داشته باشه که وقتی روی قفل دوم کار می‌کنه مواظبش باشن. بقیه از دیوارها محافظت می‌کنن و دور املاک گشت‌های سرگردان می‌زنن. شکی نیست که تا دندون مسلحن. احتمالاً با سلاح‌های من.

آرتیمس پرسید: «هیچ اسلحه‌ای داریم؟»

هالی گفت: «من توی سقوط نوترینوم رو از دست دادم.»

باتلر گفت: «من هم تفنگ دستیم رو از هون که می‌اومدیم از دست دادم. هرگز شانسی پیدا نمی‌کم برش دارم.»

مالچ به سمت آتش کمپ برگشت: «گفتین که انسان‌های روی زمین کشته می‌شن. فقط می‌خواستم اشاره کنم که شما زیر زمینین. پس می‌دونین که، می‌تونین فقط این جا بمونین.»

هالی نگاهی کاملاً سرد و سمی به او انداخت.

- هی، احتیاجی نبود این جور می‌کنی. خوبه که تمام انتخاب‌هاتون رو بررسی کنین.
- اگه اپال قفل دوم رو باز کن، نه تنها بیلیون‌ها نفر آدم کشته می‌شن، یه جنگ داخلی بی سابقه هم بین قوم خاص راه می‌افته. بعد از اون احتمالاً اپال کوبویی خودش رو ملکه‌ی اعلی اعلام می‌کنه.

- پس می‌گی باید جلوشو بگیریم؟

- می‌گم باید جلوشو بگیریم، ولی نمی‌دونم چه جور می‌کنیم.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آرتمیس به آسمان نگاه کرد ا نگار وحی در حال آمدن است، ولی تمام چیزی که می توانست ببیند دیوارهای درخشنده‌ی پناهگاه زیر زمینی مالچ و سیاه جوهری دهانه تونل هایی بود که سطح‌هایشان نقطه‌گذاری شده بود.

اشاره‌ای کرد و گفت: «مالچ، اون تونل‌ها به کجا راه دارن؟»



فصل هشت

خدمه‌ی رنگارنگ

جزیره‌ی دالکی، جنوب بخش دوبلین

این یک تصور غلط عمومی است که ترول‌ها احمقند. در حقیقت، آن‌ها به طور نسبی احمق هستند.

در مقایسه با متخصصان فیزیک نجومی و کشیش‌های والامقام هی‌هی، ترول‌ها فقط کمی فقدان آی کیو دارند؛ ولی حتی یک ترول زیر متوسط هم می‌تواند یک پازل را سریع‌تر از هر شامپانزه یا دلفینی روی سیاره‌ی زمین حل کند. ترول‌ها ابزار زمخت می‌سازند، زبان علائم را یاد می‌گیرند، و حتی می‌توانند چندین سیلاب معنادار را هم با خرخر بگویند. در اوایل قرون وسطی، وقتی نمایش‌های جانبی ترولی قانونی بود، بازیگر ترول مشهور، کنت آموس مون بیم^{۷۲} آن قدر به وسیله‌ی مربی دورفش آموزش دید تا نمایشی نزدیک به قطعه رمانتیک تینگلی اسمالز را داشته باشد. خب، پس ترول‌ها احمقند؟ قطعاً نه.

چیزی که ترول‌ها هستند لجوج است. به طور آسیب شناسی این طورند. اگر یک ترول شک کند که یک نفر دوست داشته باشد از در "الف" خارج شود، بعد قطعاً او در "ب" را انتخاب می‌کند، احتمالاً بعد از این که در راه بیرون رفتن در "الف" را درب و داغان کرد.

این، یکی شدن با موجودات زیر زمینی را برای ترول‌ها سخت کرده. نیروی ویژه زیرزمینی اجنه حتی یک بخش مخصوص ترول از مربیان آموزش دیده هم دارد که بیشترین ساعت‌های اضافه کاری را برای ردگیری ترول‌های ناقلایی که نمی‌خواهند در تونل‌های حومه‌ی هون باقی بمانند، صرف می‌کنند.

⁷² Count Amos Moonbeam

صدها ترول دیگر هستند که در هر وقتی که گیرشان بیاید، تراشه‌های ردگیری‌شان را می‌چوند و از میان شکاف‌های قشر زمین خزیده، و به طرزی تسلیم نشدنی به طرف نقاط گرم جادویی روی سطح زمین حرکت می‌کنند.

ترول‌ها به طرف پس مانده‌های جادویی کشیده می‌شوند، مثل دورف‌ها که به سمت چیزی که مال آن‌ها نیست کشیده می‌شوند. ترول‌ها از پس مانده‌ها تغذیه می‌کنند. پس مانده‌ها آن‌ها را قوی و عمرشان را زیاد می‌کند. و هر قدر پیرتر شوند، حيله گر تر هم می‌شوند.

پیرترین ترولی که تا حالا ثبت شده، در زندگی‌اش به نام‌های مختلفی شناخته شده است. شاید مادرش او را گراف⁷³ نام داده، شاید هم داشته سعی می‌کرده بگوید "برو بیرون"⁷⁴. برای نیروی ویژه او فقط یک "صفر" بود، و برای انسان‌ها مرد برفی زشت، پاگنده، یا ال چوپاکابرا⁷⁵. بستگی دارد در چه منطقه‌ای باشد.

گراف چندین قرن اضافه هم زنده ماند، و تمام کره زمین را به دنبال پس مانده‌های جادویی طی کرد. قاره‌ای نبود که در تاریکی زیر پا نگذاشته باشد، و پوست خاکستری‌اش با جای زخم‌ها و سوختگی‌هایی از صدها کشمکش با نیروهای ویژه و شکارچی‌های آدمیزادِ گوناگون، متقاطع شده بود. اگر گراف می‌توانست چند کلمه را کنار هم بگذارد، احتمالاً می‌گفت:

ممکنه داغون به نظر برسم، ولی تو باید اونای دیگه رو ببینی.

در حال حاضر گراف در یک غار در جزیره‌ی دالکی اقامت داشت، مقابل ساحل دوبلین جنوبی، و در ساحل به سمت یک سرسره شنا می‌کرد و سعی می‌کرد از مزرعه‌های اطراف حیوان بدزدد. چند بار به وسیله‌ی صاحب سرسره نشانه گذاری شده بود، یک مرد ایرلندی عجیب و غریب که حالا هر شب کارش این بود که از میان خلیج او را بخواند.

⁷³ Gruff

⁷⁴ Get off. هم آوایی واژه‌های گراف و گت آف را می‌خواسته نشان بدهد که در فارسی قابل بازگردانی نبود.

⁷⁵ - El Chupacabra



گراف می‌دانست تا دو روز دیگر یا می‌رفت یا انسان را می‌خورد، ولی در این بعد از ظهر خاص خرسند بود که سرش را روی لاشه‌ی یک گوسفند بگذارد، که حالا می‌توانست برایش بالش و بعداً صبحانه باشد.

خوابش به وسیله فعالیتِ حس ششمی قطع شد که جایی در مغزش بین چشایی و بویایی بود. آن جا یک فعالیت جادویی بود، که درون جمجمه‌اش را به خارش می‌انداخت، انگار کرم‌های شب تاب آن جا تخم گذاشته باشند. و جایی که جادو بود، بی شک پس مانده هم بود. کافی بود تا دردِ پشتش را شفا بدهد و زخم جاری روی کفلش که یک والروس زخمی‌اش کرده بود را ببندد.

گراف سوسیسی آشغال را از اعضای داخلی گوسفند بیرون کشید و تمامشان را بلعید تا برای سفر تقویت شود. و همین که پایین‌تر و به درون دریا رفت تا به سمت خشکی شنای کوتاهی بکند، حس کرد وسوسه‌ی جادو قوی‌تر می‌شود و روحیه‌ی او را بالا می‌برد.

گراف میل به نکتار شیرین پس مانده داشت تا چیزی که او را آزرده بود شفا بدهد، و وقتی یک ترول به طور قوی نیتش را روی چیزی می‌گذارد، چندان چیزی در دنیا نیست که بتواند مانع او شود.

فصل نه

تف کردن زهر جگرسوز

املاک فاوول

اپال در لبه ی تونل متلاشی شده ایستاد، نسبتاً حس می کرد کارش بی نتیجه بوده ولی حداقل افسرده نشده بود. بالاخره، او یک دینام حقیقی از جادوی سیاه در کل زمان بود، و آرتمیس فاوول زیر یک تن خرده سنگ مدفون شده بود. اگر نمرده بود، قطعاً آشفته شده بود، که می توانست آن پسر خاکی را تقریباً کمی خشمگین کند.

مرده باشه یا نه، نقشه همون می مونه.

اورو زانو زد و اسلحه‌ی هالی را از روی خاک رس فرو ریخته برداشت: «این چیه، بانو؟»

اپال تفنگ دستی را در دست‌های کوچکش گرفت و با انرژی آن ارتباط برقرار کرد، تا این که انرژی راضی شد خودش را به او انتقال بدهد. چیز جالبی برای تماشا کردن نبود، اسلحه به سادگی بخاری بیرون داد و مچاله شد.

به اورو گفت: «باید قفل دوم رو باز کنم.»

از این تکه نیرو، جان گرفته بود: «تا صبح وقت دارم. بعد جادوم با شبنم‌ها تبخیر می شه، و من بی دفاع می مونم.»

اورو گفت: «قفل دوم؟» و تارهای صوتی بکت زبان گنومی را خرده خرده بیان کردند: «مطمئنین، بانو؟»

اپال تصحیح کرد: «ملکه. منو ملکه اپال صدا می زنی. با باز کردن قفل اول از دروازه‌ی برسر کرها، شما به من متعهد شدین. ولی ترجیح می دم تا حد ممکن کم باهام حرف بزنی. چون اون صدای انسانی



احمقانه‌ات عصبانیم می‌کنه. و اخم نکن. این قیافه روی صورت پسر بچه‌ایت مسخره به نظر میاد. مامی وسوسه شده که به پشتت بزنه.»

اورو پافشاری کرد: «ولی قفل دوم؟ اون قدرت دانو^{۷۶} رو رها می‌کنه.»

- اولاً، همین الان چی در مورد حرف زدن بهت گفتم؟ دوماً، به نگاهی توی اون مخ آدمیزادیت بنداز. به ذره موج دانویی بهترین چیز برای این سیاره است.

اورو گیج به نظر می‌آمد، ولی این بندها نمی‌گذاشتند بحث کند، و اپال می‌دانست حتی اگر هم برسر کرها می‌توانستند بحث کنند، دلایل او با نثر فجیع قرون وسطی و منطق ساده ارائه خواهد شد. گفت: «بذار با اون پسر آدمه حرف بزnm.»

اشاره می‌کرد که یک بچه ی فاول، هر چند جوان باشد، می‌تواند قدر کاری که این جا کرده بود را درک کند. به علاوه ممکن بود جالب باشد ناراحتی یک انسان را دید.

اورو آهی کشید، و آرزو کرد کاش دوست قدیمی‌اش برویین فادا یک راه گریز در این تعهدات جنی ساخته بود، بعد وقتی اجازه داد تا هوشیاری‌اش شامل هوشیاری بکت فاول شود، لرزید. قرن‌ها از چهره‌ی اورو رفتند، و بکت درخشان و لبخند زنان ظاهر شد.

گفت: «داشتم خواب می‌دیدم. توی خوابم خودم بودم ولی انگشت هام بیشتر بودن.»

اپال دست‌هایش را کاملاً باز کرد، و به جادوی سیاه اجازه داد تا در سیم‌های نارنجی بین اعضایش جریان پیدا کند: «نترسیدی، پسر؟»

بکت مانند یک میمون جست و به ژست نسخه‌ی نینجایی‌اش در آمد: «نه. تو باید ترسیده باشی.»

اپال گفت: «من؟ تو نمی‌تونی به من آسیبی بزنی. بندهای جنی مانعش می‌شن.»

⁷⁶ Danu

بکت مشتی در شکم اپال زد، از شانهاش نیرو گرفت، جوری که باتلر یادش داده بود.

- اوه آره. من خیلی سریعم. سریع تر از اون بندهای جنی مسخره ی شما. باتلر می گه من ذاتاً این جوریم.

اپال با عصبانیت نفسی بیرون داد و به عقب لغزید، و آرنجش به سکوی بالا رفته و به دروازه‌ی برسرکرها خورد. از شانسش، بندهای جنی به کار افتاده بودند و او رو دوباره کنترل بدن را به دست گرفته بود؛ در غیر این صورت بکت فاول چهار ساله می توانست همین جا پایانی بر نقشه‌های تسلط بر دنیای اپال بسازد.

اورو دوید تا به اپال کمک کند: «ملکه ی من، شما صدمه دیدید؟»

اپال دستش را تکان داد، نمی توانست حرف بزند، و مجبور بود چند ثانیه او رو را تحمل کند که مانند یک ریه مصنوعی بدنش را فشار دهد تا این که نفسش برگردد.

- ولم کن، الف احمق. می خوام ستون فقراتمو بشکونی؟

اورو کاری که بهش گفته شده بود را انجام داد: «اون پسره سریعه. او بندها رو شکست. کسای زیادی نمی تونن این کارو بکنن.»

اپال با دستی جادویی معده‌اش را مالید، فقط برای کبودی های احتمالی.

با شک گفت: «مطمئنی یه کمک کوچیک بهش نکردی؟»

اورو گفت: «معلومه نه، ملکه‌ی من. برسرکرها به انسان‌ها کمک نمی کنن. می خواین دوباره باهاش حرف بزنین؟»

اپال جیغ زد: «نهههه!» بعد آرامشش را به دست آورد: «منظورم اینه که...نه. اون پسر نیتشو رسوند. ما باید با نقشه جلو بریم.»



اورو زانو زد، و مشتى پر از خاک شل را چنگ زد: «بايد حداقل مهاجم هاتون رو تعقيب كنيم. يه الف مهارت‌هاى جنگى داره؛ يه آدم گنده هم مى تونه جنگجوى قوى‌اى باشه. قطعاً سعى مى كنن خرابكارى كنن.»

اپال آماده بود اين نظر را تصديق كند: «خيله خب، الف خسته كننده. ماهر ترين ستوان‌هاى رو با چند تا سرباز بفرست. مطمئن شو اون يكي پسره هم باهاتون ميااد. فاوول احتمالاً ميلى نداره برادر خودش رو بكشه.»

اپال از ميان لب‌هايش صدايى بيرون داد، حركتى كوچك كه اين را بسيار واضح مى كرد كه خود او اگر در موقعيت فاوول بود، در كشتن يكي از اعضاى خانواده‌اش ترديد نمى كرد. در حقيقت، اگر در ضربه زدن به خانواده‌اش ترديد مى كرد، آن را به عنوان تعهد نداشتن به نقشه‌اش مى ديد.

فكر كرد: بالاخره، من شخصاً خودم رو كشتم تا از زندان فرار كنم، نه؟

ولى پرى‌ها ضعيف بودند، و انسان‌ها ضعيف‌تر. شايد فاوول لحظه‌اى عقب مى گرفت و برادر كوچولويش مى توانست خنجري در پهلويش بنشانند.

- وقت يا منابعتون رو حروم نكنين. من يه دايره‌ى محكم از برسر كرها پشتم مى خوام اونم وقتى كه دارم روى قفل دوم كار مى كنم. طلسم‌هاى پيچيده‌اى هستن كه از هم بازشون كنم.

اورو ايستاد، و يک لحظه چشم‌هايش را بست تا از نسيم لذت ببرد. از پشت ديوارها مى توانست صداى تروق شعله‌هاى عظيم را بشنود، و وقتى چشم‌هايش را باز كرد دود خرابى دوردست، در آسمان شب زبانه مى كشيد.

- ما مشتاقيم ولى كم هستيم. دشمن‌هاى بيشتري هم در راهن؟

اپال صدايى در آورد كه تقريباً شبیه قدقد بود: «نه تا صبح. دشمن‌هاى من دارن مشكلات ناخوشايندى رو تجربه مى كنن. مامان اونو ديده.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

قسمتی از ذهن او رو که هنوز مال خودش بود و نه در اختیار یک پیکسی که درخشش نارنجی بود، فکر کرد: چه قدر ضایع است که اون فکر می‌کنه مادر ماست. داره مسخره‌مون می‌کنه.

ولی گیسای جنی، یا بندها، آن قدر قوی هستند که حتی این فکر سرکشانه باعث درد فیزیکی کاپیتان برسرکر شد.

اپال لرزشش را دید: «به چی داری فکر می‌کنی، کاپیتان؟ امیدوارم چیز فتنه جویانه‌ای نباشه؟»

او رو گفت: «نه، ملکه‌ی من. این بدن ضعیف نمی‌تونه اشتیاق توی خونم رو تحمل کنه.»

این دروغ برایش به بهای سوزشی دیگر تمام شد، ولی او برایش آماده بود و بدون هیچ واکنشی آن را تحمل کرد.

اپال اخم کرد. این یکی برای خودش ایده‌هایی داشت، ولی مهم نبود. انرژی او رو همین حالا هم در حال محو شدن بود. برسرکرها به سختی شب را باقی می‌ماندند. و بعد قفل دوم باز می‌شد و عصر کوبویی واقعاً آغاز می‌شد.

او گفت: «خب، برو. یه گروه شکار انتخاب کن، ولی وظیفه‌ی تو اینه که از دروازه محافظت کنی. در این لحظه من کاری کردم که انسان‌ها تصرف بشن، ولی وقتی خورشید طلوع کنه موجی از اونا برای نابود کردن آخرین نفر از نوعمون حمله می‌کنن.»

اپال کاملاً وحشی شده بود، پس او رو نکته را گرفت: «بدون بخشش توی قلب های بی رحمشون، اونا سمت ما میان.»

این نوع صحبت به نظر به درون نفوذ می‌کرد، و او رو رفت تا گروه شکارش را جمع کند.

اپال باید اعتراف می‌کرد که کل این وضعیت واقعا تمام و کامل بود. برسرکرها از محیط محافظت می‌کردند، و در باور رقت انگیزشان غرق می‌شدند که آن دروازه‌ی تیره‌ی بزرگ واقعاً به جایی راه



دارد. بعد به سادگی تجزیه می‌شدند و به زندگی بعد از مرگ راهی می‌شدند، بی‌خبر از قتل عام نالازمی که برای ایجادش همکاری کرده بودند.

اپال فکر کرد: روح‌ها همیشه همچین رأی‌های غیر قابل اعتمادی می‌دن.

و نیشخند زد.

اما همان طور که از این نیشخند خودستایانه لذت می‌برد، کاری واقعی لازم بود انجام شود که به تمام هوشش احتیاج داشت. قفل هنوز باز نشده بود، و او تا وقتی که جادوی سیاه بدن فیزیکی‌اش را حل کند، آن را داشت. همین حالا هم تاول‌هایی را حس می‌کرد که نوک شانه‌هایش ظاهر می‌شدند. جادو به زودی او را ترک می‌کرد، ولی قبل از آن خرابی در سیستمش آشکار شده بود.

نیرویش همین که تاول‌ها ظاهر می‌شدند آن‌ها را شفا می‌داد، ولی قیمت آن جادویش بود، و تاول‌ها خیلی زود برمی‌گشتند.

با ترشروی فکر کرد: چرا نمی‌تونم این مشکلو با کشتن یه نفر حل کنم؟ بعد خودش را با فکری آرام کرد که در زندان او را تشویق می‌کرد ادامه بدهد:

گفت: «به زودی همه‌ی انسان‌ها می‌میرن.»

و مانند معلم‌های پیر و قابل احترام در همه جا، شروع به نجوایی یکنواخت کرد.

- بعد اپالو ستایش می‌کنن.

فکر کرد: حداقل من ستایش نشم، مطمئناً انسان‌ها می‌میرن.

اورو روی پاهای کوچکش، پایین پله‌های باستانی که مسیرش به دروازه‌ی برسرکر بود، ایستاد و برای لحظه‌ای به وضوح روزی که کمک کرده بود این برج کوچک را بسازند، به یاد آورد. هر چند آن‌جا جادو بیشتر از یک جرثقیل سنگین بود. برویین فادای پیر تیمی داشت که هر جرقه‌ی نیرو که به

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

دستشان می‌رسید را درون قفل روان می‌کردند. یک دایره بزرگ از ساحره‌ها که صاعقه‌هایی به درون سنگ پرتاب می‌کردند.

بروین بعدها قول داده بود: هر کسی این دروازه رو باز کنه بیشتر از چیزی که داده می‌گیره.

حتی با این که اورو و بقیه ی مردان، مرده خوابیده بودند. بروین اشتباه می‌کرد. ملکه اپال دقیقاً همان قدر که انتظار داشت گرفته بود.

اورو با تعجب فکر کرد: چه جوری می‌دونست؟ تقریباً مطمئن بودم دنیا ما رو فراموش کرده.

برسرکرها داشتند با خشم و اشتیاقی سرکوب شده آماده‌ی جنگ می‌شدند تا به انسان‌ها ضربه بزنند. وقتی اورو به آن‌ها دستور داد، سعی کردند محکم بایستند، ولی سعی زیادی می‌خواست، مخصوصاً برای آن دزدهای دریایی که نمی‌توانستند از تلق تلق کردن استخوان‌های بی حفاظشان جلوگیری کنند.

اورو روی یک کنده درخت ایستاد تا بدن کوچکی که اشغال کرده بود را همه ببینند، و مشتش را بالا گرفت تا همه را ساکت کند.

او به سمت گروه فریاد زد: «جنگجویان من! روز ما بالاخره رسید!»

واکنش به این حرف دسته‌ای از فریاد، هوهو، عوعو، و نجوا بود. در واقع حیوانات مختلفی که برسرکرها در آن‌ها ساکن شده بودند، داشتند موافقت خودشان را اعلام می‌کردند. اورو نتوانست لرزشش را پنهان کند.

این‌ها سربازانی نبودند که او به یاد می‌آورد، که جنگیده بودند و زخم‌های کشنده را در میدان‌های تیلت تحمل کرده بود، ولی همان بودند که بودند، و تمایل به جنگ هم داشتند، هرچند اگر توانایی‌اش را نداشتند.



چند روباه در دسته ی آن‌ها بودند، به خاطر دانو. چه طور یک روباه می تواند شمشیر را بلند کند؟ هنوز، بهتر بود با فصاحت حرف‌هایش، خون را در رگ های سربازانش به جریان بپردازد. او همیشه به مهارت سخنوری‌اش افتخار می کرد.

فریاد زد: «ما زهر جگرسوز شکستمان را خواهیم نوشید و آن را روی دشمنانمان تف می کنیم!»

و صدایش در چمن زار طنین انداخت.

جنگجویانش هلهله کردند، غرش کردند، فریاد زدند و موافقت‌شان را بیان کردند، به جز یک نفر.

ستوانش، گابداو⁷⁷ پرسید: «ببخشید؟»

اورو گفت: «چیه؟»

ستوان، که درون بدن دومین پسر خاکی کمین کرده بود، حالتی گیج‌شده روی قیافه‌ی خمیر ماندش گرفت. در حقیقت، گیجی از هر نوع برای گابداو چیز جدیدی بود. او عموماً از آن نوع پری‌های "هیچ سوالی نپرس" بود که حرف‌هایش را با تبر بیان می کرد. معمولاً گابداو یک تکه ی خوب از فصاحت را دوست داشت.

گابداو گفت: «خب اورو.» به نظر کمی از کلماتی که از دهانش بیرون می آمدند متعجب شده بود: «اون دقیقاً معنی‌ش چیه؟ تف کردن زهر جگرسوز شکستمون روی دشمن هامون؟»

آن سوال اورو را متعجب کرد: «خب، این ساده است یعنی...»

- اگه ناراحت نشی، استفاده از کلمه ی شکست توی یه سخنرانی محرک، کمی پیام رو دو پهلو می کنه.

حالا نوبت اورو بود که بهت زده شود: «محرک؟ پیام دو پهلو؟ اون کلمه ها اصلاً چی معنی می دن؟»

⁷⁷ Gobdaw

گابداو جوری نگاه کرد انگار می‌خواهد گریه کند: «نمی‌دونم، کاپیتان. اون میزبان انسانیمه. اون قویه.»

- با خودت درگیری داری‌ها گابداو. همیشه از این جور سخنرانی‌های من تقدیر می‌کردی.

- می‌کردم و می‌کنم، کاپیتان. جوونه قبول نمی‌کنه ساکت بمونه.

اورو تصمیم گرفت حواس گابداو را با گوشزد کردن وظیفه‌اش پرت کند: «تو افتخار رهبری جستجوی دشمنان رو داری. سگهای شکاری، بلیکو، و اون دزد دریایی‌ها رو هم بردار. بقیه، دروازه رو محاصره کنین. ملکه اپال روی قفل دوم کار می‌کنه. روشن شد؟»

گابداو غرشی کرد: «بله، کاپیتان.» و مشتش را تکان داد: «فرمان شما.»

اورو سرتکان داد. این جوری بیشتر شبیه خودش بود.

گابداو، بلیکو، و سگ‌های شکاری فاول دور تونل متلاشی شده دایره زدند. بلیکو حس خیلی خوبی در مورد خودش داشت، چون در بدن ژولیت باتلر بود. این میزبان، از حد انتظارش هم بهتر بود؛ یک شخص با وضعیت بدنی عالی و مجهز به علم چندین روش جنگی باستانی، که با تشکر از خاطرات ژولیت، او واقعاً می‌دانست چه طور خوب اجرایشان کند.

بلیکو انعکاس قیافه‌اش در تیغه‌ی خنجر یک دزد دریایی را چک کرد و از چیزی که دید، خوشحال شد.

برای یه انسان خیلی هم زشت نیست. تقریباً جای افسوس داره که نیروی زندگی من بیشتر از یه شب نمی‌تونه نگهم داره. شاید اگه پنجاه سال بعد از خوابیدن توی زمین، احضار می‌شدیم، جادو می‌تونست مدت طولانی‌تری نگهمون داره، ولی حالا روح‌های ما به خاطر گذشت زمان ضعیف شدن. اون طلسم ساخته نشده بود که این همه مدت ما رو توی زمین نگه داره.



حافظه ی بلیکو شامل تصویرهایی بود که شکلی زشت از اپال کوبویی را به تصویر کشیده بودند، ولی به او گفته بودند که دید انسان ها از قوم پری ها غیر قابل اعتماد است. این خاکی ها آن قدر با قوم خاص دشمنی داشتند که حتی خاطراتشان هم کج و معوج بود.

دزد های دریایی از جنازه های تصرفی شان کم تر خوشحال بودند، بدن هایی که حتی وقتی راه هم می رفتند از هم می پاشید.

مبارز سابق، سالتون فیناکر⁷⁸ غول پیکر که در بدن ایوسیوس فاول⁷⁹، دزد دریایی شش مکنده ساکن شده بود، گفت: «این تمام جادومو می گیره که فقط این پیراهن پوستی مزخرف رو سرهم نگه دارم.»

شریک جنگی اش جی. هیز نانیون⁸⁰، که با سختی روی یک جفت پای چوبی راه می رفت، غرغر کرد: «حداقلش تو پا داری. چه جووری اون حرکت معروفم رو می تونم روی این چیزها انجام بدم؟ دارم شبیه به دورف مست آروغ زن می شم که داره می افته.»

این برای سگ های اشاره گر انگلیسی بدتر بود، که فقط می توانستند ابتدایی ترین صداها را با تارهای صوتی شان شکل بدهند.

یکی شان عوعو کرد: «فاول.» او خیلی با عطر آرتیمس آشنا بود: «فاول، فاول.»

گابداو گفت: «پسر خوب.» و بالا رفت تا با دست کوچک مایلز به سر هاند بزند، که سگ هیچ فکر نمی کرد، جالب باشد و اگر متعلق به افسر مافوق نبود، گازش می گرفت.

گابداو به سربازانش گفت: «جنگجویان. برادرهای خوبمون توی این حیوان ها به رد پیدا کردن. ماموریت ما اینه که انسان ها رو پیدا کنیم.»

⁷⁸ Salton Finnacre

⁷⁹ Eusebius Fowl

⁸⁰ J'Heez Nunyon

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

هیچ کس نپرسید بعد چی؟. همه می‌دانستند وقتی انسان‌ها را پیدا کردند با آن‌ها چه کار کنند. چون اگر نمی‌کردند، آن‌ها آن کار را با آن ارتش می‌کردند، و تمام هم نوعتان، و احتمالاً هر کسی که فقط یک لیوان نوشیدنی با آن‌ها خورده باشد.

بلیکو پرسید: «و الفه؟ اون چی؟»

گابداو گفت: «الفه انتخاب خودشو کرده. اگه به سمت ما بیاد، می‌ذاریم زنده بمونه. اگه روی موضعش بمونه، بعد برای ما یه خاکی می‌شه.»

عرق از روی ابرویش به پایین غلتید، هر چند شب همین طور داشت سردتر می‌شد، و او از میان دندان‌های به هم قفل شده صحبت کرد، و داشت سعی می‌کرد هوشیاری مایلز فاول را به عقب براند، که مانند یک سوء هاضمه‌ی مغزی درونش حباب می‌کرد.

این مبادله کوتاه شد، وقتی اشاره‌گرهای انگلیسی به سرعت از دهانه‌ی تونل متلاشی دور شدند و از چمن زار به سمت خانه‌ی بزرگ انسانی رفتند که روی تپه سر برآورده بود.

بلیکو که به دنبال سگ‌ها می‌رفت گفت: «آه، انسان‌ها توی اون معبد سنگی‌ان.»

گابداو سعی کرد جلوی حرف زدن خودش را بگیرد ولی نتوانست: «اون می‌خواد بگه که به اون چیز می‌کن عمارت. و این که همه‌ی دخترها احمقن.»

آرتمیس، هالی و باتلر در تونلی لولیدند که مالچ به آن‌ها اطمینان داده بود به زیر زمین شراب‌ها، و پشت یک قفسه‌ی شتو مارگاکس سال⁸¹ ۱۹۹۵ باز می‌شود.

⁸¹ Château Margaux 1995



آرتمیس از این آشکار سازی ترسیده بود: «نمی‌دونستی که تونل دمای زیر زمین رو تغییر می‌ده؟ و رطوبت رو هم؟ اون شراب یه سرمایه گذاریه.»

مالچ با لحنی رئیس مآبانه که فقط ساخته بود و بارها تمرین کرده بود تا آرتمیس را عصبانی کند، گفت: «در مورد اون شراب نگران نباش، پسر خاکی احمق. من چند ماه پیش اونو خوردم و جایگزینش کردم. تنها کار آبرومندانه‌ی ممکن بود. بالاخره، روی بی‌عیبی اون زیر زمین توافق شده.»

آرتمیس اخم کرد: «آره، و توسط تو! با چی جایگزینش کردی؟»

دورف پرسید: «واقعاً می‌خوای بدونی؟» و آرتمیس سرش را به علامت منفی تکان داد. فکر می‌کرد با اطلاع از سابقه‌ی دورف، در این مورد خاص ندانستن از فهمیدن حقیقت کم تر آشفته کننده است.

مالچ گفت: «تصمیم خردمندانه ایه. خب، بهتره ادامه بدیم. تونل به پشتِ زیر زمین می‌خوره ولی دیوار گرفته شده.»

آرتمیس پرسید: «با چی گرفته شده؟» می‌خواست سر لج نابغه بودنش کمی کند باشد.

دورف ریشش را نوازشی کرد: «به آخرین سوالم مراجعه کنید: واقعاً می‌خوای بدونی؟»

باتلر پرسید: «می‌تونیم بشکنیمش؟» همیشه دنبال راه‌های عملی بود.

مالچ گفت: «اوه آره. یه انسان گنده و قوی مثل تو می‌تونه. مشکلی نیست. من برای شما این کارو می‌کردم، ولی ظاهراً یه ماموریت دیگه دارم.»

هالی از کامپیوتر مچی‌اش به بالا نگاه کرد، که هنوز سیگنالی نمی‌فرستاد: «تو باید اسلحه‌ها رو از شاتل برداری، مالچ. باتلر یه چند تا وسیله توی خونه داره، ولی ممکنه ژولیت قبلش برسر کرها رو ببره اون جا. باید سریع حرکت کنیم و از دو طرف. حرکت گازانبری.»

مالچ آهی کشید: «گازانبر. من عاشق خرچنگم. و خرچنگ دریایی. یه ذره پربادم می‌کنه، ولی ارزششو داره.»

هالی روی زانوهایش زد. گفت: «وقتشه بریم.»

هیچ کدام از انسان‌ها بحثی نکردند.

مالچ دوستانش را تماشا کرد که از تونل عمارت بالا رفتند، بعد از راهی که آمده بود به طرف شاتل برگشت.

فکر کرد: دوست ندارم از راهی که اومدم برگردم. چون همیشه یه نفر هست که دنبالم کنه.

و این طور که حالا آن‌ها این جا بودند، در طول یک تونل تنگ که حس ترس از فضای بسته را می‌داد و با بوی غلیظ خاک در بینی‌هایشان، لول می‌خوردند. و البته خطر همیشگی‌ای از آوار شدن حساب نشده‌ی چندین تن خاک، مثل یک سندان بزرگ روی سرشان بود.

هالی می‌دانست که همه دارند فکر می‌کنند. او بین ناله‌ها و نفس‌هایش گفت: «این تونل استواره. مالچ توی کارش بهترین.»

تونل پیچ و خم داشت، و تنها نور از یک تلفن می‌آمد که به پیشانی باتلر چسبیده بود. آرتمیس این حس ناگهانی را داشت که سه تایشان تا ابد این جا گیر می‌کنند، مانند موش‌هایی در شکم یک مار، و آرام آرام هضم می‌شوند تا این که اثری از آن‌ها باقی نماند.

حتی هیچ کس نمی‌فهمه چه اتفاقی برای ما افتاده.



آرتیمس می دانست این فکر درست است، چون اگر آن‌ها از این تونل خارج نمی‌شدند، احتمالش کم بود هیچ کسی باقی بماند تا فکر کند چه بر سر گروه کوچکشان آمده است. و او اگر نمی‌توانست جان والدینش را نجات بدهد یا اگر آن‌ها قبلاً جوری در لندن مرده بودند، ترجیح می‌داد هیچ وقت نفهمد.

به هر حال، آرتیمس نمی‌توانست این تصور را دور کند که آن‌ها دارند در این قبر بزرگ و بی‌نشان می‌میرند، و با هر چنگی که او را بیشتر درون زمین می‌کشاند، قوی‌تر هم می‌شد.

آرتیمس یک بار دیگر در تاریکی جلو رفت و انگشت‌های تقلاکننده‌اش به چکمه‌ی باتلر خوردند.

محافظ گفت: «فکر کنم رسیدیم. ما به اون انسداد رسیدیم.»

هالی از پشت آن‌ها صدا زد: «انسداد جامده؟»

بعد یک سری صداها آمدند که از یک ژل خارج نمی‌شدند، و بویی که قطعاً با یک لوله فاضلاب ترکیده نامتناقض بود.

باتلر چند بار سرفه کرد، فحشی طولانی داد، بعد چیزی زیر لب گفت که مفهوم بدی داشت: «فقط قشرش جامده.»

آن‌ها از درون سوراخ به سمت یک قفسه‌ی سقوط کرده‌ی شیشه‌های شراب پریدند، که به خاطر ورود با عجله‌ی باتلر داغان شده بود. او معمولاً برای ورود راهش را اینچ می‌گرفت، و قفسه را ذره ذره حرکت می‌داد، ولی در این موقعیت سرعت از پنهان‌کاری مهم‌تر بود، پس او به سادگی انسداد تونل مالچ را خرد کرده بود و به زیر زمین پشت آن رسیده بود. آن دوتای دیگر به سرعت دنبالش رفتند، و خوشحال بودند که از محدوده‌ی تونل فرار می‌کنند.

آرتیمس مایع مانده در خرده‌های منحنی و مقعر شکسته‌ی شیشه‌های شراب را بو کشید. توضیح داد: «قطعاً این شیتو مارگاکس سال ۱۹۹۵ نیست.»

باتلر گفت: «این حتی زهر مار هم نیست.»

و خودش را کنار کشید: «هر چند، چند تا اجیر شده می‌شناسم که احتمالاً حاضرین اینو بخورن.»

هالی از پله‌های سنگی بلند و قرن هفدمی زیر زمین بالا رفت، بعد گوشش را به در فشرد.

بعد از لحظه‌ای گفت: «من هیچی نمی‌شنوم. فقط صدای باد از بیرون.»

باتلر آرتمیس را از جلوی لاشه‌ی قفسه کنار کشید: «باید بریم، آرتمیس. ما باید اسلحه‌های منو

برداریم قبل از این که دست مسافرِ ژولیت بیفتن.»

هالی ذره‌ای در را باز کرد و نگاهی دزدکی از میان شکاف کرد. وسط یک راهرو یک گروه از دزدهای

دریایی بودند که با سلاح‌های اتوماتیک مجهز شده بودند. کاملاً محکم ایستاده بودند، احتمالاً سعی

می‌کردند جلوی تلق تلق کردن استخوان‌هایشان را بگیرند.

باتلر کنار او خزید.

پرسید: «چه طوره؟»

هالی وقتی در را بست، لحظه‌ای نفسش را حبس کرد.

گفت: «چندان خوب نیست.»

آن‌ها پشت یک قفسه شراب قرمز کالفرنایی سال ۱۹۹۰ قوز کردند و شروع به صحبت به شکل

زمزمه وار کردند.

آرتمیس پرسید: «ما چی داریم؟»

باتلر مشت هایش را بالا گرفت: «من اینا رو دارم. همش همینه.»



هالی جیب‌های لباسش را جستجو کرد: «چند تا دستبند پلیس پلاستیکی. دو تا چراغ. چیز زیادی نیست.»

آرتیمس نوک هر کدام از انگشت هایش را روی سطح شستش زد، یکی از تمرین‌هایش برای تمرکز کردن. گفت: «یه چیز دیگه هم داریم. ما خونه رو داریم.»

فصل ده

رقابت خواهر برادری

عمارت فاول

گابداو و بلیکو به دنبال سگ های شکاری از پله های بزرگ عمارت فاول بالا رفتند و از تالار ورودی گذشتند تا به آزمایشگاه آرتمیس برسند. همین که از در گذشتند، سگ ها روی روپوش سفید آزمایشگاه آرتمیس پریدند، که از میخی آویزان بود، و از دندان ها و پنجه هایشان استفاده کردند تا آن را پاره کنند و بجوند.

گابداو گفت: «اونا انسان رو بو می کنن.» و ناراحت بود که نمی توانست از اسلحه ی گلاکِ کوچکی که خیلی مناسب دست کوچک مایلز بود، استفاده کند.

آن ها به اتاق تسلیحات باتلر حمله برده بودند، که پشت یک دیوار ساختگی مخفی شده بود. فقط چهار نفر موقعیت آن و کلمه ی رمز را می دانستند، البته حالا پنج نفر، اگر بلیکو یک شخص جدا از ژولیت محسوب می شد. گابداو یک تفنگ کوچک و چندین خنجر برداشته بود، در حالی که بلیکو یک تفنگ ماشینی و یک کمان خمیده ی کربن- گرافیتی به همراه یک تیردان از تیرهای آلومینیومی را برداشته بود. دزدهای دریایی کم و بیش همه چیز را برداشتند، و وقتی با تلق تلوق از پله ها پایین می رفتند تا منتظر بمانند، از خوشحالی جست و خیز می کردند.

گابداو گفت: «باید مواظب باشیم.»

بلیکو قبول نکرد، چون او دانش ژولیت از عمارت را داشت: «نه. دفتر آرتمیس به این اتاق وصل می شه، پس اونا این جا میان. ما توی زیر زمین و پناهگاه سرباز داریم. بذار سگای شکاری و دزد دریایی ها اونا رو به سمت ما هدایت کنن.»



گابداو آن قدر تجربه ی رهبری داشت که وقتی یک نقشه ی خوب را می شنود، آن را بشناسد.

- خيله خب، اين جا منتظر مي مونيم. ولي اگه تا قبل از طلوع صبح از اين تفنگ شليک نکنم، خيلي حالم گرفته ميشه.

- نگران نباش. همه ي گلوله هاشو براي اون آدم گنده هه لازم داري.

بليکو سگ هاي شڪاري را از قلاده شان كشيد و از روپوش جدايشان كرد.

گفت: «شما دو تا بايد خجالت بکشين. توي اين حيوون ها خودتونو نبازين.»

يکي از سگ ها به ديگري پريد، انگار اشتباه فقط از او بود.

بليکو گفت: «حالا برين.» و به کفل آن ها لگدي زد: «و چند تا آدم خاکی پيدا کنين.»

گابداو و بليکو پشت ميز کار قوز کردند، يکي تيري را در کمان مي نشانند و ديگري ضامن ايمني روی تفنگ دستي دزدی اش را باز می کرد.

آرتيمس توضيح داد: «خونه يه دژ واقعيه. وقتي يه ماموريت محاصره روی پنل امنيتي بياد، بعدش يه لشکر مي خواد تا توي موانع دفاعي نفوذ کنن، و همه شون هم قبل از اين که اپال از خط زماني بيرون بپره طراحي و نصب شدن، پس احتمال نمي ره که هيچ کدوم از اجزا منفجر شده باشن.»

هالي پرسيد: «اين پنل کجا هست؟»

آرتيمس روی ساعت مچی اش زد: «معمولاً از راه دور با تلفن يا ساعت بهش دسترسي دارم، ولي شبكه ي فاوول خراب شده. من اخيراً راه پيما رو بهبود دادم و ممکنه يه جزء کوبويي هم توش باشه، پس ما بايد از پنل توي دفترم استفاده کنيم.»

باتلر می دانست این ماموریت اوست که نقش حامی شیطان را بازی کند: « فقط با یه گروه از دزدهای دریایی این جا گیر نیفتادیم؟»

آرتمیس لبخند زد: «شاید هم اونا گیر ما افتادن.»

سالتون فیناگر داشت برای همراهش، جی هیز⁸²، سوگواری بدن از دست رفته اش را می کرد.

او با آرزومندی گفت: «اون ماهیچه های بازومو یادت می یاد؟ مثل تنه های درخت بودن. حالا بهم نگاه کن.» تکان کوتاهی به بازوی چپش داد تا اثبات کند چه طور تکه های گوشت به شلی از استخوان هایش آویزانند: «به سختی می تونم این چوب آتش رو نگه دارم.»

جی هیز گفت: «این یه چوب آتش نیست. بهشون می گن تفنگ. فقط یه کلمه ی کوتاه و ساده است تا به خاطر بسپری، نیست؟»

سالتون به تفنگ دستی اتوماتیک در انگشت های استخوانی اش نگاه کرد: «فکر کنم. فقط نشونه بگیر و بکش، نه؟»

- بلیکو که این جوری گفت.

سالتون از شش دزد دریایی که پشت او در پله ها چپیده بودند، پرسید: «شنیدین، برسرکرها؟ فقط نشونه بگیرین و شلیک کنین. و نگران نباشین که یه وقت نفر جلویی تون رو بزنین، چون ما قبلاً مردیم.»

آن ها در راهروی آجری رنگ ایستادند، و دعا کردند چند انسان آن جا سرگردان باشند. بعد از این همه مدت، باعث خجالت بود که هیچ کس را نکشند.

⁸² J'Heez



ده پا پایین تر، در زیر زمین شراب ها، باتلر دو بطری از ویسکی عالی و نادر ماکالان ۱۹۲۶ را بلند کرد.

به آرتمیس گفت: «پدرت خوشحال نمی شه. هر بطری اینا سی هزار یوروئه.»

آرتمیس انگشت هایش را دور دستگیره در پیچاند: «شدیداً حس می کنم اون درک خواهد کرد، با توجه به این موقعیت.»

باتلر کوتاه خندید: «اوه، حالا دیگه می خوایم به پدرت درباره موقعیت ها بگیم؟ این یه شروع.»

آرتمیس گفت: «خب شاید نه همه ی موقعیت ها رو.» و در را چهار تاق باز کرد.

باتلر درون شکاف در قدم گذاشت و بطری ها را به سمت سقف و روی سر دزدهای دریایی پرتاب کرد. هر دو خرد شدند، و برسرکرها را زیر باران مایع الکلی شدید گرفتند. هالی به میان پاهای باتلر رفت و یک شعله تکی به وسط آن ها شلیک کرد. در کم تر از یک ثانیه، تمام گروه دزدهای دریایی در صدای سفیر مانند آتش میان شعله های آبی و نارنجی غرق شده بودند، که سقف را سیاه کرد. به نظر می رسید آتش، آن ها را خیلی ناراحت نمی کرد، جز آن یکی که پاهای چوبی داشت، و خیلی زود، دیگر چیزی نبود که روی آن بایستد. بقیه به عنوان چند اسکلت زنده ماندند، و تفنگ هایشان را گرداندند تا آن را روی در زیر زمین بگیرند.

هالی عصبی پرسید: «خونه نجاتمون می ده؟ این چیزی بود که گفتی.»

آرتمیس گفت: «سه... دو... یک.»

دقیقاً در همان زمان، سیستم امنیتی آتش نشانی عمارت افزایش درجه حرارت را ثبت کرد و به هشت تا از دویست لوله ی کوچک آب، اجازه داد تا شعله ها را در کف خاموش کننده با دمای زیر صفر فرو

ببرند. دزدهای دریایی از نیروی اسپری به زانو افتاده بودند، و بدون هدف ماشه را می کشیدند، و گلوله ها از دیوارها کمانه می کردند و از پله ها پایین می رفتند. گلوله ها در برخورد با نرده های استیل پله ها انرژی جنبشی شان را از دست دادند و به زمین افتادند، و دود کردند. در راهرو، درجه حرارت استخوان های دزدهای دریایی در کم تر از ده ثانیه صد درجه کاهش پیدا کرد، و آن ها را مانند برگ های پرس شده ترد و شکننده کرد.

باتلر گفت: «بزن بریم.» و از پله ها بالا رفت، مانند یک توپ بولینگ کینه توز به میان دزدان دریایی آشفته شده، حمله برد. برسرکرهای بدبخت زیر کوچک ترین ضربه خرد شدند، و به یک میلیون کریستال استخوان تجزیه شدند، که مانند دانه های برف در هوا به پرواز در آمد. هالی و آرتمیس محافظ را دنبال کردند، به سرعت از راهرو پایین رفتند، و پاهایشان خرده ریزهای استخوان را پودر کرد. نمی ایستادند تا اسلحه ها را جمع کنند. بیشتر آن ها در آتش منفجر شده بودند، و بی استفاده شده بودند.

مثل همیشه، آرتمیس بین باتلر و هالی قرار گرفته بود.

هالی از پشت او صدا زد: «همین طور حرکت کنین. مطمئن باشین تعداد بیشتری از اونا هنوز هستن.»

دزدان دریایی بیشتری در اتاق وحشت بودند، و از خودشان خیلی راضی بودند.

پرانک اوشتايل⁸³ گفت: «این هنرمندانه ترین کاریه که تا حالا کردیم.» او نقش فرمانده را بازی می کرد:

«اونا میان این جا که از ما قایم بشن، ولی ما از قبل همین جاییم.»

او سربازان استخوانی اش را دور خودش جمع کرد: «بذارین دوباره مرور کنیم. ما چی کار می کنیم وقتی

صداشونو بشنویم؟»

دزدها گفتند: «ما قایم می شیم.»

⁸³ Pronk O' Chtayle



- و وقتی او مدن تو چی؟

دزدهای دریایی با شادی گفتند: «ما واقعاً یهویی حمله می کنیم.»

پرانک با یک انگشت استخوانی اش اشاره کرد: «تو چه کار خاصی می کنی؟»

یک دزد دریایی کوچک که به نظر باقی مانده های یک بشکه را پوشیده بود کنار دیوار ایستاده بود: «من این دکمه که این جا هست رو فشار می دم، و در آهنی رو می ندازم و همه مون همین جا گیر می افتیم.»

پرانک گفت: «خوبه. خوبه.»

صدای منقطع شلیک تفنگ از سقف گنبدی پایین آمد و از راهرو به اتاق وحشت اکو شد.

پرانک گفت: «دارن میان رفقا. یادتون باشه چند بار بکشین شون تا مطمئن بشین. وقتی دست هاتون میفتن هم توقف نکنین.»

آن ها در تاریکی ها قوز کردند، و نوری که از بیرون می آمد تیغه ی خنجرهایشان را به درخشش وا می داشت.

اگر بلیکو کمی عمیق تر در میان خاطرات ژولیت رفته بود، می فهمید که اتاق وحشت از بیرون از راه دور، یا با یک برنامه ی فعال سازی صدایی هم قابلیت دسترسی و هم مهر و موم کردن را دارد. ولی اگر هم می دانست، به نظر نمی آمد انسان ها خودشان را بیرون پناهگاه خودشان محبوس کنند. این دیوانگی محض بود. باتلر به سختی در راهش پیش از درِ اتاق وحشت ایستاد تا در میان اسپیکر کوچکی که درون قاب استیل جاسازی شده بود، صحبت کند.

او به وضوح گفت: «باتلر.د. رتبه ی نخست. قفل.»

یک در سنگین پایین افتاد، و اتاق وحشت را کاملاً مهر و موم کرد و گروه گنج دزدهای دریایی بر سر کر را درون آن حبس کرد. آرتمیس یک ثانیه وقت داشت تا از زیر در نگاهی کوتاه بیندازد.

او فکر کرد: اون دزد دریاییه یک بشکه پوشیده؟ امروز دیگه هیچ چیز متعجبم نمی کنه.

وقتی به سویت کاری آزمایشگاه/دفتر رسیدند، باتلر مشتش را بالا برد. آرتمیس با علامت های دستی نظامی آشنا نبود و به پشت پهن محافظ برخورد کرد. خوشبختانه نوجوان نتوانست یک تکان جزئی هم به محافظ بدهد، چون اگر باتلر حتی یک قدم اشتباهی به جلو برداشته بود، مطمئناً با یکی از تیرهای خواهرش سیخ زده می شد.

آرتمیس نجوا کرد: «می دونم. مشت بالا برده یعنی توقف.»

باتلر یک انگشت را روی لب هایش گذاشت.

- و اون یکی یعنی تو می خوای من ساکت باشم. اوه، می فهمم.

کلمات آرتمیس کافی بودند تا واکنشی از درون آزمایشگاه را درست کنند، به شکل تیری آلومینیومی که در دیوار جدا کننده فرو رفت، از میان لایه ی گچ با صدای خفه ای عبور کرد و چند تکه از ورقه را به هوا فرستاد.

باتلر و هالی در مورد استراتژی بحثی نکردند، آن ها هر دو سربازانی با تجربه بودند و می دانستند بهترین زمان برای حمله بعد از شلیک گلوله هاست - البته در این مورد، تیرها.

باتلر گفت: «چپ.» و این تمام چیزی بود که نیاز به گفتن داشت. در ترجمه به زبان عامیانه، حرف او یعنی او دشمن های طرف چپ اتاق را می گیرد، و طرف راست هم برای هالی است.

آن ها خم شدند و به سرعت داخل رفتند، و جدا شدند و به سمت دو هدف رفتند. باتلر مزیت کاملاً آشنا بودن با طرح بندی آزمایشگاه را داشت، و می دانست تنها مکان منطقی برای مخفی شدن، پشت



میز کارِ استیلِ بلند و ضدزنگ است که آرتیمس در آنجا با وسایل ناشناخته ور می رفت و مدل های آزمایشی اش را می ساخت.

قبل از این که به آن حمله کند همانند یک بازیکن فوتبال که به یک دعوا وارد می شود آن هم در جایی که قیمت شکست برابر با مرگ بود. فکر کرد: همیشه برام جای سؤال بود که این چیز چه قدر ایمنه.

دقیقاً یک ثانیه قبل از این که شانه اش به استیل ضدزنگ کوبیده شود، صدای سفیر کشیدن تیری را کنار گوشش شنید و میز را در میان بارانی از جرقه ها و هیس یک گاز از کابل های حمایتی اش رها کرد.

گابداو با دست و پا از میز بالا رفت، در حالی که هم یک شمشیر کوتاه داشت و هم یک چوب آتش که آماده ی شلیک بود آن هم در زمانی که گازِ چراغ بنزن به کابل برق رسید. نتیجه ی آن چندین جرقه و یک انفجار کوتاه بود، که برسرکر را عقب و به درون پرده های مخملی پرت کرد.

بلیکو به سرعت موقعیت را ارزیابی کرد و به سمت دفتر دوید.

باتلر او را دید که می رود. به سمت هالی فریاد زد: «من می رم دنبال ژولیت. تو مایلز رو رامش کن.»

هالی فکر کرد: شاید پسره بی هوشه.

ولی این امید محو شد وقتی که مایلز، فاوُل را دید که خودش را از پرده های مخملی رها می کند. یک نگاه به چشم هایش به هالی فهماند که هنوز در آن بدن یک برسرکر است و او اصلاً در حال تسلیم شدن هم نیست. او حالا تنها مسلح به یک خنجر کوتاه بود، ولی هالی می دانست برسرکرها تا آخرین قطره ی خونشان می جنگند، حتی اگر صراحتاً بگویم، خون مال خودشان نباشد.

آرتیمس گفت: «بهش صدمه نزن. اون فقط چهار سالشه.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

گابداو لبخندی زد، و یک دهان کامل از دندان های بچه گانه را نشان داد، که مایلز با یک مسواک به شکل سر انیشتین تمیزشان کرده بود، و موهای آن هم علامت تجاری موهای سیخ سیخی انیشتین بودند.

- درسته، خائن. گابداو فقط چهار سالشه، پس بهم صدمه نزن.

هالی آرزو کرد کاش آرتمیس بتواند دور بماند. این گابداو ممکن بود معصوم به نظر بیاید، ولی او خیلی تجربه های جنگی بیشتر از آن چه هالی آرزو داشت را داشت؛ و با توجه به خنجری که در کف دستش می چرخاند، هیچ کدام از مهارت های پرتاب خنجرش را از دست نداده بود.

او فکر کرد: اگه این یارو توی بدن خودش بود، تا حالا قیمة قیمة ام کرده بود.

مشکل هالی این بود که نمی خواست در چنین جنگی باشد. کاملاً جدا از این حقیقت که او داشت با برادر کوچک آرتمیس می جنگید، این گابداو بود، به خاطر هون. گابداو افسانه ای. گابداو، که در تیلت عهده دار رهبری شده بود. گابداو، که در بالانون یک دوست زخمی اش را از میان یک دریاچه ی یخ بسته عبور داده بود. گابداو، که در یک غار، بعد از حمله ی کولی گیر دو گرگ افتاده بود و در حالی که یک کت پوست جدید بر تن داشت از آن غار بیرون آمده بود.

دو سرباز در یک دایره دور زدند.

هالی به زبان جن و پری ها پرسید: «اون در مورد گرگ ها درسته؟»

گابداو یک قدم ایستاد، متعجب شده بود: «گرگ ها توی کولی؟ این داستانو از کجا می دونی؟»

هالی گفت: «داری مسخره می کنی؟ همه اینو می دونن. توی مدرسه، یه قدمت از مراسم ها بود، هر سال. صادق باشم، من با اون داستان سازگار نمی شم. دو تا گرگ، درسته؟»

گابداو گفت: «دو تا بودن. هر چند یکی شون ضعیف بود.»



گابداو در نیمه ی جمله ضربه اش را شروع کرد، هالی می دانست که همین کار را می کند. دست خنجر دارش به سرعت به جلو رفت، و خنجر را به قسمت پایین سینه حریفش رها کرد؛ ولی او در تصرفش دسترسی کامل نداشت، و هالی به سختی روی خوشه های عصبی اش در ماهیچه های دلتایی زد، که بازویش را بی حس کرد. آن دست حالا همان قدر برایش استفاده داشت که یک لوله ی آب از شانه اش آویزان باشد.

گابداو فحش داد: «دارویت. تو از اون فریبکارهاش هستی. زن ها همیشه خائن بودن.»

هالی گفت: «همین طور حرف بزن. داره علاقه ام بهت کم تر و کم تر می شه، که کارمو کلی راحت تر می کنه.»

گابداو دو سه قدم برداشت، و به درون یک صندلی اداری سرسرا پرید، و یکی از دو نیزه های ضربداری را از روی دیوار قاپید.

آرتمیس از روی عادت فریاد زد: «مواظب باش، مایلز! اون خیلی تیزه.»

- تیزه، پسر خاکی، نه؟ من نیزه هام رو همین جوری دوست دارم.

چهره ی جنگجو جمع شد انگار می خواهد عطسه کند، بعد یک لحظه مایلز جا به جا شد.

- اون نیزه نیست، احمق. پایکه^{۸۴}. به خودت می گی جنگجو؟

بعد دوباره چهره جمع شد، و گابداو برگشت: «خفه شو، پسر. من صاحب این بدنم.»

آن جا به جایی کوچک آرتمیس را امیدوار کرد. برادرش جایی همین اطراف بود، و یک ذره هم زبان نیش دارش را از دست نداده بود.

⁸⁴ Pike یک نوع نیزه ی خاص که دسته چوبی است.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

گابداو پایک را زیر خم بازوی سالمش گذاشت و حمله کرد. پایک به اندازه ی یک نیزه در مبارزه در دستش بزرگ به نظر می آمد. او نوک آن را از طرفی به طرف دیگر در قوس درخشان حرکت داد، و آرنج هالی را قبل از این که بتواند جاخالی بدهد، قاچ زد.

زخم عمیق نبود، ولی دردناک بود، و هالی جادوئی برای یک شفای سریع نداشت.

گابداو گفت: «یا ریش دانو. اولین خون برسر کرها.»

دو سرباز برای بار دوم رو در رو شدند، ولی هالی حالا به گوشه رانده شده بود و جای کم تری برای مانور دادن داشت، و بازوی بی حس گابداو داشت به زندگی برمی گشت. برسرکر پایک را با هر دو دستش گرفت تا سرعت و استواری حرکتش را افزایش بدهد. او نزدیک تر شد، و جایی برای هالی نگذاشت تا حرکتی بکند.

گفت: «من از این کار خوشم نمی یاد. ولی خب، خیلی هم احساس غم ندارم. تو کرم‌تو انتخاب کردی، الف.»

کرم‌تو انتخاب کردی رجوعی به یک بازی جنی در جویدن کرم های ریشه ای بود. یک گروه از بچه ها حفر می کردند و پنج کرم پیدا می کردند، و هر کدام یکی انتخاب می کرد تا در دهانش بیندازد. به طور آمار، حداقل یکی از کرم ها در چرخه ی مرگش بود و شروع به فاسد شدن از درون کرده بود، پس یکی از بچه ها دهانش پر از تعفن می شد. ولی این مهم نبود، چون قوانین مسابقه می گفتند که صرف نظر از آن، تو باید کرم را قورت بدهی. یک معادل انسانی این حرف چنین چیزی است: تو تختتو مرتب کردی، پس حالا خودت باید توش بخوابی.

هالی فکر کرد: بد به نظر می رسه. هیچ راهی نمی بینم که بدون صدمه زدن به مایلز، گابداو رو بیرون بکشم.



ناگهان آرتمیس دستش را تکان داد و فریاد زد: «مایلز! نوک اون پایک استیله. استیل کجای جدول عناصره؟»

چهره ی گابداو پیچید، بعد مایلز پدیدار شد: «آرتمیس، استیل توی جدول نیست. خودت خوب می دونی که اون یه عنصر نیست. از دو تا عنصر ساخته شده: کربن و آهن.»

در انتهای جمله، گابداو دوباره کنترل را به دست گرفت، و دقیقاً همان زمان حس کرد که دست هایش با تکانی سریع عقب برده شدند و صدای ضامن دستبندها را شنید که دور مچ هایش تقی کردند.

گفت: «تو گولم زدی.» و مطمئن نبود دقیقاً چه طور گول خورده است.

هالی گفت: «متاسفم، گابداو.» و او را از یقه اش بالا کشید: «آدم ها صادقانه بازی نمی کنن.»

گابداو زیر لب گفت: «تا حالا کی صادقانه بازی کردن؟» که در آن لحظه با خوشحالی از سر مایلز فاوِل جوان می رفت اگر میزبان دیگری موجود بود. ولی بعد فهمید آرتمیس چه قدر باهوش بوده است.

او فکر کرد: این استراتژی بدی نیست. شاید بتونم به پروانه بال های خودش رو نشون بدم و این حقه ی انسانی رو روش پیاده کنم.

ناگهان چشم های مایلز در سرش به عقب برگشتند، و او به شلی در دست های هالی آویزان ماند.

هالی گفت: «فکر کنم گابداو رفته. آرتمیس، به نظر برادرت برگشته.»

باتلر بلیکو را به درون دفتر دنبال کرد، که آن جا دو قدم با جعبه ی محاصره فاصله داشت. مشتش برای ضربه ای به عقب برگشته بود که باتلر دستش را دور خم آرنجش قلاب کرد و آن ها چرخیدند و مانند رقص هایی از سیستم امنیتی دور شده و روی فرش افتادند. بازوی بلیکو لغزید و آزاد شد، و او با یک چرخ کنار دیوار رفت.

باتلر گفت: «کارت تمومه. چرا خواهرمو آزاد نمی کنی؟»

بلیکو گفت: «اول دوتامون می میریم، انسان!» و محتاطانه در یک دایره می چرخید.

باتلر روی موضعش ایستاد: «اگه به خاطرات خواهرم دسترسی داری، یه چرخه توشون بزن. تو هرگز نمی تونی شکستم بدی. اون هرگز نتونسته، و تو هم نمی تونی.»

بلیکو یک لحظه یخ زد، و به پایگاه اطلاعات مغز ژولیت رفت. درست بود، باتلر هزار بار خواهرش را شکست داده بود. مهارت های ذاتی باتلر از مال ژولیت خیلی خیلی بیشتر بودند... ولی، صبر کن. یک صحنه از یک آدم بزرگ روی پشتش بود، که درد در چهره اش معلوم بود. او داشت می گفت:

تو واقعاً با اون حرکت منو به دام انداختی، جولز. از ناکجا اومد. چه طور برادر بزرگ پیرت می تونه در برابر اون از خودش دفاع کنه؟

چشم های بلیکو برق زدند. آن آدمیزاد غول پیکر از چه حرکتی حرف می زد؟

او کمی عمیق تر رفت و یک کاتای پنجاه و چهار قدمی پیدا کرد که ژولیت باتلر خودش ساخته بود، و کمی بر مبنای آموزه های کانو جیگورو بود، خالق جودو.

من نقطه ضعف اون انسان رو پیدا کردم.

بلیکو به خاطر اجازه داد تا کاملاً روی سطح بیاید و دستورالعمل ها را برای بدنش بفرستد. اعضای ژولیت یکپارچه شروع به اجرای کاتا کردند.

باتلر اخم کرد و به حالت دفاعی یک بوکسر در آمد: «هی، چی کار داری می کنی؟»

بلیکو جوابی نداد. در صدای آن خاکی اضطراب بود، و همین کافی بود تا بلیکو را مطمئن کند که شکل درستی از حرکت را انتخاب کرده است. او مانند یک رقص به سرعت در میان دفتر حرکت کرد، و با هر چرخش سرعتش بیشتر می شد.



باتلر گفت: «بی حرکت بایست.» و تقلا می کرد که او را در میدان دیدش نگه دارد: «تو نمی تونی برنده بشی!»

بلیکو می توانست برنده شود، مطمئن بود. این مرد پیر با بدن جوان و قوی ای که او تصاحب کرده بود، برابری نمی کرد. او سریع و سریع تر چرخید، پاهایش به سختی زمین را لمس می کرد، و هوا دور حلقه ی یشمی که دم اسبی بلندش را نگه داشت بود سوت می کشید.

- یه فرصت دیگه بهت می دم، ژولیت، یا هر لعنتی ای که هستی. بعد دیگه مجبورم بهت آسیب بزنم.

داشت بلوف می زد. یک بلوف واضح و ترسان.

بلیکو فکر کرد: من می برم. حالا حس شکست ناپذیری می کرد.

در قدم پنجاه و دوم، بلیکو خودش را به هوا پرتاب کرد، عقب رفت، بعد پای عقبی اش را روی دیوار محکم کرد، جهتش را مشخص می کرد و ارتفاعش را افزایش می داد. به خاطر سرعتش به شکل لکه ای روی باتلر فرود آمد، و پاشنه اش مانند نوک یک تیر به شاخه ی عصبی روی گردن باتلر نشان رفته بود.

بلیکو فکر کرد: وقتی انسان شکست خورد، اون جعبه ی امنیتی رو نابود می کنم.

از قبل داشت پیروزی اش را جشن می گرفت.

باتلر پاشنه اش را با کف دست چپش گرفت و انگشت های دست راستش را درون شکم بلیکو کرد، فقط آن قدر که نفسش را ببرد، و هیچ جنگجویی روی زمین نیست که بتواند بجنگد وقتی نمی تواند نفس بکشد. بلیکو مانند یک گونی سنگ روی فرش افتاد، و در حالت جنینی دراز کشید و سرفه کرد.

او با نفس نفس گفت: «چه جوری؟ چه جوری؟»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

باتلر او را از یقه اش گرفت و بالا کشید: «اون روز تولد ژولیت بود. گذاشتم برنده بشه.»

او بلیکو را کنار صفحه ی امنیتی برد و رشته ی قفل سراسری را نوشته بود که صدای خرخر و کشیده شدن چنگال هایی را شنید که پشت سرش روی زمین به هم می خوردند. او به سرعت طرح آن را شناخت.

سگ شکاری می خواد بهم حمله کنه.

ولی اشتباه می کرد. سگ شکاری خودش را روی بلیکو پرتاب کرد، هردوتایشان را جلو برد و زیر در استیلی که در حال پایین آمدن بود، کشید و از پنجره بیرون برد و فقط یک تکه پارچه را در دست باتلر به جا گذاشت.

باتلر گیج به در پایین آمده نگاه کرد و فکر می کرد.

حتی ندیدم فرود بیاد، و نمی دونم خواهرم زنده است یا مرده.

او با عجله به سمت میز آرتیمیس رفت و دوربین های امنیتی را فعال کرد، دقیقاً سر موقع، و ژولیت را دید که روی سگ زد و لنگ لنگان از دید بیرون رفت. او فکر کرد: برمی گرده پیش اپال.

محافظ شخصی زیر لب گفت: «فعلاً زنده است.»

و وقتی جایی زندگی بود، امید هم بود. حداقل تا چند ساعت دیگر.



فصل یازده

مرگ به دست خرگوش

زیرِ عمارت فاول، و کمی به سمت چپ

هیچ کس، نه انسان و نه پری، تا به حال بیشتر از مالچ دیگامز تظاهر به مرگ نکرده است، و این رکوردی است که بی اندازه به آن می نازد. به چشمِ مالچ، این که نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه اعلام کند که مرده است برایشان کمتر خجالت آور است تا اعتراف کنند که او برای بار هزارم فرار کرده است. در بار فراری های سازلد پروت^{۸۵}، گواهینامه های مرگ نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه چاپ شده و به دیوار قهرمان ها چسبیده اند.

مالچ خاطره ی روزی که برای اولین بار مرگش را جعل کرده بود تا افسرهای نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه را متقاعد کند دیگر رد او را دنبال نکنند، خیلی دوست داشت.

خدایان من، انگار واقعاً دویست سال پیش بود؟ همان طور که مادر بزرگ می گفت، زمان سریع تر از باد نوی یک روده ی مشکل دار پرواز می کند. خدا رحمتش کند.

⁸⁵ Sozzled Parrot

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آن زمان با پسر خاله اش، نرد کار می کرد، در کوهستان ثروتمند هون. ولی صاحب خانه به طرزی غیر منتظره از انجمنی در آتلانتیس برگشته بود، که فکر می کردند با طلای مالیات دهنده ها، دو روز بیشتر آن جا می ماند.

مالچ فکر کرد: متنفرم از این که زودتر از موعد میان خونه. چرا مردم این کارو می کنن، وقتی احتمال خیلی زیادی می ره که توی اتاق نشیمن هاشون دزد پیدا کنن؟

به هر حال، صاحب خانه یک مجری سابق قانون بود و صاحب یک باتون برقی هم ثبت شده بود، که با ذوق بسیاری روی دورف های دزد استفاده می کرد. نرد توانسته بود به درون تونل شان فرار کند، ولی مالچ مجبور شده بود قلبش را چنگ بزند و ادای حمله ی قلبی را در بیاورد، بعد خودش را از پنجره پایین بیندازد. و تمام راهی که پایین می رفت تا رودخانه ی زیر آن نقش مرده را بازی کند.

مالچ یادآوری کرد: جنازه شدن قسمت سختشه. هیچ چیز بدتر از این نیست که دست هاتو شل نگه داری وقتی می خوان مثل فرفره بچرخن.

نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه از آن صاحب خانه ی مجری سابق قانون بازجویی کرده بود و او با تاکید زیاد ادعا کرده بود: آره، من اونو کشتم. یه تصادف بود، معلومه. من فقط می خواستم اون دورفو چلاق کنم، بعد یه لگدی هم بهش بزنم؛ ولی حالا که مرده می تونین ولش کنین. هیچ کس نمی تونه توی سه تا گزارش یه جنازه بشه.



و این طور مالچ دیگامز برای اولین بار مرده پنداشته شده بود. دوازده موقعیت رسمی دیگر هم بودند که مردم به اشتباه فکر کرده بودند مالچ بار آخری است که از زندان فرار می کند و او، بدون اطلاع خودش، همان لحظه داشت به طرف یک موقعیت غیر رسمی دیگر تونل می زد.

دستورات او به قدر کافی ساده بودند. یک تونل موازی با آن که تازگی متلاشی شده حفر کن، پنهانی توی کوپیدِ سقوط کرده برو، و هر اسلحه ای که در قفسه باقی مانده است را بدزد. بکن، دزدکی برو، و بدزد. سه تا از چهار فعل محبوبِ مالچ.

مالچ همان طور که تونل می زد فکر کرد: نمی دونم چرا دارم این کارو می کنم. من باید در حال بالا رفتن به سمت پوسته باشم تا یه شکاف خوب برای خودم پیدا کنم. اون ها می گن موج مرگ اپال فقط انسان ها رو می گشه، ولی چرا باید همچین بی مسئولیتی هایی با موهبتِ بزرگِ زندگی بکنیم؟

مالچ می دانست این دلیل آوردنش یک کوزه نان ترولی است، ولی فهمیده بود اگر دلخور باشد بهتر تونل می زند، حتی اگر خودش دلیل دلخوری اش باشد. پس دورف همان طور که از میان زمین به سمت لاشه شاتل می رفت، در سکوت خشمگین ماند.

بیست پا بالاتر و سی یارد به سمت جنوب، اپال کوبویی داشت دست هایش را درون طلسم های جبری عمیق قفل دوم برسر کر فرو می برد. نشانه ها مانند کرم های شب تاب دور انگشتانش پیچیدند و یکی یکی وقتی او رازهایشان را کشف می کرد، نیرویشان را تسلیم کردند. بعضی ها با نیروی ظریفِ جادوی

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

سیاه مجبور به تحویل می شدند ولی برای بقیه جادوهای شیطنت آمیز یا قلقک های جادویی هم کافی بود.

فکر کرد: نزدیکم. می تونم قدرت زمین رو حس کنم.

فرض کرد: باید موج مرگ به شکل انرژی وابسته به حرارت زمین باشه. و از منابع تمام سیاره کشیده می شه نه فقط مخزن های کم عمق گرمابی. این یه گودی بزرگ توی منابع زمین درست می کنه و در تئوری، زمین رو به طرف یه عصر یخبندان دیگه می کشه.

با سنگ دلی فکر کرد: ما زنده می مونیم. من چند تا چکمه ی ظریف خوشگل توی انبار دارم.

کار چالش برانگیز ولی قابل کنترل بود و اپال خیلی خوشنود بود که بداند تنها جن زنده است که آن قدر روی پیچیدگی های جادوهای باستانی پژوهش کرده تا بتواند قفل دوم را باز کند. اولی ساده بود_ چیزی بیشتر از یک انفجار جادوی سیاه را لازم نداشت_ ولی قفل دوم یک دانش دایره المعارفی از کار با طلسم ها می خواست.

آن فلی فنی کار احمق هیچ وقت نمی توانست این کار را بکند. نه بعد از یک میلیون سال کار.

اپال این را نمی دانست، ولی در آن لحظه آن قدر از خود ممنون بود که شانه هایش را چرخ داد و صدای خرخر در آورد.

همه چیز داره خیلی خوب پیش می ره.



نقشه اش حتی از استاندارد های او هم عجیب و غریب تر بود؛ ولی بعید یا نه، چیز داشت سر جایش می آمد. فکر اولش این بود که خودِ جوان ترش را قربانی کند و از آن نیروی غیر مجاز برای فرار از دیپز استفاده کند. ولی بعد فهمید که این نیرو باید بلافاصله دور انداخته می شد تا او را زنده زنده نخورد. پس چرا یک استفاده ی خوب از آن نمی کرد؟

این فرصت خودش را به او عرضه کرد، وقتی خود جوان ترش با تله پاتی با او ارتباط برقرار کرد. یک صبح اپال در کمای تطهیری فرو رفته بود و پینگ! ناگهان صدایی در سرش بود، که او را خواهر خطاب می کرد و تقاضای کمک می کرد. در آن لحظه فکر کرد در حقیقت دیوانه شده است، ولی کم کم، اطلاعات خودشان را نشان دادند. یک اپال جوان تر آرتیمس فاوول را از گذشته دنبال کرده بود. اپال فهمید: من هیچ خاطره ای ازش ندارم. پس، خود جوون ترم باید اسیر شده باشه و وقتی این اتفاقات از ذهنش پاک شدن به گذشته برگردونده شده.

مگر این که...

مگر این که خط زمانی شکافته شده باشه. بعد همه چیز ممکنه.

اپال شگفت زده شده بود از این که دید خود جوان ترش ناله می کند، حتی خسته است. واقعاً او این قدر در خود فرو رفته بود؟

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

اپال فکر کرد: همش خودِ خودِ خودمم. پای من توی انفجار آسیب دیده. جادوم داره محو می شه. من باید به زمان خودم برگردم.

هیچ کدام از این ها ذره ای هم برای اپال که در زندان مانده بود، مفید نبودند.

به خود جوان ترش گفت: باید منو از این جا بیرون بیاری. بعد می تونیم به صدمات رسیدگی کنیم و بفرستیمت خونه.

ولی چه گونه باید این کار را انجام می داد؟ آن سنتور فلی لعنتی او را در پیشرفته ترین سلول دنیا از نظر فنی زندانی کرده بود.

جواب ساده بود: باید مجبورشون کنم آزادم کنن چون پیشنهاد دیگه خیلی ساده، حتی برای فکر کردن هم خیلی وحشتناکه.

اپال با این مشکل تقلا کرد، چند دقیقه قبل از آن که قبول کند اپال جوان باید قربانی شود، و همین که آن تکه ی پازل در جایش قرار گرفت، او به سرعت بقیه ی نقشه را هم به دور آن ساخت.

پیپ و کیپ دو گنوم خواب آلود بودند که در سرویس مدنی کار می کردند. شورا چندین سال پیش آن ها را برای بازرسی یکی از حساب های شرکت او فرستاده بود، و اپال با استفاده از طلسم های ممنوعه و جادوی سیاه، آن ها را هیپنوتیزم کرده بود. تمام کاری که لازم بود، یک تماس تلفنی از طرف اپال جوان بود که وفاداری آن ها را فعال کند، حتی اگر این وفاداری به قیمت جان یکی یا هر دویشان باشد. او دستورات را به اپال جوان تر داد، به او گفت که دقیقاً چه طور این گروگان گیری را جعل کند و چگونه



از اثرات جادوی سیاهی که هنوز در بدنش باقی مانده بود برای پیدا کردن آن دروازه ی افسانه ای برسرکرها استفاده کند. دروازه راه برگشت به گذشته بود، یا حداقل داستانی که اپال برای او سرهم کرده بود.

اپال جوان تر نمی توانست بداند، ولی دستوراتِ پیپ و کیپ به یک دلیل خیلی خاص بودند. یک دستور ساده درون کلمه ها پنهان شده بود که اپال به همراه بندهای وفاداری آن ها، آن را فرو کرده بود. اگر به فکر اپال جوان تر می رسید که تمام حروفی که برابر با اعداد اصلی بودند را کنار هم بگذارد، پیامی بسیار شیطانی تر از چیزی که فکر می کرد در حال تحویل دادن است پیدا می کرد:

وقت که تموم شد گروگان رو بکشین.

برای کارمندان مدنی، روش آسانی بود.

همه چیز دقیقاً همان طور که پیش بینی کرده بود پیش رفته بود، جز آمدنِ فاوُل و شورت. ولی از یک نظر، این یک حرکت برای شانسِ خوب بود. حالا می توانست آن ها را شخصاً و از نزدیک بکشد.

هر ابری یه تودوزی نقره ای داره.

ناگهان اپال حس کرد معده اش تکانی خورد، وقتی موجی از حالت تهوع به او هجوم آورد. اولین فکر پیکسی این بود که جادوی سیاه با پادتن هایش درگیری پیدا کرده، ولی بعد فهمید که منبع، بیرونی بوده.

به چیزی حواسِ جادویی حساسم رو اذیت می کنه. یه چیزی همین دور و ور.

لاشه ی شاتل آن طرف تر از دایره ی سربازانی که ایستاده بودند تا از ملکه شان محافظت کنند، افتاده بود.

زیر شاتل. یک چیزی با ماده ای پوشیده شده که منو ضعیف می کنه.

همان دورف ملعون بود، که پشتش را به چیزی چسبانده بود که مال خودش نبود، و نه برای اولین بار. اپال اخمی کرد. چند بار باید تحقیر از سوی یک دورفِ نفخ دار را تحمل می کرد؟ تحمل ناپذیر بود. شکی نبود که آمده بود تا اسلحه ها را از توی شاتل بردارد.

اپال نگاه خیره اش را پانزده درجه به بالا و به سمت شاتل برد. هر چند کوپید سقوط کرده بود، ولی حس ششمش هاله ای جادو را حس می کرد که مانند یک مار چاق دور بدنه می پیچید. این طول موج خاص کمکی برای باز کردن قفل دوم نمی کرد، ولی قطعاً عصاره ی کافی برای یک نمایش قدرت بیشتر قابل رویتِ او را فراهم می کرد.

اپال یک دستش را از سنگ که به آرامی در حال جا به جا شدن بود بیرون کشید و انگشت ها را به شکل یک پنجه فرم داد، و مولکول ها را مرتب کرد تا هر انرژیِ درون کوپید را جذب کنند. نیرو وسیله را در گردابی درخشان ترک کرد، شاتل را چروک کرد و به شکل یک لاشه ی خشکیده در آورد. بعد شاتل در هوا، بالای سر برسر کرهای وحشت زده شناور شد.

فریاد زد: «بینین ملکه تون چی کار می تونه بکنه!» و چشم هایش درخشیدند.



انگشت های کوچکش چرخیدند، انرژی را هدایت کرده و به شکل گوه ی تیزی در آوردند، که او آن را به سرعت از میان زمین به جایی که دورف در حال تقلا بود فرستاد. صدای یک ضربه ی خفه آمد، و دودی از خاک و سنگ ها هم به بالا فوارده زدند، و در جایشان یک حفره ی سوخته به جا گذاشتند.

اپال توجهش را به قفل دوم برگرداند.

از او رو پرسید: «می تونی دورف رو ببینی؟» او رو ایستاده بود و درون سوراخ را نگاه می کرد.

- من یه پا می بینم و کمی خون. پائنه داره لق لق می خوره، پس هنوز زنده است. من می رم و میارمش.

اپال گفت: «نه. تو از کنار مامان جونت جم نمی خوری. اون موجودات زمینی رو بفرست تا بکشنش.»

اگر بندهای جنی آن قدر محکم اراده آزاد او رو را نگرفته بودند، اپال را به خاطر بی احترامی مکرر به بزرگ ترهایش مجازات می کرد؛ ولی خب، حتی فکر سرزنش ملکه اش برایش به بهای یک انقباض سخت در معده تمام شد.

وقتی درد گذشت، او دو تا از انگشت هایش را بلند کرد تا برای حفارهایش سوتی بزند. ولی فهمید که کار راحتی نیست با این انگشت های عجیب سوت بزنی، و تمام چیزی که از دهانش بیرون آمد یک صدای تف آبدار بود.

یژیوی خان^{۸۶}، که یک گنومِ ماهر در کار با تبر بود، گفت: «اون صدا رو نمی شناسم، رئیس. وقت نهاره؟»

اورو فریاد زد: «نه! من حفارهام رو لازم دارم. یه دایره بزین.»

دوازده خرگوش به سرعت دور پاهای او جمع شدند. سیل های کوچکشان از انتظارِ بالاخره دیدن کمی حرکت، تکان می خورد.

اورو دستور داد: «دورف رو بگیرین. باید بگم زنده برش گردونین، ولی شما واقعاً مهارت های مذاکره ندارین.»

خرگوش ها به نشانه ی موافقت پاهای عقبی شان را به زمین زدند.

اورو با حسی از افسوس گفت: «پس دستور ساده است. بکشینش.»

خرگوش ها همگی درون سوراخ کپه شدند، و با اشتیاق زمین را به طرف دورف آسیب دیده دست مالی می کردند.

اورو فکر کرد: مرگ به دست خرگوش. راه جالبی نیست برایش.

اورو نمی خواست ببیند. دورف ها قسمتی از دنیای پری ها بودند، و در موقعیت های دیگر آن ها متحدان بودند. از پشت سر صدای خرد شدن استخوان و صفیر و تق تق متلاشی شدن زمین را شنید.

⁸⁶ Yezhwi Khan



اورو لرزید. همیشه ترجیح می داد به جای یک مشت خرگوشِ گوشتخوار اول با یک ترول رو به رو شود.

روی سکو، اپال حس کرد باری از روی قلبش برداشته شد وقتی که یک دشمن دیگر رنج می کشید. فکر کرد: به زودی نوبت توئه که رنج بکشی، فلی. ولی مرگ زیادی برای تو آسونه. شاید همین الان داری رنج می کشی. شاید اون زن دوست داشتت هدیه ای که گنوم های کوچولوم براش فرستادن رو باز کرده.

اپال همین طور که روی قفل دوم کار می کرد، یک آهنگ کوتاه را زمزمه کرد.

”چه ول ول ایه،

وای امروز چه روزیه،

همه چی وفق مرادِ همچون منیه”^{۸۷}

خودآگاه اپال این را نمی دانست، ولی این یک آهنگ پرترفدار از نمایش های پپ و کیپ بود.

⁸⁷ “Hey, hey, hey,

This is the day,

Things are gonna go my way.”

برای دادن حالتی نسبتاً شعرگونه مجبور به تغییری ناچیز در کلمات شده ایم - ویراستار

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها



WwW.AfSaNeHa.Net



فصل دوازده

افراد احمق

شهر هون، زیر زمین

همه چیز در هون ترسناک بود، همان طور که همیشه بود. حتی گروه های الف های متحد هم اعتراف می کردند که این تاریک ترین روز در تاریخ هون است، در حالی که مشخص بود می توانستند تصاویر باقی مانده از جشن هزار ساله ی گذشته را ببینند، و دوست داشتند برای پری های توی مدرسه سخنرانی کنند که زندگی یک سطل فلفل شیرین است و بستگی دارد چه طور استفاده شود تا برای روزهای آینده بماند.

شهروندان هون تاریک ترین شبشان را می گذراندند، که با نبودن نیروی اصلی تاریک تر هم می شد، که یعنی تنها نورهای حاضر لامپ های اضطراری بودند که با نیروی ژنراتور های ژئودرمال قدیمی کار می کردند. بزاغ دورف ناگهان جنس بسیار با ارزشی شد، و چند تا از خویشاوندان مالچ شروع به پرسه زدن در اردوگاه آواره ها کردند، که دور مجسمه ی فروند برپا شده بود، و شیشه های بزاغ شب تاب را به قیمت یک یا دو شمش می فروختند.

نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه بهترین کاری که می توانست را می کرد، و با همان ابزار محدود به بهترین حدی که می شد کار می کرد. مشکل اصلی هماهنگی بود. شبکه ی دوربین ها و مرکز وایرلس از یک سیم نازک از سقف گودال آویزان مانده بود که سه سال پیش با لنزهای آزمایشگاه های کوبویی بهبود یافته بود. تمام شبکه آتش گرفته بود و روی سر شهروندان هون ریخته بود، و روی چند تایشان شبکه ای از جای زخم به جا گذاشته بود. این یعنی نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه داشت بدون شبکه ها کار می کرد، و برای ارتباط صوتی به رادیو های قدیمی تکیه کرده بود. بعضی از افسرهای جوان تر

نیروی ویژه پلیس هرگز بدون حمایت کامل از طرف کلاهخودهای نفیستان نمانده بودند، و حس می کردند بدون به روز رسانی های دائمی اطلاعات از مرکز پلیس، کمی بی پناه هستند.

پانزده درصد نیرو برای مقابله با یک آتش عظیم در آزمایشگاه های کوبویی اعزام شده بودند، که به دست کارخانه ی اتومبیل کروم به پا شده بود. انفجار و آتش بعد از آن قسمت بزرگی از گودال زیر زمینی را متلاشی کرده بود، و یک نشتی به سختی با توپ های ژلی جلوگیری می شد. نیروی ویژه پلیس زیرزمینی اجنه با بولدوزر روی ویرانه ها کار کرده بود و پشت بام را هم با ستون های بادی تقویت کرده بود، ولی آتش هنوز پایه های فلزی را ذوب می کرد، و چندین نوع گاز سمی با سرعت از لوله ها در محوطه پخش می شدند.

ده درصد دیگر داشتند زندانی های فراری از قله ی هاولر را دستگیر می کردند، که تا وقتی محوطه اش ویران نشده بود، بیشتر سردسته های گابلین اتحادیه های تبهکاری سازمان یافته هون را در خود جا داده بود، البته به علاوه ی پادوها و اخاذهایشان. این گابلین ها حالا به سرعت در خیابان های پشتی شهرک گابلین ها حرکت می کردند، به سیگنال های خشمگینانه ای که از برچسب های خواب رونده ی زیر پوستی شان مکرراً از طرف فرماندهی فرستاده می شد، پاسخی نمی دادند. چند تا از گابلین ها که اخیراً برچسب دار شده بودند، آن قدر بدشانس بودند که برچسب های نسل دومی داشتند که درون جمجمه شان منفجر شود، و سوراخ هایی در سرشان درست می کرد که آن قدر کوچک بود تا با یک پنی پر شود ولی آن قدر بزرگ که برای موجودات خون سرد کشنده باشد.

بیشتر افسرها با کره های چشمشان که به شکل های مختلف رها شده بودند، کنترل جمعیت، و تعقیب جنایتکارهای فرصت طلب که فاجعه کوچکی از میان چنین حجمی بودند، سر و کله می زدند.

بقیه ی پری های نیروی ویژه با انفجار گوشی های رایگانی که در مسابقه ای برنده شده بودند که ورود به آن را به خاطر نداشتند، از کار افتاده بودند. شکی نبود که آن ها به دست افراد اپال فرستاده شده



بودند. با این روش، پیکسی توانسته بود بیشتر شورا را نابود کند، و به طور مؤثری آدم‌های دولتی را در این زمان اضطرار لنگ کند.

فلی و دستیارانش در مرکز پلیس مانده بودند، و سعی می‌کردند جوری شبکه‌ای که واقعاً پخته شده بود را احیا کنند. فرمانده کلپ که داشت بیرون می‌رفت، برگشت تا راهنمایی‌ها را به سنتور بکند.

او گفت: «فقط شبکه‌رو به کار بنداز.» و جلد چرمی چهارمین تفنگش را نوازش می‌داد: «تا حد ممکن سریع.»

فلی اعتراض کرد: «تو نمی‌فهمی!»

ترابل با یک حرکت سریع دستش در هوا حرف او را قطع کرد: «من هیچ وقت نمی‌فهمم. به خاطر همین که ما به تو و اون افرادِ احمق حقوق می‌دیم.»

فلی دوباره اعتراض کرد: «اونا احمق نیستن!»

ترابل فضایی پیدا کرد تا یک جلد تفنگ دیگر را هم جا بدهد: «واقعاً؟ اون یارو هر روز یه بچه مدرسه‌ای رو میاره سر کار. و پسر خواهرت، مین، به زبون تک شاخی حرف می‌زنه.»

فلی گفت: «همه شون هم احمق نیستن.» و حرف قبلی‌اش را تصحیح کرد.

ترابل گفت: «فقط یه کاری کنین شهر دوباره راه بیفته. چون همه به این بستگی داره.»

فلی راه او را سد کرد: «نمی‌فهمی شبکه‌ی قدیمی تجزیه شده؟ داری به من اختیار کامل می‌دی، که حرف‌های توهین‌آمیز بزنی، که هر کاری لازمه بکنم؟»

ترابل او را از سر راه کنار زد: «هر کار لازمه بکن.»

نیش فلی باز شد.

هر کار لازمه بکنم.

فلی می دانست راز یک پخش موفق یک محصول معمولاً در اسم آن است. یک اسم جذاب احتمال بیشتری می رود که کنجکاوی خریداران را تحریک کند و کمک کند تا اختراع جدید عرضه شود، در حالی که یک مجموعه ی ملال آور از حروف و اعداد هر کسی را می خواباند و سقوط و سوختن محصول را تضمین می کند. اسم آزمایشگاهی آخرین پروژه ی حیوانی فلی "پتیریگویای نظارتی حساس به نور کدگذاری پرتویی شده ی هوایی^{۸۸}"^۲ بود، که سنتور خوب می دانست هجاهایش زیاد تر از آن است که مشتری جذب کند. آدم های پولدار دوست داشتند حس خوبی داشته باشند، و شرمنده شدنشان به خاطر تلفظ غلط کلمه ها به آن ها کمک نمی کرد که آن را انجام بدهند؛ پس فلی اسم مستعار آن کوچولو ها را نورهای آ.آ.سی^{۸۹} گذاشته بود.

نورهای آ.آ.سی آخرین محصول از یک سری ارگانیزم های آزمایشی زیستی/مکانیکی بودند که فلی متقاعد شده بود آینده ی تکنولوژی خواهند بود. سنتور با ایستادگی قابل توجهی از طرف شورا در زمینه های اخلاقی مواجه شده بود چون او داشت به جای چیزهای زنده با تکنولوژی ازدواج می کرد، هر چند با بیشتر افسرهای نیروی ویژه که حالا آن چیپ های کوچک را در مخچه هایشان کاشته بودند بحث کرده بود تا کمکشان کند کلاهخودهایشان را کنترل کنند. در مقابل استدلال شورا هم این بود که افسرها می توانند انتخاب کنند کاشت داشته باشند یا نه، در حالی که آزمایش های فلی بر همین اساس پایه ریزی شده بودند.

و این طور شد که به فلی چراغ سبز برای آزمایش های عمومی را ندادند. که خب البته معنی اش این نیست که او این کار را نکرد. او فقط نورهای آ.آ.سی نفیسهش را در میان عموم منتشر نکرد، خب، عموم پری ها. در املاک فاول. حالا، موضوع دیگری بود.

⁸⁸ Aerial Radiation-Coded Light-Sensitive Surveillance Pterygota 2.0

⁸⁹ ARClights



تمام پروژهِ ی نورهای آ.آ.سی یک جعبه ابزار زمینی خمیده بود که در یک دید خوب بالای قفسه ای در آزمایشگاه پنهان شده بود. فلی روی پاهای عقبی اش بلند شده بود تا آن را در بیاورد و با سر و صدا آن را پایین کشید.

پسر خواهرش، مین، کنار او بلند شد تا ببیند چه خبر است.

گفت: «دانگ ناوار، دائی؟^{۹۰}»

فلی گفت: «امروز تک شاخی حرف نزن، مین. من وقت ندارم.»

همزمان ترتیب کارهای روزانه ی دفتریش را می داد.

مین دست به سینه شد: «تک شاخ ها پسر عمه هامون، دائی. باید به زبانشون احترام بذاریم.»

فلی کمی به جعبه نزدیک تر شد تا اسکنر بتواند او را تشخیص هویت داده و قفل ها را باز کند.

- من به تک شاخ ها احترام می دارم، مین. ولی تک شاخ های واقعی نمی تونن حرف بزنین. اونا

حروف نامفهومی که تو می گی از یه سریال کوتاه اومده.

مین با کنایه گفت: «یه تلقین کننده نوشتش.»

فلی جعبه را باز کرد: «گوش کن، خواهر زاده، اگه می خوای یه شاخ بچسبونی روی پیشونیت و آخر

هفته ها بری انجمن ها، خیلی خوبه. ولی امروز من توی این جهان لازمت دارم، افتاد؟»

مین با بدخلقی گفت: «افتاد.» وقتی چیزی که درون جعبه بود را دید، حالتش عوض شد: «اونا

کریترهان^{۹۱}؟»

فلی گفت: «نه. کریترها ریزجاندارن. این ها نورهای آ آ سی ان. نسل بعدی.»

⁹⁰ Dung navarr, Oncle?

⁹¹ Critters

مین چیزی را به یاد آورد: «درخواستت برای پخش اینا بود که رد شد، نه؟»

این فلی را بی اندازه عصبانی کرد که سنتوری به هوش او مجبور باشد به خاطر فامیل های خواهرش خودش را به شکل یک دستیار توصیف کند.

- من همین الان اجازه رو گرفتم، از فرمانده کلپ. همش روی ویدیوئه.

مین گفت: «واو. حالا توی جعبه ان، بذار ببینیم این کوچولو ها در عمل چی کار می کنن.»

فلی فکر کرد: شاید اون قدرها هم بد نیست. و کد فعال سازی را در یک کیبوردِ دستی مدل قدیمی درون جعبه وارد کرد.

وقتی کد وارد شد، جعبه با نمایشگر دیواری آزمایشگاه هماهنگ شد، و آن را شکافت و به دوازده جعبه ی سفید تبدیل کرد. این چیزی استثنایی نبود، و قطعاً هیچ کس با دیدن آن کف نمی زد و "اووووووه" نمی گفت. چیزی که باعث می شد مردم کف بزنند و تحسین کنند، گروهی کرم های شب تاب مینیاتوری اصلاح ژنتیکی شده بودند که درون جعبه بیدار شدند. حشرات سر های خوب آلودشان را تکان دادند و بال هایشان را به وزوز انداختند، بعد بالا رفتند و با هماهنگی های انجام شده به ارتفاع درست چشم های فلی رسیدند.

مین گفت: «اووووووه!» و دست زد.

فلی گفت: «فقط صبر کن.» و سنسور های کرم های شب تاب کوچک را فعال کرد: «آماده باش تا شگفت زده بشی.»

توده ی کرم های شب تاب بی ثبات شدند انگار ناگهان شارژ شده بودند، و چشم های کوچکشان با نور سبزی درخشیدند. یازده تا از دوازده جعبه ی روی صفحه منظره های مرکب سه بُعدی از فلی را نشان دادند، که آن ها را از نقطه ی دید هر حشره به هم ترکیب کرده بودند. حشره ها نه فقط طیف نوری را می خواندند، بلکه مادون قرمز، یو وی، و موج های گرمایی را هم می خواندند. جریانی از اطلاعات که



دائماً به روز می شدند از گوشه ای از نمایشگر ها بیرون آمدند، که برگ ای اطلاعات از ضربان قلب، فشار خون، نبض، و دفع گازهای فلی را نمایش می دادند.

- این خوشگل های کوچولو می تونن همه جا برن و همه چی رو ببینن. می تونن از هر میکروبی اطلاعات جمع کنن. و تمام چیزی که بقیه می بینن یه دست کرم شب تابه. نورهای آ.آ.آ.سی کوچولوی من می تونن توی فرودگاه از بین اشعه ی ایکس بگذرن، و هیچ کس نمی گه که با یه چیز زیستی/مکانیکی رو به رو شده. اونا جایی که می فرستمشون می رن، و جاسوسی کسی که بهشون می گم رو می کنن.

مین به گوشه ی نمایشگر اشاره کرد: «اون تیکه سفیده.»

فلی گفت: «من یه آزمایشی توی عمارت فاول کردم، و آرتیمس یه جوری اون ها رو تشخیص داد در حالی که واقعاً قابل تشخیص نیستن. فکر کنم الان خوشگل های من تیکه تیکه شده زیر میکروسکوپ الکترونی توی آزمایشگاهش هستن.»

- توی هیچ گزارشی اون رو نخوندم.

- نه. یادم رفت بهش اشاره کنم. اون آزمایش دقیقاً یه موفقیت کامل نبود، ولی این یکی خواهد بود.

انگشت های فلی آن قدر سریع دکمه های کیبورد را می فشرد که تبدیل به لکه هایی محو شده بودند: «وقتی برنامه رو توی پارامترهای ماموریت بنویسم، نورهای آ.آ.سی سیستم نظارتی سرتاسر شهر رو توی چند دقیقه به حال اول بر می گردونن.»

فلی یک حشره را راهنمایی کرد تا روی انگشت اشاره اش بنشیند: «تو، کوچولوی من، مخصوصی، چون می ری به خونه ام، تا مطمئن بشی که کابالین محبوبم کاملاً حالش خوبه.»

مین به جلو تکیه داد، و به حشره ی کوچک نگاه کرد: «می تونی این کارو بکنی؟»

فلی انگشتش را تکانی داد، و حشره پرواز کرد، چرخید و از پهلو از یک دریچه خارج شد.

- می تونم هر کار بخوام بکنم. حتی رمزشون هم صدای منه. تماشا کن.

فلی در صندلی اش عقب رفت و گلویش را صاف کرد: «فعال سازی نورهای آ.آ.سی، کد آلفا آلفا یک. من فلی هستم. فلی اسم منه. قرارگیری فوری در مرکز شهر هون. صحنه ی سه. تمام قسمت ها. حادثه در کل شهر. پرواز کنید، زیباییان من، پرواز کنید.»

نورهای آ.آ.سی مانند گروهی ماهی های نقره ای در میان آب، حرکت کردند، و در میان هوا پروازی نرم با هماهنگی کامل داشتند. بعد به شکل لوله ای محکم در آمدند و از دریچه بیرون رفتند. بال هایشان در برابر دیوار مجرا حرکت سریعی کرد، و از هر نقطه ی پوشش داده شده اطلاعات فرستاد.

این جمله ی نمایشی، حساسیت عشق رمان گرافیکی مین را تحریک کرد.

- پرواز کنید، زیباییان من، پرواز کنید. باحال بود. خودت ساختیش؟

فلی مشغول تحلیل اطلاعاتی شد که از همین حالا مثل سیل از نورهای آ.آ.سی سرازیر می شد.

او گفت: «قطعاً. هر کلمه اش اصل فلیه.»

نورهای آ.آ.سی می توانستند دستی راهنمایی شوند؛ یا، اگر ماموریت راه سختی داشت، به سمت نقاط درخشان شده ی مقرر روی سقف حفره پرواز می کردند. حشرات زیست مکانیکی کوچک به خوبی کارشان را انجام دادند، و بعد از چند دقیقه فلی یک شبکه ی در حال کار معلق بالای هون داشت که با یک حرف یا اشاره با مهارت کارها را اداره می کردند.

به پسر خواهرش گفت: «حالا، مین. می خوام بشینی این جا و اطلاعات رو با_ او لرزید_ رادیو به فرمانده کلب برسونی. من به دقیقه می رم بینم زن دائی کابالینت چه طوره.»



مین گفت: «ماک داک جیبال^{۹۲}، دایی.» و سلام داد. این هم یک چیز دیگر بود که تک شاخ های واقعی نمی توانستند انجام بدهند. انسان ها گفته ای دارند که می گوید "زیبایی در چشمِ بیننده است"، که اساساً یعنی اگر فکر کنی زیباست، پس زیبا خواهد بود. ورژن الفی این گفته به وسیله ی شاعر بزرگ، بی.او.سلکتا^{۹۳} سروده شده: حتی ساده ترین ساده ها هم حتما هست لایق حکومت ها^{۹۴}. که منتقدها معمولاً فکر می کنند کمی زیادی قافیه دارد.

ورژن دورفی این گفته این است: *اگه بو نمی ده، باهاش ازدواج کن.* واضحاً کم تر رمانتیک است، ولی اصل مطلب همان است.

فلی نیازی به این گفته ها نداشت، چون در ذهنش تجسم زیبا همسرش بود، کابالین. اگر کسی از او می پرسید زیبا را تعریف کند، او نگاه آن ها را به مچش می انداخت، و بعد ترکیبِ هولوگرامِ کریستالی را روی کامپیوتر مچی اش عال می کرد، که یک عکس در حال چرخش سی جی از همسرش را نشان می داد.

فلی آن قدر همسرش را دوست داشت که هر وقت کابالین از ذهنش می گذشت، آه می کشید، که چند بار در ساعت این اتفاق می افتاد. این که سنتور نگران بود، برای این بود که جفت روحی اش را پیدا کرده بود.

عشق نسبتاً دیرتر از بقیه فلی در دام انداخته بود. وقتی بقیه ی سنتورها در چراگاه شبیه سازی شده چهار نعل می رفتند، به خاک پنجه می کشیدند، با مادیان ها می گشتند، و هویج های قندی به منتخب هایشان می دادند، فلی تا خرخره در تجهیزات آزمایشگاهی فرو رفته بود، و سعی می کرد اختراعات اساسی اش را از ذهنش بیرون بکشد و به دنیای واقعی بیاورد. همان زمان بود که فهمید عشق باید در

⁹² Mak dak jiball

⁹³ B.O. Selecta

⁹⁴ even the plainest of the plain shall deign to reign

زندگیش جاری می شده اما در عوض در افق ناپدید شده است. پس سنتور خودش را متقاعد کرد که به همراه و همدم نیاز ندارد و از زندگی با کار و دوستان کاری اش راضی بود.

بعد، وقتی هالی شورت در بُعد دیگری گم شده بود، او کابالین را در مرکز پلیس ملاقات کرد. حداقل این چیزی بود که به همه می گفت. ملاقات کردن یک فعل کاملاً گمراه کننده است، چون می رساند که موقعیت خوشنود کننده بوده، یا حداقل بدون خشونت. چیزی که واقعاً اتفاق افتاد این بود که یکی از نرم افزارهای تشخیص چهره ی فلی در یک دوربین بانک بد عمل کرد و کابالین را به عنوان یک دزد بانک کابالین تشخیص داد. او بلافاصله به دست پیکسی های غول پیکر نگهبان دستگیر و به مرکز پلیس فرستاده شد. بدترین رسوایی برای یک سنتور.

تا وقتی که مشخص شد تمام این شلوغ کاری به خاطر خطای برنامه بوده است، کابالین سه ساعت در یک سلول ژلی محبوس شد. او جشن تولد مادرش را از دست داده بود و علاقه زیادی داشت تا فرد مسئول این اشتباه را با دست های خودش خفه کند. فرمانده کلپ در دستوری صریح و مستقیم به فلی گفته بود که به پایین و سلول برود و مسئولیت خرابکاریش را به عهده بگیرد.

فلی به سختی آن جا رفت، آماده بود تا دوازده بهانه ی استاندارد بیاورد، که البته همه ی آن بهانه ها وقتی با کابالین در آن اتاق مجلل رو در رو شد، دود شدند. فلی سنتورهای زیادی را ملاقات نکرده بود، و قطعاً به یکی به زیبایی کابالین برنخورده بود، با آن چشم های شاه بلوطی رنگش، بینی سخت و پهن، و موهای براقی که از کمرش هم پایین تر بود.

گفت: «از شانسمه. این برای شانس من معمولیه.»

کابالین آماده شده بود که بند بند وجود هر ابلهی که مسئول حبس او بوده را از هم پاره کند البته به صورت مبالغه آمیز _ و شاید هم واقعی _ ولی واکنش فلی باعث مکث او شد، و تصمیم گرفت یک شانس به او بدهد تا خودش را از چاله ای که در آن افتاده بود در بیاورد.



گفت: «چه چیزی برای شانست معمولیه؟» و با صراحت او را نگاه می کرد، می خواست او بداند بهتر است جوابش چیز خوبی باشد.

فلی می دانست فشار همچنان ادامه دارد و قبل از جواب دادن به دقت فکر کرد.

عاقبت گفت: «برای شانس من معمولیه که بالاخره کسی به زیبایی شما رو ملاقات کردم، و تمام کاری که توی ذهن شماست کشتن منه.»

این موضوع کاملاً خوبی بود، و با توجه به بدبختی در چشم های فلی، چیزی بیشتر از یک رگه ی حقیقت در آن بود.

کابالین تصمیم گرفت کمی به این سنتور افسرده که جلویش بود رحم کند، و خصومت را چند خط پایین تر آورد، ولی برای فلی خیلی زود بود که بگذارد فلی از دامش در بیاید.

- و چرا نخوام بکشمتون؟ شما فکر می کنین من شبیه یه جنایتکارم.
- این جور فکر نمی کنم. هرگز فکر نمی کنم.
- واقعاً؟ چون الگوریتمی که من رو به عنوان یه گابالین بانک زن تشخیص داده مبنی بر طرح های ذهنی شماست.

فلی فکر کرد: اون خانوم باهوشه. باهوش و با جلوه.

گفت: «درسته. ولی فکر می کنم فاکتور های دیگه ای هم در کار باشن.»

- مثلاً؟

فلی حس کرد می شکند. او مجذوب این سنتور شده بود که داشت ذهن او را دور می زد. نزدیک ترین چیزی که می توانست برای تعریف احساسش به کار ببرد یک شوک الکتریکی درجه پایین تقویت شده بود، مثل آن هایی که روی داوطلب های آزمایش های بی خوابی اش به کار می برد.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

- مثلاً، این که ماشین من به طرزی باور نکردنی احمق، چون شما دقیقاً متضاد به بانک زن گابالین هستین.

کابالین سرگرم شده ولی هنوز پیروز نشده بود.

- که در این صورت؟

- که در این صورت به مشتری که سپرده گذاری می کنه و گابالین هم نیست.

- این چیزیه که من هستم، مشنگ.

فلی به خود پیچید: «چی؟»

- مشنگ. ماشینت شوته.

- بله. قطعاً. من بلافاصله پیاده اش می کنم و تبدیل به توسترش می کنم.

کابالین لبش را گاز گرفت، احتمال داشت که دارد لبخندی را عقب می راند.

- این به شروعه. ولی هنوز راه طولانی ای هست که بری، تا کار ما این جا تموم بشه.

- می فهمم. اگه هیچ جرم مهمی در گذشته داشتین، می تونم از سابقه تون پاکش کنم. در حقیقت،

اگه می خواین کاملاً ناپدید بشین، می تونم ترتیشو بدم.

فلی دوباره به این جمله فکر کرد: «که شبیه اینه که من داشتم شما رو می کشتم، که در جمع نکشتم.

آخرین چیزی که ممکنه بخوام انجام بدم کشتن شماست. کاملاً متضادشه.»

کابالین کیف دستی اش را از پشت صندلی برداشت و آن را روی بلوز چین دارش انداخت: «شما خیلی

به متضادها علاقه دارین، آقای فلی. حالا متضاد کشتن من چی می شه؟»

فلی برای اولین بار نگاه خیره اش را دید: «تا ابد شاد و زنده نگه داشتن تون.»

کابالین حرکت کرد تا برود، و فلی فکر کرد: *الاغ احمق. اصن ترکوندی.*



ولی او در آستانه ی در ایستاد و به او یک طناب نجات داد.

- من یه بلیط پارکینگ دارم که پولشو دادم، ولی ماشین های شما به نظر ثبتش نکردن، و قسم می خورن که ندادم. می تونی یه نگاهی به اونا بندازی.

فلی گفت: «مشکلی نیست. انجام شده حسابش کن و اون ماشین هم درست شده.»

کابالین که از اتاق رفته بود گفت: « وقتی آخر این هفته توی نمایشگاه گالری هوور بینمشون، میرم به تمام دوستانم اینو می گم. شما هنر رو دوست دارین، آقای فلی؟»

فلی یک دقیقه کامل بعد از رفتن کابالین آن جا ایستاده بود، و به نقطه ای که سر او در هنگام گفتن آخرین حرف بود خیره شده بود. مدتی بعد، او تمام جوانب را بازبینی کرد تا مطمئن شود کابالین یک جوری او را برای یک قرار ملاقات دعوت کرده است.

و حالا آن ها ازدواج کرده بودند، و فلی خودش را خوش شانس ترین مشنگ دنیا می دانست، و حتی با این وجود که شهر در بحرانی فرو رفته که قبلاً هرگز به خود ندیده بود، او هیچ درنگی برای یک ثانیه وقت گذاشتن برای چک کردن حال همسر زیبایش نداشت، که احتمالاً در این لحظه در خانه نگران او بود.

او فکر کرد: کابالین. به زودی با تو خواهم بود.

بعد از تشریفات ازدواجشان، فلی و همسرش زنجیری ذهنی را شریک شده بودند، مثل آنی که دو قلوها معمولاً تجربه می کنند.

او فکر کرد: می دونم زنده است.

ولی تمام چیزی که می دانست همین بود. ممکن بود صدمه دیده باشد، به دام افتاده باشد، پریشان باشد، یا در خطر. فلی نمی دانست. و می خواست بداند.

نور آ.آ.رسی که فلی اعزام کرده بود تا به سراغ کابالین برود مخصوصاً برای همین هدف ساخته شده بود، و دقیقاً می دانست کجا برود. فلی ماه ها پیش تکه ای از سقف آشپزخانه را با یک لیزر رنگ کرده بود که می توانست اگر لازم شد حشره را از صدها مایل دورتر جذب کند.

فلی بقیه اطلاعات نورهای آ.آ.رسی را به اتاق موقعیت اصلی منحرف کرد، تا مین بتواند از آن جا آن ها را دیده بانی کند، و بعد روی حشره ی کابالین متمرکز شد.

پرواز کن، خوشگلم، پرواز کن.

کرم شب تاب اصلاح شده از سیستم دریچه ی مرکز پلیس بیرون رفت و به سمت شهر رفت، مثل تیری از میان شلوغی ای که در خیابان ها و ساختمان ها نفوذ کرده بود پیش می رفت. آتش در میدان ها و بزرگراه ها زبانه می کشید. تخته های اعلاناتی که در تمام خیابان ها بودند به شکل قاب هایی سوخته در آمده بودند، و سیلاب آملی تئاتر فضای باز غرق شده را مثل اچ^{۹۵} صاف پر کرده بود.

فلی فکر کرد: مین می تونه پنج دقیقه این کارو به عهده بگیره. من دارم میام، کابالین.

نور آ.آ.رسی آن طرف میدان اصلی به سمت حومه ی جنوبی شهر وزوز کرد، که حسی بیشتر از یک روستا را می داد. درخت های اصلاح ژنتیکی شده در شقایق های کوچک روئیده بودند، و حتی مقداری کنترل شده از موجودات جنگلی هم آن جا بودند که به دقت دیده بانی می شدند و وقتی به حد آزار دهنده ای تولید مثل می کردند، بالای زمین رها می شدند. خانه های این جا ساده بودند، به نسبت معماری آن ها کم تر مدرن، و بیرون منطقه ی تخلیه. فلی و کابالین این جا در یک خانه ی کوچک ترک خورده با دیوارهای خشتی و پنجره های منحنی زندگی می کردند. ترکیب رنگ ها کاملاً پاییزی بود، و دکور همیشه به خاطر ذائقه ی فلی کمی به طبیعت برمی گشت، هر چند هرگز خواب اشاره کردن به آن را هم ندیده بود.



فلی وی بوردش^{۹۶} را به سمت خود کشید و با مهارت توسط مختصات عددی حشره کنترل کرد، هر چند با یک جوی استیک ساده تر بود، یا حتی کنترل صدایی. مسخره بود کسی که مسئول این همه پیشرفت تکنولوژی بود هنوز استفاده از یک کیبورد واقعی باستانی را ترجیح می داد چیزی که وقتی در کالج بود و از یک قاب پنجره درستش کرده بود.

نیمه ی بالایی در نیمه باز بود، پس فلی و نور آ.آ.رسی اش درون سالن رفتند، که با دیوار آویز های بافته شده که لحظات مهم در تاریخ سنتوری را نشان می داد، تزئین شده بود، مثل کشف آتش به دست شاه تارگود، یا کشف اتفاقی پنی سیلین توسط شامی ساد دست محکم، که اسمش به عنوان یک بومی پرطرفدار آمده بود که شخص بسیار خوش شانسی بوده است، مثلاً: او برای دومین بار در یک بخت آزمایی برنده شده بود.

کرم شب تاب در میان راهرو حرکت کرد تا کابالین را ببیند که روی پتوی یوگایش نشسته است، و به تلفن توی دستش خیره شده است. او شکسته به نظر می رسید ولی صدمه ندیده بود، و منوهای روی صفحه را به دنبال یک شبکه بالا و پایین می کرد.

فلی فکر کرد: چیزی اون جا پیدا نمی کنی، عشق من. بعد مستقیم از نور آ.آ.رسی یک اس ام اس به تلفنش فرستاد.

اس ام اس می گفت: یه کرم شب تاب کوچولو داره نگاهت می کنه.

کابالین آن را خواند و سرش را بالا آورد، به دنبال حشره می گشت. فلی کاری کرد چشم هایش برق سبز بزنند تا به او کمک کند. همسر فلی دستش را بلند کرد، و حشره شیرجه ای زد تا روی انگشتش بنشیند.

گفت: «همسر باهوشم» و لبخند می زد: «چه اتفاقی برای شهرمون افتاده؟»

⁹⁶ V-board

فلی یک پیام دیگر فرستاد و یک یادداشت ذهنی برداشت که یک بلندگو هم به نسل بعدی از نورهای آ.آ.رسی اضافه کند.

توی خونه جات امنه. ما چند تا انفجار بزرگ داشتیم، ولی اون ها تحت کنترلن.

کابالین سر تکان داد. از حشره پرسید: «زود میای خونه؟»

نه خیلی زود. شب طولانی ای خواهد بود.

- نگران نباش عسلم. می دونم بهت نیاز دارن. هالی حالش خوبه؟

نمی دونم. ارتباطمون قطع شده، ولی اگه کسی بتونه دنبال خودش بگرده، اون هالی شورته.

کابالین انگشتش را بالا برد و کرم شب تاب جلوی صورتش شناور شد: «تو باید دنبال خودت هم بگردی، آقای مشاور فنی.»

فلی پیام داد: می گردم.

کابالین یک جعبه ی روبان بندی شده را از روی میز کوتاه برداشت: «وقتی من منتظر توام، این هدیه ی دوست داشتنی که یه نفر برام فرستاده رو هم باز می کنم، ای سنتور رمانتیک.»

در آزمایشگاه، فلی سوزشی از حسادت را حس کرد. یک هدیه؟ چه کسی باید یک هدیه برای او می فرستاد؟ خیلی سریع نگرانی جای حسادتش را گرفت. بالاخره، امروز روز انتقام بزرگ اپال کوبویی بود، و هیچ کس نبود که اپال بیشتر از فلی از او متنفر باشد.

به سرعت پیام فرستاد: بازش نکن. من نفرستادمش، اتفاق های بدی دارن میفتن.

ولی لازم نبود کابالین بازش کند، چون دفعه ی دوم بود و رمز دی ان ای داشت و همین که آن را لمس کرد، حسگر همه کاره یک گوشه ی آن انگشتش را اسکن کرد و مکانیزم باز کننده را به راه انداخت.



سریوش با صدای تیزی از جعبه جدا شد، چرخید و دور شد تا به دیوار خورد و درون جعبه...هیچ چیز نبود. واقعاً هیچ چیز. سیاهی مطلق که انگار همان نور محدود را هم دفع می کرد.

کابالین درون جعبه را نگاه کرد. پرسید: «این چیه؟ از ابزارهای توئه؟»

که تمام چیزی بود که فلی شنید، چون تاریکی_ یا هر چیزی که بود_ اتصال نور آ.آ.آ.سی را قطع کرد، و فلی را از سرنوشت همسرش بی خبر گذاشت.

و با لکنت گفت: «نه! نه، نه.»

چیزی داشت اتفاق می افتاد. چیزی شیطانی. اپال مخصوصاً تصمیم گرفته بود کابالین را هدف قرار دهد تا او را زجر بدهد. از این مطمئن بود. همدست پیکسی، هر کس که بود، این جعبه ی به ظاهر بی ضرر را برای همسرش فرستاده بود، ولی از بی ضرر خیلی دور بود؛ فلی آماده بود دویست حق امتیاز اضافی اش را روی آن شرط ببندد. او چه کار کرده بود؟

سنتور برای جواب به این سوال پنج ثانیه تقلا کرد، تا این که مین سرش را توی اتاق آورد.

- یه چیزی از نورهای آ.آ.آ.سی داریم. فکر کنم باید بندازمش روی نمایشگر های تو.

فلی یک سمش را به زمین کوبید: «حالا نه، پونی احمق. کابالین در خطر.»

مین گفت: «باید اینو ببینی.» همچنان بر موضعش پافشاری می کرد.

چیزی در لحن صدای پسر خواهرش، ذره ای از استقامت که اشاره ای به سنتوری که این پسر به آن تبدیل می شد می کرد، باعث شد فلی به بالا نگاه کند: «خیله خب. بندازش.»

بلافاصله نمایشگر ها با منظره های هوایی از هون از چندین دوجین زاویه روشن شدند. هر منظره سیاه و سفید بود به جز دسته هایی از نقطه های قرمز.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

مین توضیح داد: «نقطه‌ها گابلین‌های فراری خوابیده/جستجوگر هستن. نورهای آ.آ.سی می‌تونن اثرات تشعشع‌هاشون رو تشخیص بدن ولی فعالش نکنن.»

فلی با کج خلقی گفت: «اینا خبرهای خوبن. مختصات رو به مامورهای روی زمین بفرست.»

- اونا داشتن تصادفی حرکت می‌کردن، ولی چند ثانیه قبل همه شون جهتشون رو تغییر دادن، دقیقاً در یه زمان.

حالا فلی می‌دانست اپال چه کار کرده بود، و چه طور اسلحه‌اش از اسکن‌های امنیتی پیک‌ها گذشته بود. او از یک بمب صوتی استفاده کرده بود.

گفت: «و به سمت خونه‌ی من رفتن.»

مین آب دهانش را قورت داد: «دقیقاً. تا حدی که می‌شد سریع رفتن. گروه اول کم‌تر از پنج دقیقه دیگه می‌رسن.»

در آن لحظه مین داشت با هوا حرف می‌زد، چون فلی به تاخت از در کناری بیرون رفته بود.



فصل سیزده

غسل شانس

عمارت فاوِل

مایلز فاوِل پشت میز آرتمیس در صندلی دفتری کوچکی نشست که برادرش به عنوان کادوی تولد به او داده بود. آرتمیس گفته بود سفارشی ساخته شده، ولی در واقع صندلی از اِلِف آرال‌تو^{۹۷} آمده بود، یک مغازه ی طراحی مشهور که تخصص ساختِ مبلمانِ به دردبخور برای الف ها را داشت.

مایلز کمی خودش را بالا کشید و نوشیدنی مورد علاقه اش را مزه مزه می کرد: عصاره ی آسای^{۹۸} از یک لیوان مارتینی. دو تکه یخ، و بدون نی.

گفت: «این نوشیدنی مورد علاقه ی منه.» و گوشه ی دهانش را با دستمالی که با شعار فاوِل ها تزئین شده بود تمیز کرد: *طلا قدرت است*. «اینو می دونم چون دوباره خودمم و نه یه جنگجوی جن.»

آرتمیس رو به روی او در یک صندلی به همان شکل ولی بزرگ تر نشست: «پس حرفتو بزن، مایلز. باید مایلز صدات کنم؟»

مایلز گفت: «آره، معلومه. چون این چیزیه که من هستم. حرفم رو باور نداری؟»

- معلومه که دارم، مرد کوچک. من وقتی برادر کوچیکه مو بینم قیافه شو می شناسم.

مایلز با دسته ی لیوان مارتینی اش بازی کرد: «باید تنها باهات حرف بزنم، آرتی. نمی شه باتلر چند دقیقه بیرون بایسته؟ این یه صحبت خانوادگیه.»

⁹⁷ Elf Aralto

⁹⁸ acai juice

- باتلر هم خانواده است. می دونی که برادر.

مایلز اخم کرد: «می دونم، ولی خجالت آورده.»

- باتلر قبلاً این چیزا رو دیده. رازی جلوی اون نداریم.

- حالا نمی شه به دقیقه بره بیرون؟

باتلر ساکت پشت آرتمیس ایستاده بود، و دست هایش را به شکلی پرخاشگر در هم کرده بود، که با بازوهایی به اندازه ی ژامبون پخته و آستین هایی که مرتب مثل صندلی های قدیمی غژ غژ می کنند، کار چندان راحتی هم نیست.

- نه، مایلز. باتلر می مونه.

- خيله خب، آرتی. خودت بهتر می دونی.

آرتمیس به پشتی صندلی اش تکیه داد: «چه اتفاقی برای برسر کر درون تو افتاد، مایلز؟»

پسر چهار ساله شانه بالا انداخت: «اون رفت. داشت از سرم سواری می گرفت؛ بعد رفته بود.»

- اسمش چی بود؟

مایلز مردمک هایش را به بالا گرداند، و مغزش را چک می کرد: «ام... فکر کنم آقای گابداو.»

آرتمیس مثل کسی که دانش زیادی از چیزی که این گابداو می خواست دارد، سر تکان داد: «اوه آره،

گابداو. خیلی چیزها از دوست های پری مون در موردش شنیدم.»

- فکر کنم "گابداو جنگجوی افسانه ای" صدایش می کردن.

آرتمیس پیش خود خندید: «فکر کنم اون دوست داره تو این جوری فکر کنی.»

مایلز گفت: «چون درسته.» در حالی که کششی واضح دور دهانش پیدا بود.



- این چیزی نیست که ما شنیدیم، هست باتلر؟

باتلر به هیچ شکلی اشاره ای نکرد یا جوابی نداد، ولی به نوعی قیافه ی جواب منفی را به خود گرفت.

آرتمیس ادامه داد: «نه. چیزی که ما از منابع جنی مون شنیدیم این بود که اگه بخوام صریح باشم، گابداو به جورایی مسخره دست همه بوده.»

انگشت های مایلز گردنه ی لیوانش را سائیدند: «مسخره؟ کی اینو می گه؟»

آرتمیس گفت: «همه.» لپ تاپش را باز و نمایشگر را چک کرد: «توی تمام کتاب های تاریخی جنی هست. این جاست، نگاه کن. صداش می زدن گابداو گول خور، که چون دو تاشون با یه حرف شروع می شن جالبه. یه جای دیگه دوست برسرکرت رو "گابداو کرم بوگندو" خطاب کرده، که فکر می کنم چیزیه برای نوصیف کسی که مقصر گندکاریا هست. ما انسان ها بهش می گیم فرد سقوط کرده، یا قربانی شده.»

گونه های مایلز حالا قرمز و برافروخته بودند: «کرم بوگندو؟ گفتم کرم بوگندو؟ چرا باید من... چرا باید گابداو رو کرم بوگندو صدا بزنی؟»

- غم انگیزه، واقعاً، رقت انگیزه، ولی ظاهراً این گابداو کسی بوده که رهبرش رو متقاعد کرده به تمام یگان برسرکرها اجازه بده تا خودشون رو دور دروازه دفن کنن.

مایلز گفت: «یه دروازه ی جادویی. اون عناصر پری ها رو محافظت کرد.»

- اینو به اون ها گفتن، ولی در حقیقت دروازه هیچی جز یه کپه سنگ نیست. تفریحی که به هیچ جا نمی رسه. برسرکرها ده هزار سال رو برای نگهبانی از سنگ ها مصرف کردن.

مایلز چشم هایش را مالید: «نه. نمی شه... نه. من دیدمش، توی خاطرات گابداو. دروازه واقعیه.»

آرتمیس به نرمی خندید: «گابداو گول خور. یه ذره بی رحمانه است. می دونی، یه شعر هم هست.»

مایلز دندان قروچه ای کرد و گفت: «شعر؟» و این طور عملی برای چهار ساله ها عادی نیست.

- او، آر.ه. یه شعر مدرسه ای. دوست داری بشنوی؟

به نظر مایلز با قیافه ی خودش کشتی می گرفت: «نه. آر.ه، بگو.»

- خوبه. می گم.

آرتمیس به حالتی نمایشی گلپوش را صاف کرد.

"گابداو، گابداو"

دفن شده در خاک

مراقب چوب ها و سنگ هاست

و هرگز پیدا نخواهد شد"

آرتمیس پشت دستش یک لبخند را پنهان کرد: «بچه ها هم می تونن خیلی بی رحم باشن.»

مایلز دو کار کرد. اول صبرش تمام شد، و آشکار شد که او در حقیقت گابداو است؛ و دوم انگشت هایش دسته ی لیوان مارتینی را شکستند، و اسلحه ای مرگبار برای او به جا گذاشتند که انگشت هایش کوچکش دور آن قلاب شده بودند.

به گنومی جیغ زد: «مرگ بر انسان ها!» و روی میز پرید و به طرف آرتمیس دوید.

در نبردها، گابداو عادت داشت ضربه هایش را درست قبل از انجام آن ها تجسم کند. فهمیده بود این کمکش می کند تا تمرکز کند. پس، در ذهنش او جستی زیبا از روی لبه ی میز زد، روی قفسه سینه ی آرتمیس فرود آمد، و دشنه ی شیشه ای اش را در گردن آرتمیس فرو کرد. این جور کشتنِ پسر خاکی



دو نتیجه داشت، هم آن که او می‌مرد و هم گابداو را زیر دوشِ خونِ سرخرگی می‌گرفت، که به او کمک می‌کرد کمی ترسناک‌تر به نظر بیاید.

چیزی که واقعاً اتفاق افتاد کمی متفاوت بود. باتلر جلو رفت و در نیمه‌ی جستِ گابداو او را در هوا قاپید، دسته‌ی لیوان را از چنگش در آورد، بعد او را محکم در زندان بازوهای عضلانی‌اش پیچید.

آرتیمس در صندلی‌ای جلو رفت: «یه شعر دومی هم هست. ولی شاید الان وقتش نیست.»

گابداو با عصبانیت تقلا کرد، ولی او کاملاً خنثی شده بود. در ناامیدی، سعی کرد هیپنوتیزم جنی را اجرا کند.

خواند: «تو به باتلر دستور می‌دی تا منو آزاد کنه.»

آرتیمس سرگرم شده بود. گفت: «شک دارم. تو به سختی جادوی کافی برای در کنترل نگه داشتن مایلز رو داری.»

گابداو بدون کوچک‌ترین لرزشی در صدایش گفت: «فقط منو بکش و کارتو تموم کن.»

- من نمی‌تونم برادرِ خودمو بکشم، پس باید تو رو بدون آسیب زدن به اون از این بدن بیرون بکشم.

گابداو پوزخندی زد: «ممکن نیست، انسان. می‌خوای منو بگیری، باید پسره رو بکشی.»

آرتیمس گفت: «در اشتباهی. یه راه هست که بدون صدمه زدن به مایلز اون روحِ عصبانیت رو اخراج کنم.»

گابداو گفت: «دوست دارم بینم سعیتو می‌کنی.» و شاید سوسویی از شک هم در چشم هایش بود.

آرتمیس گفت: «آرزوی تو فرمان منه پس بیا شروع کنیم و جلو ببریم.» و دکمه ای روی دستگاه مخابره ای روی میز را فشار داد: «ممکنه لطفاً بیاریش تو، هالی؟»

در دفتر چرخید و باز شد، و یک بشکه درون اتاق غلت خورد، به نظر با نیروی خودش حرکت می کرد، تا این که هالی پشت آن پیدا شد.

گفت: «از این خوشم نیامد، آرتمیس.» طبق نقشه شان نقش پلیس خوب را بازی می کرد: «چیز بدیه. اگه به نفر توی این ماده ی چرب گیر بیفته ممکنه هیچ وقت به زندگی بعد از مرگ نره.»

گابداو گفت: «الفِ خائن.» و با پای کوچکش لگد انداخت: «تو طرف انسان هایی.»

هالی گاری بشکه را به وسط دفتر راند، و آن را روی کف چوبی متوقف کرد، نه روی یکی از آن قالیچه های افغانی نفیس که آرتمیس اصرار داشت هر وقت هالی به دفترش می آید جزئیات تاریخی بزرگ آن ها را تعریف کند.

گفت: «من طرف زمینم.» و با گابداو چشم در چشم شد: «تو ده هزار سال توی زمین بودی، جنگجو. همه چیز تغییر کرده.»

گابداو با غم گفت: «من توی خاطرات میزبانم رفتم. انسان ها تقریباً توی نابود کردن تمام سیاره موفق شدن. چیزها خیلی هم تغییر نکردن.»

آرتمیس از صندلی اش بلند شد و پیچ بشکه را باز کرد: «تا حالا به فضاییما دیدی که از آگوزش حباب بیرون می ده؟»

گابداو جستجوی سریعی در ذهن مایلز کرد: «آره. آره. دیدم. از طلا درست شده، نه؟»

آرتمیس به آرامی گفت: «این یکی از پروژه های خیالی مایلزه. فقط به رویا. جتِ حبابی. اگه عمیق تر توی تخیلات برادرم کاوش کنی، به پونی روبات می بینی که مشق می نویسه، و میمونی که یاد گرفته



حرف بزنه. پسری که تو ساکنشی بسیار باهوشه، گابداو، ولی فقط چهار سالشه. در این سن یه خط بسیار خوب بین واقعیت و تصورات هست.»

همان طور که این چیزها را در ذهن مایلز پیدا می کرد، گابداو باد درون سینه اش را خالی کرد: «چرا داری اینا رو به من می گی، انسان؟»

- می خوام ببینی که گول خوردی. اپال کوبویی اون ناجی ای نیست که ادعا می کنه. اون یه مجرم قاتله که از زندان فرار کرده. اون می خواد ده هزار سال صلح رو برعکس کنه.

گابداو گفت: «صلح!» بعد خنده ای کرد: «انسان های طرفدار صلح؟ حتی با این که زیر زمین دفن شده بودیم هم خشونت های شما رو حس می کردیم.»

او در دست های باتلر لولید، یک آرتمیس کوچک با موهای سیاه و لباس تیره: «به این می گین صلح؟»

- نه، و من به خاطر رفتارت پوزش می خوام، ولی برادرمو لازم دارم.

آرتمیس به باتلر سر تکان داد تا گابداو را بالای بشکه ی باز برد. برسر کر کوچک خندید.

- ده هزار سال توی زمین بودم. فکر می کنین گابداو از حبس شدن توی یه بشکه می ترسه؟

- تو حبس نمی شی. یه غسل کوچیک تمام چیزیه که لازمه.

گابداو از میان پاهای آویزانش به پایین نگاه کرد. بشکه با یک مایع چسبناک به رنگ زرد کم رنگ پر شده بود که سطح آن هم ماسیده بود.

هالی برگشت: «دوست ندارم بینم. می دونم چه حسی داره.»

گابداو با حالتی عصبی پرسید: «اون چیه؟» سردی بیمارگونه ای را حس می کرد که از رایحه ی آن چیز به پاهایش می خورد.

آرتمیس گفت: «یه هدیه از طرف اپال. چند سال پیش اون نیروی یه جادوگر دیو رو با این بشکه ی خوشگل دزدید. من توی زیر زمین نگهش داشتم، چون تو هیچ وقت نمی فهمیدی، درسته؟»

گابداو تکرار کرد: «این چیه؟»

آرتمیس توضیح داد: «یکی از دو مانع طبیعی جادو. چربی حیوانی. اعتراف می کنم چیز منجر کننده ایه. و متأسفم که برادرم رو توش می ندازم، چون اون عاشق اون کفش هاست. ما اون تو می ندازیمش، و چربی روحت رو گیر می ندازه. مایلز سالم بیرون میاد، و تو تا ابد توی برزخ می مونی. دقیقاً اون جایزه ای نیست که تو برای فداکاریت انتظار داشتی.»

چیزی درون بشکه فش فش کرد، و جرقه های الکتریکی کوچک بیرون فرستاد. گابداو جیر جیر کرد: «این دیگه چه لعنتی ایه؟» وحشت باعث می شد صدایش یک اکتاو بالاتر برود.

- اوه، اون دومین مانع طبیعی جادوئه. من بزاقت دوست دورفم هم توش ریختم تا قدرتش اضافه بشه.

گابداو یک دستش را آزاد کرد و آن را به ماهیچه دو سر بازوی باتلر کوبید، ولی همان قدر تأثیر داشت که اگر یک سنگ را می زد.

او گفت: «من هیچی به شما نمی گم.» چانه ی کوچک تیزش می لرزید.

آرتمیس ساق پاهای گابداو را نگه داشت تا او بتواند راحت درون بشکه بیفتد: «می دونم. مایلز یه دقیقه ای همه چیزو بهم می گه. متأسفم که این کارو می کنم، گابداو. تو جنگجوی شجاعی بودی.»

- پس گابداو گول خور نیستم؟

آرتمیس تأیید کرد: «نه. اون یه دروغ بود تا مجبورت کنم خودتو آشکار کنی. باید مطمئن می شدم.»



هالی با آرنج آرتیمس را از سر راه کنار زد: «به من گوش کن، برسر کر. می دونم که تو به اپال بسته شدی و نمی تونی بهش خیانت کنی، ولی این انسان به این شکل یا اون شکل بالاخره توی بشکه میفته. پس از بدنش برو و به سمت زندگی بعد از مرگ حرکت کن. هیچ کار دیگه ای نیست که بکنی. این یه پایان مناسب برای یه برسر کر توانا نیست.»

گابداو در دست های باتلر خم شد: «ده هزار سال. عمر زیاده.»

هالی گونه ی گابداو را لمس کرد: «تو هر کاری ازت خواستن کردی. این که دیگه استراحت کنی خیانت نیست.»

- شاید انسان ها دارن بازییم می دن. این یه دروغه.

هالی لرزید: «این بشکه دروغ نیست. اپال یه بار منو توی اون انداخت. انگار روحم ضعیف شده بود. خواهش می کنم خودتو نجات بده.»

آرتیمس به سمت باتلر سر تکان داد: «خیله خب، دیگه تأخیر بسه. بندازش.»

باتلر چنگش را به شانه های گابداو رساند، و او را آرام پایین برد.

هالی جیغ زد: «صبر کن آرتیمس! اون یه قهرمان جنه.»

- شرمنده، هالی. دیگه وقت نیست.

پنجه های پای گابداو به ماده ی چسبناک خوردند، و پیچک های بخار دار دور پاهایش پیچیدند، و در آن لحظه فهمید که این دروغ نبود. روحش تا ابد در این چربی حیوانی حبس می شد.

گفت: «منو ببخش، اورو.» چشم هایش را به بهشت افکنده بود.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

روح گابداو از مایلز جدا شد و در هوا شناور ماند، طرحی نقره ای داشت. چند لحظه معلق ماند، به نظر گیج و دلواپس می آمد، تا این که توده ای کوچک از نور روی سینه اش شکوفه کرد و مثل یک گردباد کوچک شروع به چرخیدن کرد. بعد گابداو لبخند زد، و اثر این سال ها از صورتش محو شد. نور چرخان با هر چرخش بزرگ تر می شد، موج هایش را گسترش می داد و اعضای بدن گابداو را دربر می گرفت، بعد بدنش و بعد صورتش، که در آن لحظه انتقال چهره ای بود که فقط با کلمه ی "سعادت مند" تعریف می شد.

برای بیننده ها، ممکن نبود که به آن چهره ی شبیحی نگاه کنند و کمی حس حسادت نکنند.

آرتمیس فکر کرد: سعادت. هرگز به این موقعیت می رسم؟

همان لحظه مایلز با لگد های پرزور شروع به کار کرد، و تکه های چربی را به پرواز در می آورد.

دستور داد: «آرتمیس! منو بیار از این جا بیرون! این ها کفش های محبوب من!»

آرتمیس لبخندی زد. برادر کوچکش دوباره کنترل ذهنش را به دست گرفته بود.

مایلز حرفی نزد تا آن که کفش هایش را با یک دستمال خیس تمیز کرد.

او ناله کرد: «اون جن با کفش های من از وسط گل ها رد شد.» و لیوان دوم عصاره ی آسایی را برداشت:

«این ها کفش های چرم بزغاله ان، آرتی.»

آرتمیس از یک طرف دهانش زمزمه کرد: «اون خیلی باهوشه، نه؟»

باتلر که دقیقا پشت او بود برایش نجوا کرد: «بین کی داره می گه.»

آرتمیس مایلز را برداشت و او را کناره ی میز نشانده: «خیلی خب، مرد کوچک. باید هر چیزی که از

تصرفت یادت میاد بهم بگی. خاطرات خیلی زود شروع به پراکنده شدن می کنن. یعنی...»

- می دونم پراکنده شدن یعنی چی، آرتی. تو رو خدا، من سه ساله نیستم.



هالی از تجاربش می دانست که جیغ زدن سر مایلز و آرتیمس خیلی باعث عجله ی آن ها نمی شود، ولی این را هم می دانست که باعث می شود خودش حس بهتری پیدا کند. در این لحظه حس افسردگی و کثیفی از آن رفتار با یکی از برجسته ترین جنگجوهای قوم خاص را داشت. جیغ زدن به سر آن پسرهای خاکی چیزی بود که کمی سر حالش می آورد.

کمی ترغیب را در صدای متوسطی جا داد: «نمی خواین یه حرکتی بکنین؟ این دور و ورا خبری از ایست زمانی نیست. صبح تو راهه.»

مایلز برای او دست تکان داد: «سلام، جن. تو بامزه ای. تا حالا هلیوم مک زدی؟ حالا که حرفش شد هلیوم یه گاز ساکن و تک اتمیه.»

هالی خرخر کرد: «حقا که برادر خودته. ما هر اطلاعاتی توی سرشه رو نیاز داریم، آرتیمس.»

آرتیمس سر تکان داد: «خیله خب، هالی. دارم روش کار می کنم. مایلز، از ملاقات گابداو چی یادت میاد؟»

مایلز با افتخار جواب داد: «همه چیز. می خواین درباره ی نقشه ی اپال برای نابودی بشر بشنوین، یا این که چه جوری می خواد قفل دومو باز کنه؟»

آرتیمس دست برادرش را گرفت: «می خوام همه چیزو بدونم، مایلز. از اول شروع کن.»

- از اول شروع می کنم، قبل از اون که خاطرات شروع به پراکنده شدن کنن.

مایلز همه چیز را به زبانی برای آن ها گفت که ده سال از سنش جلوتر بود. او از نقطه ی اصلی منحرف نشد یا گیج نشد، و هیچ لحظه ای در مورد آینده اش نگران به نظر نمی آمد. به خاطر این بود که آرتیمس معمولاً به برادر کوچولوش گفته بود در آخر همیشه هوش پیروز می شود، و هیچ کس باهوش تر از آرتیمس نبود.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

متأسفانه، بعد از اتفاقاتِ شش ساعت گذشته، آرتمیس همان ایمان را به پندی که گفته بود نداشت. و، همین طور که مایلز داستانش را می گفت، کم کم باور می کرد که حتی هوش هم نمی تواند یک پایان شاد از این آشفته بازاری که در آن گیر افتاده بودند بسازد.

فکر کرد: شاید بتونیم برنده بشیم، ولی پایان خوش در کار نیست.



فصل چهارده

نه چوب

شهر هون، زیر زمین

فلی همان طور که می‌دوید، چیز زیادی از نقشه در سر نداشت. تمام چیزی که می‌دانست این بود که باید کنار کابالین می‌بود، مهم نبود چه طور. مهم نبود چه بهایی داشت.

فهمید: این کاریه که عشق می‌کنه. و در آن لحظه فهمید چرا آرتیمس یک پری را گروگان گرفته بود تا برای پیدا کردن پدرش پول جور کند.

عشق تمام چیزهای دیگه رو بی‌اهمیت می‌کنه.

حتی با این که دنیا دور و برش فرو می‌ریخت، تمام فکر فلی درباره گرفتاری کابالین بود.

بعضی جنایتکارهای گابلین راهشون به خونه ی ما می‌خوره.

اپال این را می‌دانست که به عنوان یک مشاور نیروی ویژه برای فلی یک امر عادی است که تمام بسته‌های تحویلی به خانه اش را اسکن کند. به خاطر همین یک جعبه کادوی پر زرق و برق فرستاده بود که در اسکنر ها خالی جلوه می‌کرد. در واقع، خب، هیچ جعبه ای واقعاً خالی نیست. در این یکی میکروارگانیزم‌هایی بودند که در فرکانس بالایی می‌لرزیدند، و ناله‌ای فراصوت می‌ساختند که نظارت‌ها را به هم می‌زد و گابلین‌ها را کاملاً دیوانه می‌کرد. پس هر کاری می‌توانستند برای متوقف کردنش می‌کردند.

بیشتر وقت‌ها گابلین‌ها موجودات باهوشی نیستند. تا حالا فقط یک نمونه از گابلین‌ها بوده که جایزه‌ای علمی برده، و آن هم به یک آزمایش ژنتیکی برمی‌گشته که خودش را در مسابقه وارد کرده است.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

بمب سونیکس عملکرد مغزهای بهتر را دفع می کرد و گابلین ها را به مارمولک های غارتگر نفس آتشین تبدیل می کرد. فلی تمام این ها را می دانست چون او نسخه ی کوچک تری از بمب سونیکس را به عنوان یک مانع جنایت برای نیروی ویژه نصب کرده بود، ولی شورا از آن حمایت نکرده بود چون باعث خون دماغ شدن پوشنده ها می شد.

حالا هشتاد درصد مرکز پلیس پاره آجر بود، و فقط طبقه ی بالا مثل حلزونی چسبان به سقف سنگی چسبیده بود. طبقات پایین تر در فضاهای پارکینگ رزرو شده ی زیرشان متلاشی شده بودند، و یک هرم پاره آجری زمخت را ساخته بودند که بخار می کرد و جرقه می زد. خوشبختانه، پل پوشیده شده ای که به ساختمان پارکینگ همسایه می رسید هنوز نسبتاً استوار بود. فلی با عجله از پل رد شد، سعی می کرد به جاهای خالی روی کف نگاه نکند که یک سُم ممکن بود به درونشان بلغزد، و سعی می کرد صدای گوش خراش به هم خوردن فلز را وقتی که زیر بار اضافی شان خم می شدند، نشنود.

به پایین نگاه نکن. فقط تصور رسیدن به اون طرف رو بکن.

همین که فلی می دوید، پل پشت سر او قطعه قطعه می شد، تا جایی که انگار آن ها دکمه های فشرده شده ی یک پیانو بودند که به بی نهایت سقوط می کردند. در اتوماتیک در طرف دیگر به پیچی درون ریلش گیر کرده بود، و عقب و جلو می رفت، و به سختی جای کافی برای فلی می گذاشت تا به زور از میانش رد شود و غش کند، و نفس نفس زنان روی کف طبقه ی چهارم بیفتد.

فکر کرد: این خیلی هیجان انگیزه. هر روز کار هالی همینه؟

فلی که از سقوط ساختمان و بوی بد ماشین های سوخته تحریک شده بود، به سرعت از آن جا به سمت ونش حرکت کرد، که در یک نقطه ی درجه یک نزدیک گردشگاه پارک شده بود. ون یک کوزه ی باستانی بود، و خیلی راحت ممکن بود وسیله نقلیه ی منتخب پری مخترع بیشترین پیشرفت های تکنولوژیک شهر، با یک ماشین متروکه اشتباه گرفته شود. اگر کسی می دانست ون به چه کسی تعلق داشت، احتمالاً فکر می کرد فلی سطح بیرونی آن را با چیزی که پتانسیل دلسرد کردن دارد تغییر داده



است. ولی نه، ون کپه ای از آهن زنگ زده بود، و باید دهه ها پیش جایگزین می شد. به همان شکل که بیشتر دکوراتورها هیچ وقت خانه ی خودشان را رنگ نمی کنند، فلی، یک متخصص در اختراعات ماشین ها، اهمیتی نمی داد خودش چه چیزی می راند.

این یک اشکال روزانه بود، اتومبیل سنتور صداهای گوشخراشی چندین دسیبل بالاتر از قاعده بیرون می داد و معمولاً در تمام شهر هشدار های صوتی به راه می انداخت. با این وجود، امروز، قدمت ون مزیتی قطعی بود، چون یکی از چند ماشینی بود که می توانستند مستقل در سیستم ریل مغناطیسی اتوماتیک هون حرکت کنند، و در واقع کاملاً در حال کار بود.

فلی درهای بالا رونده جلویی را باز کرد، و به ماشین برگشت، منتظر یک افسار توسعه پذیر بود تا وزوز کند و پوزه ی اسبی اش را بگیرد. افسار دور او بسته شد، تمام مدت صدا می کرد، بعد سنتور را به عقب، توی ماشین بلند کرد. وقتی درهای بال سوسکی تا خوردند، سنسورهای ون نزدیکی فلی را تشخیص دادند و موتور را به کار انداختند. چند ثانیه برای سوار شدن و به راه افتادن در این ماشین طول می کشید، ولی خیلی بیشتر طول می کشید که سعی کنی با شش دست و پا و یک دم توی ماشین بروی، که بعضی اسب شناس ها آن را دست هفتم حساب می کنند، یا حداقل یک ضمیمه.

فلی یک فرمان چرخ هدایت کننده را از شکافش در داشبورد بیرون کشید و سمش را به فلز محکم کرد، با صدای جیغی از جای پارکش بیرون آمد.

فلی در روباتی هدایتگر که درون رشته ای ژلی جلوی رویش معلق بود، فریاد زد: «خونه!» زمانی که خیلی مغرور بود، قیافه ی روبات را به شکل تصویر خودش ساخته بود.

روبات گفت: «مسیر عادی، خوش هیکل؟» و از روی علاقه به فلی چشمک می زد.

فلی جواب داد: «منفی». به سرعت معمول و پارامترهای امنیتی بی اعتنا باش. فقط ما رو تا حد ممکن سریع ببر اون جا. تمام مانع های رفتاری معمول با اجازه ی خودم بالا رفتن.»

اگر روبات دستی داشت، آن‌ها را به هم می‌مالید. روبات گفت: «مدت زیادی منتظر شنیدن این بودم.» و کنترل ماشین را به دست گرفت.

اتفاقی داشت برای جعبه‌ی کوچک به زیبایی جواهر نشان شده در دست کابالین می‌افتاد. انگار یک ابر صاعقه دار کوچک داشت درونش مخلوط می‌شد. آن چیز مثل یک دسته زنبور تکان می‌خورد، ولی اصلاً هیچ صدایی نمی‌آمد. ولی یک چیز بود، حسی که باعث حرکت دندان‌هایش و پر از اشک شدن چشم‌هایش می‌شد، انگار ناخن‌هایی نامرئی روی یک تخته سیاه ذهنی کشیده می‌شدند.

دیوونه کننده است، می‌دونم، ولی همچین حسی داره.

جعبه را پرت کرد، ولی نه قبل از این که ابر صاعقه دار کوچک جاری شود و دستش را پوشش دهد. جعبه زیر میز قهوه خوری غلتید. یک قارچ سمی صاف بزرگ جاری شده که هالی یک بار آن را "این قدر کلیشه‌ایه که دلم می‌خواد جیغ بکشم" خطاب کرده بود و همان جا افتاد و چیزی خارج کرد که هر چیز بود، اعصاب کابالین را تحریک می‌کرد.

- این چیه، عزیزم؟

برگشت تا این را از نور آ.آ.آ.سی کوچک پرسد، ولی آن نور خاموش روی زمین افتاده بود، و حلقه‌ی کوچکی از دود از سرش به بالا می‌پیچید.

حدس زد که آن جعبه این کار را کرده است. این چیز هر چیزی که بود، از طرف فلی نیامده بود، چون جوری حس کار اشتباه را به او می‌داد. و حالا اشتباه در دست او بود. کابالین به هیچ وجه سنتور ترسویی نبود، ولی او خطری از خطر را حس می‌کرد که تقریباً پاهایش را خم کرد.

اتفاق بدی داره می‌افته. حتی بدتر از تمام اتفاق‌هایی که امروز افتاده.



بیشتر جن‌ها زیر بارِ چنین وضعیت‌های بدیمنی می‌شکستند، ولی اگر کهکشان انتظار چنین واکنشی از سوی کابالین و تدر فوردر پدوکس داشت، شگفت‌زده می‌شد، چون یکی از ویژگی‌هایی که فلی را به سمتش کشانده و عروسش کرده بود، روح جنگجویی‌اش بود. و او تنها این روح را با نیروی تفکر مثبت تقویت نمی‌کرد. کابالین به درجه‌ی کمر بند آبی در هنر جنگی باستانی سنتوری، "نه چوب" رسیده بود، که در آن سر و دم اسلحه حساب می‌شدند. او معمولاً در ورزشگاه نیروی ویژه با هالی شورت تمرین می‌کرد، و واقعاً یک بار تصادفاً وقتی تصویر یک دوست پسر قدیمی ناگهان در ذهنش پدیدار شده بود، هالی را به دیوارِ کاغذ برنجی کوبیده بود.

کابالین به سمت یک قفسه‌ی بلندِ قفل در اتاق خواب یورتمه رفت و آن را باز کرد. درون آن، کمر بند آبی‌اش بود، که او به سرعت آن را دور قفسه سینه‌اش پیچید. اگر مهاجم‌ها در راه بودند، کمر بند هیچ استفاده‌ی کاربردی‌ای نداشت. چیزی که مورد استفاده واقع می‌شد چوب بامبوی بلندِ شلاقی کنار آن بود، که طوری سوت می‌کشید انگار هوا را می‌بُرد و اگر به دست‌های مناسبی می‌افتاد، می‌توانست پوست را هم از پشت یک ترول بکند.

بافتِ چوب در کف دستش، کابالین را آرام کرد، در این نقطه بود که کمی حس حماقت کرد که این جا با تجهیزات کاملِ نه چوب ایستاده است.

هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. من فقط دارم یه کم سخت می‌گیرم.

بعد در جلویی منفجر شد.

روبات هدایتی فلی مثل یک مجنون می‌راند، و با شادی قدقدی می‌کرد که فلی برنامه نویسی آن را به یاد نمی‌آورد. و هر چند فلی با تصورات کابوسی از کابالین در چنگ گابالین‌های نفس آتشین از پا در آمده بود، جز دقت کردن به خرابی‌ای که به سرعت از کنار پنجره رد می‌شد، کاری نمی‌توانست بکند.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

ابرهایی از دودِ غلیظ، و زبانه های نارنجی و آبی آتش که از سرعت دیوانه وار و فقط لکه ای از آن ها پیدا بود. افسرهای نیروی ویژه میان ویرانه ها و خرابی ها به دنبال بازمانده می گشتند، و ستون های دود از یک دوجین علامت راهنمای آشنا بلند می شدند.

گفت: «آروم باش.» و به روبات هدایتی ضربه ای زد: «اگه مرده برسم استفاده زیادی برای کابالین ندارم.»

سر کوچک روبات گفت: «خونسرد باش، پیری. به هر حال استفاده ی خاصی نداری. کابالین نه چوب بلده. تو می خوای چی کار کنی؟ یه کیبورد پرت کنی؟»

فلی فکر کرد: پیری؟

حالا آرزو می کرد کاش هرگز به روبات یک چیپ شخصیتی آزمایشی نداده بود، حتی بیشتر از آن آرزو می کرد کاش چیپ شبیه شخصیت خودش نبود. ولی روبات درست می گفت. او می خواست چه کار کند؟ قطعاً غم انگیز می شد اگر کابالین در سعی برای نجات دادن او کشته می شد. ناگهان فلی حس کرد غریق نجاتی است که از آب می ترسد. آیا داشت چیز غیر قابل استفاده ای را برای این وضعیت می آورد؟

انگار روبات هدایتگر ذهنش را خواند، که امکان نداشت؛ ولی فلی تصمیم گرفت در صورتی که اتفاقی یک روبات تله پاتیک اختراع کرده بود، حق امتیاز آن را به نام خودش بکند.

روبات گفت: «از قدرت هات استفاده کن، رفیق.»

فلی فکر کرد: معلومه. قدرت هام. قدرت های من چی ان؟ و کجان؟

معلوم است، آن ها عقب و ن بودند، جایی که او هزار آزمایش نیمه تمام و شبه قانونی و قطعات یدکی را نگه داشته بود. وقتی فلی درباره اش فکر کرد، فهمید بعضی چیزها در بارکشش هستند که اگر کنار هم



ضربه بزنند، بتوانند حتی یک سوراخ در جریان زمان ایجاد کنند، پس او مدت ها پیش تصمیم گرفته بود به آن فکر نکند، چون نتیجه ممکن بود ونش را با خاک یکسان کند.

او به روبات هدایتگر دستور داد: «همین طور برون.» و لولید و از افسارش بیرون آمد و از پل کوچکی که ون را به قسمت پشتی ارتباط می داد رد شد: «باید به نگاهی به پشت بندازم.»

روبات با شادی گفت: «خواست به سرت باشه، رفیق.» دقیقاً یک ثانیه قبل از آن که از روی یک پل قوزدار، بیرون یک ساختمان دندان پزشکی پیکسی ها به شکل یک دندان آسیاب بزرگ به بیرون پرت شود، این را گفت.

فلی فکر کرد: باید اون چیپ شخصیتی رو خراب کنم. من هیچ وقت این قدر بی ملاحظه نبودم، و قطعاً هرگز کسی رو "رفیق" صدا نمی زنم.

وقتی در جلویی منفجر شد، واکنش کابالین شدید بود. اول چون که در جلویی از جنس نوعی رُزود عتیقه بود و با مسئولیت از برزیل آمده بود، و دوم چون در باز بود و فقط یک احمق حس می کرد باید چیزی که همین طور هم نیمه باز بود را منفجر کند. حالا باید دوباره در را سرهم می کردند، و هرگز همان شکل نمی شد، حتی اگر می شد تمام خرده چوب ها را پیدا کنند.

کابالین به سرعت به سالن رفت و یک گابالین دیوانه شده را پیدا کرد که چهار دست و پا توی خانه می خزید، دود از سوراخ های پهن بینی اش بیرون می آمد، و سر مارمولک شکلش از طرفی به طرف دیگر می افتاد انگار یک زنبور در جمجمه اش بود.

کابالین گفت: «به چه جرئتی؟!» و ضربه ای به یک طرف سر موجود مارمولک مانند زد که دقیقاً پوست کابالین را کند، که خودش در حال پوست ریزی بود.

او فکر کرد: خب، نگران کننده بود.

داشت فکر می کرد حمله تمام شده است که گابلین دیگری در راهروی سیاه شده ظاهر شد، سرش به همان شکل مبهوت کننده ی اولی می چرخید. دو تای دیگر شروع به پنجه کشیدن به پنجره کردند، و چند تا هم درون سطل زباله ی در دسترس را دست مالی می کردند.

نگو. یه گابلین دیگه.

کابالین به سمت گابلین توی راهرو برگشت و با پاهای پستی اش به او لگدی جفت پا زد که از دهان بازش دودی بیرون آمد و او را به عقب، به سمت دیوار جدا کننده پرواز داد، انگار از یک طناب بانجی رها شده بود. او همزمان به سوراخ های توی پنجره با دو نوک تیز بامبویش ضربه زد، و گابلین ها را از لبه ی پنجره ای که تازه رنگ شده بود، بیرون انداخت. از میان تکه ی ترک خورده می توانست چندین دوجین گابلین را ببیند که همگی به سمت آن خانه می آمدند و چیزی نزدیک به خطر واقعی حس کرد.

فکر کرد: امیدوارم فلی نیاد خونه.

زانوهایش را خم کرد و به حالت جنگی در آورد: فکر نمی کنم بتونم دو تامونو نجات بدم.

فلی ون را زیر و رو کرد، دنبال چیزی می گشت، هر چیزی، که بتواند محبوبش را نجات بدهد.

فکر کرد: حتی اگر هم کمک بخوام، همه تا گردن توی یه مصیبت یا اون یکی فرو رفتن. وظیفه ی خودمه.

ون در هم آشفته بود؛ قفسه ها تا بالا پر از پوشش های روبات ها، شیشه های نمونه، انکوباتورها، منابع نیرو، و قسمت های بیونیک بدن بودند.

ولی هیچ اسلحه ای توش نیست. حتی یه تفنگ ساده.



یک شیشه چشم‌های پیوندِ زیستی شده پیدا کرد، که به او خیره شده بودند، و یک شیشه پر از نوعی نمونه‌ی مایع که یادش نمی‌آمد کجا جمعش کرده است.

روبات‌هدایتگر از یک بلندگوی ژلی که به پنل دیواری چسبیده بود، پرسید: «موفق شدی؟»

فلی گفت: «نه هنوز. چه قدر طول می‌کشد برسیم؟»

روبات جواب داد: «دو دقیقه.»

- نمی‌تونی به دقیقه‌اش رو کم کنی؟

- می‌تونم، اگه چند تا عابر پیاده رو زیر بگیرم.

فلی روی آن فکر کرد: «نه. بهتره نکنی. این پشت‌مشت‌ها به توپ پلازما نبود؟»

- نه. تو بخشیدیش به یتیم‌خونه.

فلی وقتش را برای فکر کردن به این که چرا یک توپ پلازما را به یتیم‌خانه بخشیده است هدر نداد، به جایی آن به کاوش در آشغال‌های توی ون ادامه داد.

اگه به ساعت وقت داشتم به چیزی سرهم می‌کردم، ولی دو دقیقه؟

عینک‌های فیبری، مانکن‌های وودو. دوربین‌ها.

هیچی مفید نیست.

انتهای ون یک باتری جادویی یون لیتیومی قدیمی و کهنه را پیدا کرد که باید مدت‌ها پیش دور انداخته می‌شد. او با علاقه به سیلندر بزرگ ضربه‌ای زد.

ما توی عمارت فاول با چند تا از دوستان ایست زمانی درست کردیم.

فلی خشک شد. یک ایست زمانی!

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

می توانست یک ایست زمانی بسازد، و هر کسی درون آن بود همان جا می چسبید، تا آن که باتری تمام شود.

ولی ایست زمانی نیاز به محاسبه های پیچیده و بردارهای دقیق داره. نمی تونی توی حومه ی شهر یه ایست زمانی درست کنی.

معمولاً، نه. ولی الان که موقعیت معمولی نیست.

من باید متمرکز بشم. تقریباً جادوی خالص، با شعاعی که از خود خونه پهن تر نباشه.

روبات هدایتگر گفت: «می بینم داری به باتری جادویی نگاه می کنی. داری فکر می کنی یه ایست زمانی درست کنی، نه، رفیق؟ قبل از انجامش یه چند تا مجوز نیاز داری.»

فلی تایمر باتری را با کامپیوتر هدایت کننده هماهنگ کرد، کاری که هالی بعد از هزار سال هم نمی توانست بکند.

گفت: «نه. من درستش نمی کنم. تو می کنی.»

پوست کابالین سوخته بود و اثرات گاز روی پاهای عقبی اش بودند، ولی نمی توانست تسلیم شود. حالا بیشتر از یک دوجین گابالین او را محاصره کرده بودند، هوا را به هم می فشردند و مردمک هایشان وحشیانه تکان می خورد، از چیزی دیوانه شده بودند. تعداد بیشتری روی سقف بودند، و برای راه باز کردن در حال جستجو بودند، و هر پنجره و در پر از جماعتی از بدن های لول خور بود.

کابالین فکر کرد: هیچ وقت نمی تونم خدا حافظی کنم.

مصمم تر از قبل، تا جایی که می شد آن مارمولک ها را به کنار زد، قبل از این که آن ها او را زیر تعداد زیادشان دفن کنند.



او فکر کرد: خداحافظ، فلی. من عاشقتم. و امیدوار بود این احساس یک جوری به او برسد.

بعد همسرش ونش را کنار خانه متوقف کرد.

روبات هدایت کننده بلافاصله دستوراتش را فهمید.

هوش مصنوعی گفت: «نقشه ی دیوونه هاست. ولی کاریه که من می خوام بکنم.»

فلی گفت: «خوبه.» خودش را در افسار صندلی مسافرها جا می داد. «چون تو این کارو می کنی.»

روبات کوچک گفت: «من عاشقتم، رفیق.» و قطره اشکی ژلاتینی از گونه اش پایین افتاد.

فلی گفت: «ساکت شو برنامه. یه دقیقه دیگه می بینمت.»

کابالین واقعاً نفهمید بعد از آن چه اتفاقی افتاد تا این که ذهنش وقتی برای مرور تصاویر پیدا کرد. ون کاری همسرش به درون خانه شیرجه رفت، و یک دوجین گابلین را له کرد.

در راننده باز شد و طنابی کش آمد، و کابالین وقتی نداشت که قبل از قاپیده شدن، این را ثبت کند. به عقب رفت، و با صورت در آغوش یک شقه ران گاو افتاد.

فلی گفت: «سلام، هانی.» سعی می کرد زرنگ به نظر بیاید ولی آن حالت با عرقی عصبی روی ابرویش نقش بر آب می شد.

زمانی که قسمت عقبی ترمز کرده بود و جلویی به دیوار رو به رویش خورده و کج شده بود، قسمت مجرای ون را دو نیم کرده بود.

در حالی که بنا داشت نابود می شد و جرقه ها روی شیشه جلویی فش فش می کردند، کابالین درون صندلی نرم گفت: «خونه ام!»

فلی خیال داشت قسمت جلویی را به صورت دستی به فاصله ای امن از خانه براند و آرام آرام متوقف شود، ولی ماشین های داغان شده غیر قابل پیشگویی اند، و این یکی اصرار داشت در جای خود جلو و عقب برود و درون محوطه ترمز کند، و درون توده ی کودِ خانوادگی که تا چند جد قبل از فلی را هم شامل می شد، چرخش داشته باشد.

کابالین ها یک لحظه گیج شده بودند: بعد احساسات ضعیف شکنجه داده شده شان آن اثر صوتی ملعون را در دست های کابالین تشخیص داد و سرهایشان به طرف قسمت جلویی ون چرخید. حالا در خانه کابالین های زیادی بودند و به یک موجودِ عظیم با فلس های سبز شباهت داشتند. هر کابالین سینه اش را باد کرد تا یک توپ آتشین بیندازد.

کابالین گفت: «آزادسازی خوبی بود. خجالت آورده که موفقیت کاملی نیست. ولی من از این حرکت قدردانی می کنم.»

فلی کمک کرد تا بلند شود. گفت: «صبر کن و ببین.»

قبل از آن که یک توپ آتشین پرتاب شود، جریانی از جادوی آبی قسمت عقبی ون را منفجر کرد، و آن را بیست پا بلند کرد، بعد به سرعت، کره ای از اکتوپلاسم ژلاتینی را ساخت که خیلی تمیز روی محل اقامت فلی افتاد.

کابالین گفت: «حرفمو پس می گیرم. آزاد سازی تماشایی ای بود.»



فلی دست کابالین را درون یک دستکش هَزَمَت^{۹۹} مهر و موم کرد و همسایه های جمع کرده را خاطر جمع کرده بود که این کار اضطراری با تمام شدن ایست زمانی می گذشت، و گروهی بزرگ از گابلین های رام را بیرون می آورد.

کابالین فریاد زد: «فلی! شعاع نیروی آبی خاموشه.»

فلی گفت: «نگران نباش. دست تو داشت اون ها رو دیوونه می کرد، ولی من سیگنال رو خاموش کردم. حالا جامون امنه.»

وقتی گابلین ها گیج شده از میان خرابه های خانه اش بیرون آمدند، کابالین شوهرش را با بدن خودش محافظت کرد: «اونا هنوز جنایتکارن، فلی.»

فلی گفت: «تو زمان خودشون. اون یه ایست زمانی متمرکز بود. تقریباً صد درصد خالص. پنج ثانیه برای ما پنج سال اوناست.»

کابالین پرسید: «پس اونا به حال اولشون برگشتن؟»

فلی راهش را از میان آتش های کوچک و کپه های خرده سنگ، تنها چیزی که از خانه ی خانوادگی اش باقی مانده بود، باز کرد.

گفت: «همون قدر که همیشه بودن.»

و گابلین های گیج را به سمت تکه های باقی مانده از در خانه هدایت می کرد. به آن ها گفت: «برین خونه. پیش خانواده هاتون.»

چیز زیادی از قسمت پشتی ون نمانده بود، فقط تکه هایی از شاسی و کمی لاستیک له شده. فلی سرش را توی قاب در کرد و صدایی گفت:

⁹⁹ hazmat

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

- رفیق، دلم برات تنگ شده. مدت زیادی گذشته. کارمون چه طور بود؟

فلی لبخندی زد و روی جعبه دست کشید. گفت: «کارت خوب بود.» و بعد اضافه کرد: «رفیق.»



فصل پانزده

اعلام خطر جیرجیرک‌ها

عمارت فاوول

مایلز، بعد از تجربه ی سختش با گابداو ناگهان از پا در آمده بود و با یک کپی ورقه ورقه از جدول تناوبی که به سینه اش چسبانده بود، به رختخواب رفته بود.

هالی گفت: «تسخیر شدن، نیروی زیادی از آدم می گیره. باور کن، می دونم. تا صبح حالش خوب می شه.»

آن سه مثل یک شورای جنگی دور میز آرتیمس نشستند که تا حد زیادی همانطور هم بودند.

باتلر موجودی شان را برشمرد: «ما دو جنگاور داریم بدون هیچ اسلحه ای.»

آرتیمس حس کرد باید اعتراض کند. گفت: «اگه لازم بشه من هم می تونم بکنم.»

حتی حرفش، خودش را هم متقاعد نمی کرد.

باتلر ادامه داد: «ما باید بدترین فرض رو در مورد مالچ داشته باشیم.» به اعتراض نصفه نیمه ی آرتیمس

بی توجهی کرد: «هر چند اون به شکلی تماشایی مرگ رو فریب می ده.»

هالی پرسید: «دقیقاً هدفمون چیه؟» سوالش به سمت آرتیمس، نقشه کش آن ها بود.

- دروازه ی برسرکر. باید ببندیمش.

- چی کار می خوایم بکنیم؟ یه نامه ی خشن بنویسیم؟

- اسلحه های عادی در جادوی اپال نفوذ نمی کنند، در حقیقت، اون انرژی شون رو جذب می کنه. ولی اگه یه سوپر لیزر داشتیم، کافی بود که گنجایش دروازه رو پر کنه. مثل اینه که یه آتیش رو با انفجار خاموش کنی.

هالی جیب هایش را لمس کرد: «خب، کی می دونه؟ فکر کنم سوپر لیزرم رو توی اون یکی جیبم گذاشتم.»

باتلر گفت: «حتی تو هم نمی تونی یه ساعته یه سوپر لیزر بسازی.» فکر می کرد چرا آرتمیس باید این ایده را پرورش بدهد.

به دلایلی، ناگهان آرتمیس گناهکار به نظر آمد: «فکر کنم بدونم یکیش کجاست.»

- و کجا ممکنه باشه، آرتمیس؟

- توی آشیانه، چسبیده به گلایدر خورشیدی درجه دوی من.

حالا باتلر دلیل شرمندگی آرتمیس را فهمید: «همون آشیانه که تمرین هامونو توش می کنیم؟ جایی که فرض بر اینه که تو داری تمرین های دفاع شخصیت رو می کنی؟»

- آره، اون آشیانه.

با وجود شرایطی که در آن بودند، باتلر احساس ناامیدی کرد: «تو به من قول دادی، آرتمیس. گفتی که باید تنها باشی.»

- خیلی خسته کننده است، باتلر. من سعی کردم ولی نمی دونم چه طور انجامش بدم. واقعاً چهل و پنج دقیقه مشقت زدن به یه کیف چرمی.

- پس تو به جای ننگ داشتن قولت به من روی هواپیمای خورشیدیت کار کردی؟

- سلول ها اون قدر کار آمدن که باز عصاره ی کافی می مونه، پس توی وقت آزادم یه سوپر لیزر سبک وزن رو طراحی کردم و اون رو از صفر ساختم.



- معلومه. کی به یه سوپر لیزر روی دماغه ی هواپیمایی خانوادگی شون نیاز نداره؟

هالی گفت: «لطفاً، دخترها. جنگ دوستای جون جونی رو بذارین برای بعداً، باشه؟ آرتیمس، این لیزر چه قدر قویه؟»

آرتیمس گفت: «اوه، تقریباً به اندازه ی یه شعله ی خورشیدی. و اگه کاملاً متمرکز بشه، باید نیروی کافی برای درست کردن یه سوراخ توی دروازه، بدون آسیب رسوندن به هیچ کس روی زمین رو داشته باشه.»

- کاش قبلاً به این اشاره می کردی.

آرتیمس گفت: «لیزر آزمایش نشده. من هرگز این نوع نیرو رو آزمایش نمی کنم، مگر این که قطعاً هیچ چاره ی دیگه ای نباشه. و از چیزی که مایلز به ما گفت، کارت دیگه ای برای بازی نداریم.»

هالی پرسید: «و ژولیت درباره ی اون نمی دونه؟»

- نه، فقط خودم می دونم.

- خوبه. پس ممکنه شانسی داشته باشیم.

باتلر همه ی آن ها را مجهز به وسایل استتاری که از قفسه هایش آورده بود کرد، و حتی آرتیمس را مجبور کرد رنگ های روغنی راه راه سیاه و زیتونی را روی صورتش تحمل کند.

آرتیمس که اخم می کرد پرسید: «این واقعاً لازمه؟»

باتلر گفت: «کاملاً.» به طوری جدی چوب ها را به کار می بست: «معلومه، اگه بخوای این جا بمونی و به من اجازه بدی برم، بعدش تو و مایلز می تونین توی صندل های راحتی مورد علاقه تون با آرامش بشینین.»

آرتمیس کاوش را برگزیده بود، فکر می کرد که باتلر هنوز کمی درباره ی حيله ی سوپر لیزر رنجیده است.

- من هم باید پیام، باتلر. این یه سوپر لیزره، نه یه اسباب بازی هدف گیری و شلیک. یه سیستم فعال سازی کامل در کاره، و وقتی نیست که رشته ها رو به تو یاد بدم.

باتلر جلیقه ی ضد گلوله سنگینی را روی شانه های لاغر آرتمیس انداخت: «باشه. اگه باید بیای، پس کارِ منه که ایمن نگهت دارم. پس، بذار یه معامله بکنیم، اگه تو تمام توضیحات افسرده کننده ات در مورد وزن یا بی فایدگی این ژاکت که بی هیچ شکی داره توی اون مغز بزرگت می گذره رو بیان نکنی، من هم دیگه به داستان سوپر لیزر اشاره ای نمی کنم. قبول؟»

آرتمیس فکر کرد: این ژاکت واقعاً داره شونه هام رو می بره. و اون قدر سنگینه که نمی تونم از یه حلزون جلو بیفتم.

ولی گفت: «قبوله.»

وقتی سیستم امنیتی آرتمیس به آن ها اطمینان داد فضای اطرافشان خالی است، گروه در یک صف از دفتر حرکت کردند، از آشپزخانه بیرون رفتند، از محوطه گذشتند، و در راه بین اصطبل ها لغزیدند.

آن جا هیچ نگهبانی نبود، که این برای باتلر عجیب بود: «من هیچ کی نمی بینم. اپال حالا دیگه باید بدون ما از دست دزد دریایی هاش فرار کردیم.»

هالی نجوا کرد: «اون دیگه نمی تونه افراد بیشتری رو فدا کنه. دروازه قلمروی اونه، و تا حد ممکن نیاز داره که برسرکرها مواظب خودش باشن. در این نقطه ما دوم هستیم.»



آرتمیس نفس نفس زنان گفت: «همین علت نابودیش خواهد بود.» زیر وزن جلیقه ضد گلوله رنج می برد: «آرتمیس فاول هرگز دوم نمی شه!»

هالی گفت: «فکر کنم آرتمیس فاول دوم بودی؟»

- این فرق داره. و فکر کنم ما توی یه ماموریت هستیم.

هالی گفت: «درسته.» بعد به سمت باتلر چرخید: «این حیات خلوت توئه، دوست قدیمی.»

باتلر گفت: «هست.»

آن ها با سرعتی محتاطانه از املاک گذشتند، و مواظب هر چیز زنده ای که از راه شان می گذشت بودند. شاید برسرکرها کرم های درون زمین را تصاحب کرده بودند، یا جیرجیرک های بسیار بزرگ که زمین های فاول را زینت می دادند، و بال هایشان را در نور ماه به هم می زدند که صدایش مانند ارکستری از نجارهای کوچک بود.

آرتمیس گفت: «روی جیرجیرک ها پا نذارین. مادر صداشونو دوست داره.»

جیرجیرک ها، که نام مستعارشان برای حشره شناس های دوبلینی جیمینی¹⁰⁰ بود، تمام سال در عمارت فاول دیده می شدند و حتی تا اندازه ی موش هم رشد می کردند. حالا آرتمیس حدس می زد این اثر پرتو افشانی جادویی بود که در میان زمین تراوش می کرد. چیزی که نمی توانست حدس بزند این بود که جادو سیستم های عصبی جیرجیرک ها را به وسیله ی برسرکرها آلوده کرده بود. این خودش را در گروه های جیرجیرک ها که دایره ای دور آتش های مینیاتوری نشسته بودند و داستان های جنگجویان دلیر الف را می گفتند، نشان نمی داد، بلکه در حمله به هر چیزی که برسرکرها را تهدید می کرد،

¹⁰⁰ Jiminies

آشکار می شد. یا، به زبان ساده این گونه بود: اگر اپال شما را دوست نداشت، جیرجیرک ها هم شما رو دوست نداشتند.

باتلر به آرامی پایش را روی دسته ای از جیرجیرک ها گذاشت، انتظار داشت که آن ها از سر راهش کنار بروند. این کار را نکردند.

او فکر کرد: من باید این ریزه ها روله کنم. وقت ندارم که با حشره ها بازی کنم.

او از بالای شانه هایش صدا زد: «آرتمیس. این جیمینی ها از جاشون تکون نمی خورن.»

آرتمیس روی زانوهایش نشست، مجذوب شده بود: «نگاه کن، اون ها اصلاً احتیاط طبیعی رو نشون نمی دن. تقریباً انگار ما رو دوست ندارن. من واقعاً باید توی آزمایشگاه بررسی شون کنم.»

بزرگ ترین حشره در دسته، آرواره های فانوسی اش را کامل باز کرد، بالا پرید، و زانوی آرتمیس را گاز گرفت. با این که دندان حشره حتی در شلوار جنگی ضخیم آرتمیس نفوذ نکرد، آرتمیس حس کرد از شوک عقب رفت و اگر باتلر او را نگرفته و همان طور که زیر بازویش گرفته بود شروع به دویدن نکرده بود، ممکن بود از پشت بیفتد.

- اون بررسی آزمایشگاهی رو بذار برای بعد.

آرتمیس هم موافق بود.

جیرجیرک ها به دنبالشان رفتند، پاهای عقبی نیرومندشان را حرکت می دادند تا خود را در هوا پرت کنند. آن ها یکباره پریدند، موج سبز در حال جنبشی که دقیقاً راه باتلر را بازتاب می کرد. جیرجیرک ها بیشتر و بیشتری به آن ها ملحق شدند، از شیب های درون خاک و حفره های توی زمین جاری می شدند. موج، همان طور که حرکت می کرد صدا می کرد، و جیرجیرک ها خیلی محکم کنار هم قرار گرفته بودند.



باتلر فکر کرد: حداقل این ها نمی تونن پرواز کنن. بتونن که دیگه راه فراری نمی مونه.

آرتیمس با پایش زمین را پیدا کرد و روی دو پای خودش دوید، وول می خورد تا از چنگ باتلر در بیاید. جیرجیرک بزرگ هنوز به زانویش چسبیده بود، و پارچه ی جنگی را اذیت می کرد. آرتیمس با کف دستش روی آن زد، و حس کرد انگار روی یک ماشین اسباب بازی زده است. جیرجیرک هنوز آن جا بود، و حالا دست آرتیمس زخم بود.

حتی برای آرتیمس هم سخت بود که به این موقعیت ها فکر کند، یا بیشتر، سخت بود که فکری معقول را از میان شلوغی ای که در خم جمجمه اش جیغ جیغ می کرد بیرون بکشد.

جیرجیرک ها، جیرجیرک های دیوونه. جلیقه ضد گلوله سنگینه. صدا خیلی زیاده. خیلی. جیرجیرک های مجنون. شاید دوباره دارم توهم می زنم.

بلند گفت، فقط برای این که مطمئن شود: «چهار! چهار.»

باتلر حدس زد آرتیمس در حال چه کاری است: «درسته، این داره اتفاق میفته. نگران نباش، تو تصورش نمی کنی.»

آرتیمس تقریباً آرزو کرد کاش کرده بود.

او بلندتر از صدای قلبش که در گوش هایش می تپید فریاد زد: «این مشکل جدیه.»

هالی گفت: «ما باید بریم توی دریاچه. جیرجیرک ها خیلی خوب شنا نمی کنن.»

آشیانه بر روی یک تپه ساخته شده بود که مشرف به یک دریاچه بود که به خاطر شکل درخششی که در غروب آفتاب داشت وقتی از پنجره ی اتاق نقاشی عمارت دیده می شد، رد پول¹⁰¹ شناخته می شد. نتیجه ی آن تماشایی بود، انگار شعله های هادس زیر آب تازه در کمین بودند. در روز، تفریحگاهی

¹⁰¹ Red Pool

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

برای اردک‌ها بود؛ ولی در شب، دروازه‌ی جهنم. این نظریه که این آب ممکن بود شخصیتی پنهان داشته باشد همیشه آرتمیس را سرگرم می‌کرد، و این یکی از چند موضوعی بود که او برای آن‌ها اختیار کامل را به تصوراتش می‌داد. حالا دریاچه به سادگی بهشتی امن بود.

احتمالاً با وزن این جلیقه ضد گلوله مستقیم می‌رم پایین.

هالی از پشت به او رسید، و مدام با آرنج به ران آرتمیس می‌زد.

او گفت: «عجله کن! اون قیافه‌ی خنثی رو از صورتت پاک کن. یادت باشه، این‌ها جیرجیرک‌های قاتلن که دنبال مون هستن.»

آرتمیس سرعتش را بالا برد، سعی می‌کرد سریع بدود مثل زمان‌های زیادی که بکت را آن‌طور دیده بود. در خیالش این‌طور بود، انگار دویدن برای نصف روز تلاش خاصی نمی‌خواست.

آن‌ها از میان یک سری قطعه‌های باغ گذشتند که با حصارهای بوته‌ای موقتی تقسیم شده بودند. باتلر درون هر چیزی که سد راهشان می‌شد می‌رفت. چکمه‌هایش به سیب‌زمینی‌های جدید لگد می‌زدند و آن‌ها را از جایشان در می‌آوردند، و راهی برای آرتمیس و هالی باز می‌کردند. حصارها سد راه جیرجیرک‌ها نمی‌شدند، به راحتی با وزوز از میانشان می‌گذشتند یا دورش جاری می‌شدند، بدون این که سرعتشان کم شود. صدایشان متراکم و شوم بود، آهنگی بد از وزوزها. حشرات مکار.

جیرجیرک‌های جلوتر چکمه‌های هالی را گاز گرفتند، روی قوزک‌هایش محکم شدند، و آرواره‌های ستیزه‌گرشان را ساییدند. غریزه‌ی هالی به او می‌گفت بایست و حشرات را جدا کن، ولی شم سربازی اش می‌گفت بدو و گازها را تحمل کن. این که الان می‌ایستاد اشتباهی مرگبار بود. او آن‌ها را حس کرد که دور قوزک‌هایش کپه می‌شدند، حس کرد لاک‌هایشان شکستند و زیر چکمه‌هایش چکیدند. مثل دویدن روی توپ‌های پینگ پونگ بود.

او پرسید: «چه قدر دوریم؟ چه قدر دوریم؟»



باتلر با بلند کردن دو انگشتش جواب داد.

این چی بود؟ دو ثانیه؟ بیست ثانیه؟ دویست یارد؟

آن ها از میان باغ ها دویدند و از تپه ی شخم زده شده به طرف حاشیه ی آب پایین رفتند. عکس ماه در سطح آب مانند سفیدی چشم های خدا منعکس شده بود و در طرف دورترش بالا آمدگی شیب دار ملایم باند فرودگاه آرتمیس بود. حالا جیرجیرک ها روی آن ها بودند، برای هالی تا اندازه ی کمر بودند. آن ها داشتند از هر گوشه ی املاک ازدحام می کردند.

آرتمیس فکر کرد: ما هرگز به مشکل جیرجیرکی نداشتیم. اصلاً اونا از کجا میان؟

آن ها گازهای روی پاهایشان را مثل آتش های کوچک حس می کردند، و دویدن ورای غیر ممکن شده بود، با پوستی پیچ و تاب خور از جیرجیرک ها که هر پایشان را پوشانده بودند.

هالی اول پایین رفت، بعد آرتمیس، و هر دو باور داشتند که با اطمینان زیاد این بدترین راه برای مردن است. وقتی یک دست از میان وزوز الکتریکی پایین آمد و او را کشید و از مرداب آزاد کرد، آرتمیس لول خوردن را متوقف کرد.

در نور ماه یک جیرجیرک را دید که به بینی اش چسبیده بود، و دستش را بالا برد تا آن را با انگشت هایش له کند. بدن در مشتش خرد شد و برای اولین بار آرتمیس هجوم آدرنالین در جنگ را حس کرد. حسی داشت که انگار می خواهد تمام این جیرجیرک ها را له کند.

معلوم است باتلر بود که او را نجات داد و وقتی از چنگ محافظ آویزان شد، هالی را دید که از دست دیگر باتلر آویزان است.

باتلر گفت: «یه نفس عمیق بکشین.» و دوتایشان را درون دریاچه پرتاب کرد.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

پنج دقیقه بعد، آرتمیس نفس نفس زنان در طرف دیگر آمد، منهای یک جلیقه ضد گلوله، از چیزی که مطمئن بود این بود که باتلر چیزی برای گفتن دارد_ ولی یا باید جلیقه را می انداخت یا غرق می شد و ضد گلوله بودن در ته یک دریاچه مزیت زیادی نداشت.

خوشحال بود از این که فهمید کنار هالی و باتلر است، که به طرز قابل توجهی کم تر از او نفس نفس می زدند.

باتلر گفت: «ما جیرجیرک ها رو گم کردیم.» و این باعث خنده های انفجاری هالی به شکل هیستریکی شد، که آن را در آستین خیسش خفه کرد.

او گفت: «ما جیرجیرک ها رو گم کردیم. حتی تو هم نمی تونی خشن بیانش کنی.»

باتلر آب را از روی موهای کوتاهش زد و گفت: «من باتلرم.» و صورتش را صاف کرد: «هر چیزی که من می گم خشن به نظر می رسه. حالا، از اون دریاچه بیا بیرون، جن.»

آرتمیس حس می کرد انگار لباس ها و چکمه هایش نصف آب دریاچه را جذب کرده اند، چون وقتی به سختی خودش را از آب بیرون می کشید، وزن آن ها را تشخیص می داد. او همیشه بازیگرهای توی تبلیغات تلویزیونی را دیده بود که به شکلی دلپذیر از استخرها بیرون می آیند، موجی درون آب درست می کنند و در زمین کنار آن فرود می آیند. ولی خود آرتمیس همیشه مجبور بود از سمت کم عمق بالا برود چلپ یا چلوپ کنان خود را به گوشه برساند که بعد از آن، روی شکم کنار استخر می افتاد. خروجش از دریاچه ترکیبی از لولیدن و چرخیدن بود که به تماشایی ها حرکات یک خوک آبی بدترکیب را یادآوری می کرد. سرانجام باتلر دستش را زیر ارنجش گرفت و او را از بدبختی اش بیرون کشید.

- باید بریم، آرتمیس. وقت داره می گذره.



آرتیمس با حالت متشکری بلند شد و لایه‌هایی از آب سردِ شبانه از روی شلوار جنگی اش پایین لغزیدند.

باتلر گفت: «تقریباً رسیدیم. سیصد یارد.»

آرتیمس مدت‌ها پیش دست از شگفت زده شدن در مورد توانایی محافظش در قسمت قسمت کردن احساساتش دست برداشته بود. به طور عادی آن سه نفر باید بعد از چیزی که گذرانده بودند در شوک می بودند، ولی باتلر همیشه می توانست تمام آسیب‌های روحی اش را درون یک کشتو بگذارد تا بعداً، وقتی دنیا در خطر قریب الوقوع پایان نبود به آن‌ها رسیدگی کند. فقط راست شدن روی شانه‌های او به آرتیمس قدرت داد.

آرتیمس پرسید: «منتظر چی هستیم؟» و به بالای تپه دوید.

آواز جیرجیرک‌ها پشت آن‌ها می آمد تا این که با بادی در کاج‌های بلند ترکیب شد، و دیگر در دوی آهسته‌ی قوز کرده به بالای باند فرودگاه با هیچ دشمن حیوانی رو به رو نشدند. آن‌ها از تپه بالا رفتند و آشیانه را بی نگهبان یافتند. چرا باید نگهبان می داشت؟ بالاخره، چه نوع استراتژیستی یک قلعه را ول می کرد تا در یک آشیانه‌ی بسیار احتراق پذیر مخفی شود؟

آرتیمس فکر کرد: بالاخره به کم شاننش. بعضی وقت‌ها گمراه کردن جواب می ده.

آن‌ها بدون مشکل به درون آشیانه رفتند، و باتلر آن جا یک تفنگ دستی زیگ زایر^{۱۰۲} را از جعبه‌ی کد گذاری شده‌ای که به کناره‌ی تاریک‌ی یک تیر عرضی چسبیده بود، برداشت.

به آرتیمس گفت: «تو تنها کسی نیستی که اسرار آشیانه‌ی داری.» و همان طور که بارگیری و عمل اسلحه را چک می کرد، لبخند زد.

¹⁰² Sig Sauer

هالی با لحنی خشک گفت: «عالیه. حالا می‌تونیم یه دوجین ملخ رو بزیم.»

آرتمیس تصحیح کرد: «جیرجیرک. ولی بذار این هواپیما رو تو آسمون ببریم و جاش یه سوراخ بزرگ توی نقشه ی اپال بکاریم.»

بدنه و بال‌های رنگ‌روشن هواپیما با فویل‌های خورشیدی روکش شده بودند که نیروی موتور برای بلند شدن را تامین می‌کردند. موقتاً هوا برد هم بود، و بین پرواز با نیرو و بدون موتور عوض می‌شد، که بستگی به جهت‌ها از سوی کامپیوتر داشت.

اگر خلبانی قصد داشت که راه طولانی را انتخاب کند و مدل حرارتی را براند، در آن صورت موتور فقط برای فرود کارآمد بود و بعضی لغزش‌ها می‌توانستند واقعاً یک جاپای کربنی صفر بسازند.

باتلر گفت: «اون هواپیما اون جاست. اون ور کیسه بوکس استفاده نشده و وزنه‌های نوری با دسته‌های پوشیده نشده شون.»

آرتمیس ناله کرد: «آره، همون هواپیما. حالا، می‌تونن اون وزنه‌ها رو فراموش کنی و مانع‌های جلوی چرخ‌ها رو بیرون بکشی، وقتی می‌خوام راهش بندازم؟» و به باتلر کاری برای انجام دادن داد: «بذار تا وقتی که برای بلند شدن آماده می‌شیم، در بسته باشه.»

هالی گفت: «نقشه ی خوییه. بذار توشو چک کنم.»

در میان آشیانه دوید، و جاپاهای گلی به جا گذاشت، در عقبی هواپیما را کشید و باز کرد.

هواپیما که آرتمیس نام آن را "خوفو"^{۱۰۳} ی فرعون گذاشته بود، به خاطر آن که مصری‌های باستان یک کرجی بزرگ خورشیدی ساخته بودند، یک هواپیمای اسپرت سبک بود که از اصل توسط آرتمیس در جستجویش برای طراحی یک وسیله ی نقلیه ی مسافرتی سبز اصلاح شده بود. بال‌ها پانزده درصد از قبلشان بلندتر بودند، با رشته‌های ریزی که بالا و پایین‌شان بافته شده بود. هر تکه از سطحش، که

¹⁰³ Khufu



شامل کلاهک های مرکزی هم می شد، در ورقه نازک خورشیدی پوشیده شده بود که می توانست باتری را در هوا دوباره شارژ کند. یک کابل نیرو از پریز دم خوفو به شیب به سمت جنوب پشت بام آشیانه رفته بود، پس هواپیما، هر وقت که آرتیمس نیاز داشت یک پرواز تستی داشته باشد، شارژ کافی برای بلند شدن را داشت.

سر هالی از تاریکی داخل آن پیدا شد.

با صدایی آرام گفت: «همه چی تمیزه.» به خاطر این که صداهای بلند ممکن بود خط شانس آن ها را بشکند.

آرتیمس گفت: «خوبه.» با عجله به طرف در می رفت و از قبل رشته ی شروع را در ذهنش اجرا می کرد: «باتلر، تو می تونی همین که من حائل رو راه انداختم، درها رو باز کنی؟»

محافظ سر تکان داد، بعد به گوه ی بزرگ چوبی زیر چرخ جلویی لگد زد. دو تا ضربه ی دیگر تا حرکت.

آرتیمس از هواپیما بالا رفت و به زودی فهمید که چیزی مشکل داشت.

- یه بویی حس می کنم. عطر ژولیت.

بین صندلی های مسافرها زانو زد، و با زحمت دریچه ای فلزی را باز کرد تا قسمتی را زیر آن آشکار کند. کابل های ضخیم در جعبه ازدحام کرده بودند، و فضایی مستطیلی در وسط بود که چیزی جعبه ای شکل باید در آن می بود.

هالی پرسید: «باتری؟»

آرتیمس گفت: «آره.»

- پس نمی تونیم بلند شیم؟

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آرتمیس دریچه را انداخت، و به آن اجازه داد تا با صدای جرنگی بیفتد. صدای بلند دیگر مهم نبود. باتلر سرش را درون هواپیما آورد: «چرا بیهویی دارین این همه صدا می کنین؟» یک نگاه به چهره ی آرتمیس تمام جوابی بود که او نیاز داشت.

- پس یه تله است. انگار ژولیت بیشتر از چیزی که ما فکر می کردیم حواسش به تو بوده.

زیگ زایر را از شلوارش بیرون کشید: «خب، آرتمیس، تو این جا بمون. الان وقت اینه که سربازها وارد عمل بشن.»

بعد قیافه ی باتلر از تعجب و درد کشیده شد، وقتی جریانی از جادو با صدای هیسای از بیرون به آشیانه آمد، سر و تنه ی محافظ را در بر گرفت، هر فولیکول موی روی سرش را ذوب کرد و او را به عقب هواپیما پرتاب کرد، جایی که بدون هیچ حرکتی افتاد.

هالی با حالتی ترسناک گفت: «درسته، این یه تله است. و ما مستقیم توش پا گذاشتیم.»



فصل شانزده

یک شلیک اخطار

مالچ دیگامز نمرده بود، ولی حدود توانایی های گوارشی اش را شناخت، که ممکن بود بشود خرگوش های زیادی خورد. او به پشت توی تونل نیمه متلاشی دراز کشیده بود، و معده اش کشیده و سفت شده بود، مثل پوست یک هلوی رسیده.

نالِه کرد: «آآآی.» و جریانی از هوا را آزاد کرد که او را در تونل سه یارد آن ورتتر برد: «یه کم بهتر شد.»

مدت زیادی برای جدا کردن مالچ از یک منبع غذایی وقت می برد، ولی بعد از آخرین پرخوری اش با خرگوش پوست کنده، اصلاً فکر نمی کرد تا یک هفته بتواند حتی نگاهی به یکی شان بیندازد. هر چند شاید با هویج خرگوشش بهتر بشه.

آن خرگوش ها همین طور می آمدند، آن صدای هیس هیس غیر عادی را در می آوردند و خودشان در دهان او پرتاب می کردند انگار نمی توانستند برای ترکیدن جمجمه هایشان منتظر بمانند. چرا نمی شد همه ی خرگوش ها این قدر بی پروا باشند؟ شکار کردن خیلی آسان تر می شد.

مالچ فهمید: خود خرگوش ها نبودن که باعث تهوع من شدن، برسرکرهای توشون بودن.

روح جنگجوهای برسرکر درون معده ی او راحت نبودند. دلیل اول، دست هایش با خالکوبی های طلسمی پوشیده شده بود، دورف ها ترسی دیوانه وار از تصرف دارند. و دلیل دوم، از مدت ها پیش بزاق دورف برای زندانی کردن روح ها استفاده می شد. همین که میزبانان خرگوش جنگجوها می مردند، روح هایشان با سرعتی غیر طبیعی به زندگی بعد از مرگ منتقل می شد. آن ها به آرامی به

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

سمت نور حرکت نمی کردند، بیشتر شبیه دو سرعت با فریاد درون بهشت می رفتند. اکتوپلاسم برق زد و در شکم مالچ لبریز شد، و حس سوزش معده ای بدی به او داد و سوزشی ترش مزه در قسمت پایینی دل وروده اش ایجاد کرد.

بعد از شاید ده دقیقه ی دیگر از ترحم به خود و فروکش کردن تدریجی درد، مالچ حس کرد آماده ی حرکت است. آزمایشی دست و پاهایش را تکان داد و وقتی معده اش با خشونت تکان نخورد، چهار دست و پا شد.

فکر کرد: باید از این جا دور بشم. دور، دور از سطح زمین قبل از اون که اپال نیروی دانو رو آزاد کنه، اگه اصلاً همچین چیزی باشه.

مالچ می دانست اگر هر جا در نزدیکی او اتفاق ترسناکی می افتاد، نیروی ویژه برای آن اتفاق بد او را مقصر می دانست.

نیگا، مالچ دیگامزه. بیا بازداشتش کنیم و چیپ دسترسی رو دور بندازیم. پرونده بسته شد، قربان.

خب، شاید دقیقاً همین حرف ها زده نمی شد، ولی مالچ می دانست هر وقت انگشت اتهامی نشانه می رفت، معمولاً انگار می چرخید تا به سمت او اشاره کند و وکیلش گفته ی مشهوری داشت: در سه چهارم مواقع موکل من صددرصد مسؤل جرمی نبوده که به اون متهم شده، که باید گفت عددی قابل توجه از حوادثی هست که درگیری آقای دیگامز در حوادث اشاره شده جزئی بوده است، حتی اگر عملاً در یک خطاکاری نزدیک به صحنه ی جرم در روزی کاملاً متفاوت از روز تعیین شده ی حکم نیروی ویژه حضور داشته.

همین اظهار نظر ساده سه تراشه ی تحلیلی را شکسته بود و باعث شده بود دانشمنداها برای هفته ها در آن گیر بکنند.

مالچ در تاریکی نیشخند زد، و دندان شب تابش تونل را روشن کرد.



وکیل، هر کی باید یکی داشته باشه.

به کرم هایی که در دیوار تونل وول می خوردند، گفت: «آو، خب، وقتشه بریم.»

بدرود، دوستان قدیمی. ما بیشترین سعیمون رو کردیم، ولی شما نمی تونین بر همه ی اون ها پیروز بشین. جمعیت کلید بقاست، هالی. تو هرگز اینو نفهمیدی.

مالچ آه بلند و سختی کشید، که در آخر به آروغی منتهی شد، چون می دانست داشت خودش را مسخره می کرد.

نمی تونم فرار کنم.

چون جان هایی بیشتر از مال خودش در خطر بودند. خودِ زندگی بود. کلی از آن ها و نزدیک بود به دست یک پیکسی دیوانه خاموش شوند.

خودش را دلداری داد: من هیچ قولِ قهرمانانه ای نمی دم. فقط یه نگاه دزدکیِ سریع به دروازه ی برسرکرم می کنم تا فقط ببینم ما واقعاً چه قدر از نهر دوریم. شاید آرتیمس تا حالا روز رو نجات داده باشه و من بتونم به تونل هام برگردم. و شاید چند شاهکار نفیس برای همراهی به من بده. من شایسته ی این نیستم؟

وقتی مالچ حرکت کرد معده اش به کف تونل کشیده شد، هنوز باد کرده بود و صداهای عجیب و حیوانی از خودش در می آورد.

فکر کرد: من انرژی کافی برای بیست پا تونل زدن رو دارم. نه بیشتر. در غیر این صورت دیوارهای معده ام شکافته می شن.

همین طور که بعداً مشخص شد، مالچ نتوانست حتی یک گاز ساده از خاک رس تونل بگیرد. وقتی به بالا نگاه کرد، یک جفت چشمِ قرمز درخشان را دید که به او نگاه می کردند. عاج های داسی شکلی از

تاریکی زیر چشمان شب حرکت می کردند، و یک سر پشمالو و ترسناک هم بود که بالای آن ها قرار داشت.

ترول گفت: «گراففففف.» و تمام کاری که مالچ توانست بکند خندیدن بود.

گفت: «واقعاً؟ بعد از این روزی که داشتم.»

ترول دوباره گفت: «گراففف.» و سلانه سلانه جلو آمد، با زهری بی حس کننده که از عاج هایش چکه می کرد.

احساسات مالچ ترس را پشت سر گذاشت، از وحشت رد شد و بین خشم و غضب ماند.

فریاد زد: «این خونه ی منه، ترول!» و به جلو منحرف شد: «من این جا زندگی می کنم. فکر می کنی می تونی یه دورف رو بگیری؟ توی تونلش؟»

قطعاً گراف این فکر را کرده بود و سرعتش را بیشتر کرد، هر چند دیوارها قدم های طبیعی اش را منقبض می کردند.

مالچ فکر کرد: اون خیلی از یه خرگوش بزرگ تره. و بعد آن دو در لکه ای از عاج، گوشت و چربی به هم خوردند، دقیقاً با همان صدایی که شما انتظار شنیدنش را دارید آن هم وقتی که یک ماشین کشتار خم شده به یک دورف گوشتالو و باددار می خورد.

در آشپزخانه، آرتمیس و هالی در وضعیتی کاملاً ناامید کننده بودند. سرنوشت آن ها به دو تیر در تفنگی وابسته بود که هالی به سختی می توانست بالا ببرد و آرتمیس نمی توانست یک در آشپزخانه را با آن بزند و البته این حقیقت که یکی اش بسته شده بود.



آن ها عقب هواپیمای خورشیدی آرتیمس قوز کردند، اساساً منتظر برسرکرها بودند که حمله شان را اجرا کنند. باتلر بیهوش کنار صندلی های عقبی افتاده بود و دود واقعاً از گوش هایش بیرون می آمد، نشانه ای که هرگز از نظر کارشناسی نشانه ی خوبی نبود.

هالی سر باتلر را در دست گرفت، شست هایش را روی حدقه های چشمش فشار داد و آخرین جرقه ی آبکی جادویش را مجبور کرد تا به درون جمجمه ی محافظ جاری شود.

نفسی کشید و گفت: «حالش خوبه. ولی اون جریان یه مدت قلبشو از کار انداخته. اگه به خاطر کولار^{۱۰۴} توی سینه اش نبود...»

هالی جمله اش را تمام نکرد، ولی آرتیمس می دانست که محافظش مدت زیادی بود با فاصله ی یک تار مو بی شمار دفعه از مرگ فرار کرده بود و بیشمار حدِ کاملِ جان های اضافه ای بود که کهکشان به یک نفر می داد.

هالی گفت: «قلبش هیچ وقت مثل اول نمی شه، آرتیمس. شیطنت تعطیل. ساعت ها نمی تونه کاری بکنه.» و دریچه بدنه هواپیما را چک کرد: «و برسرکرها دارن آماده می شن تا حرکت کنن. نقشه چیه، آرتی؟»

آرتیمس با کرختی گفت: «من یه نقشه داشتم. ولی کار نکرد.»

هالی به شدت شانه او را تکان داد و آرتیمس فهمید قدم بعدی اش این است که توی گوشش بزند: «بیا، پسر خاکی. به خودت بیا. بعداً کلی وقت برای اعتماد به نفس نداشتن هست.»

آرتیمس سر تکان داد. این وظیفه ی او بود. او بود که نقشه می کشید.

¹⁰⁴ فیبر مصنوعی با مقاومت کششی که معمولاً در لاستیک ها به عنوان نیروی تقویت کننده به کار می رود

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

- خيله خب، يه شليک هشدار دهنده بکن. اونا نمی تونن بفهمن چند تا گلوله برات مونده و این ممکنه مدتی اونا رو متوقف کنه. يه ثانيه برام وقت بخر تا فکر کنم.

چشم های غلت خورده ی هالی به وضوح حرف می زد و این را می گفت: يه شليک اخطار دهنده؟ این به فکر خودم هم می رسيد، نابغه.

ولی حالا وقتش نبود که به اطمینان متزلزل آرتمیس ضربه بزند، پس زیگ زایر باتلر را بلند کرد و به اندازه ی شکافی پنجره را باز کرد و لوله را روی قاب آن گذاشت.

فکر کرد: این تفنگ خیلی گنده و سنگینه. اگه اتفاقی يه چیزی رو بزمن تقصیر من نیست.

در موقعیت های محاصره، راه استاندارد، فرستادن یک دیده بان است. فرستادن شکلی زیباتر برای گفتن قربانی کردن است. و برسرکرها تصمیم گرفته بودند دقیقاً همین کار را بکنند، پس به یکی از سگ های شکاری فاول دستور دادند تا واقعاً آن دور و اطراف را بو بکشد. هاندِ بزرگ خاکستری به سرعت از میان نور ماه که از بین در باز آشیانه داخل می آمد حرکت کرد، نقشه اش این بود که خودش را میان سایه ها مخفی کند.

هالی فکر کرد: خیلی هم سریع نیست. و از زیگ زایر یک گلوله آتش کرد، که مانند شلیک یک چکش به شانه ی سگ خورد و آن را در حال معلق زدن به بیرون و پیش رفقاییش فرستاد.

فکر کرد: اوپس. می خواستم پاشو بزمن.

وقتی لرزش هواپیما تمام شد و طنین صدای تیراندازی از سر آرتمیس محو شد، پرسید: «شلیک اخطار، درسته؟»

هالی کمی درباره ی سگ احساس گناه کرد، ولی اگر زنده می ماندند، این حس را با درمان پاک می کرد: «اوه، خب، به اونا اخطار داده شد. تو يه دقیقه ات رو وقت داری تا فکر کنی.»



سگ با سرعتی بسیار بیشتر از سرعت ورودش از آشیانه خارج شد. بلیکو و گروهش وقتی دیدند روحی از جنازه ی سگ جریان پیدا کرد، لبخند کوتاهی زد و بعد در برقی آبی ناپدید شد و به دنیای بعدی رفت، کمی بیشتر از کمی حسادت کردند.

سالتون دزد دریایی گفت: «لازم نیست بریم تو.» در آشیانه را لغزاند و بست: «فقط باید نذاریم بیان بیرون.»

بلیکو مخالفت کرد: «دستور ما اینه که اون ها رو بکشیم. نمی تونیم از این جا این کارو بکنیم، می تونیم؟ و شاید چیزی باشه که میزبان من، ژولیت درباره اش نمی دونه. یه تونل دیگه، یا یه بالون هوای گرم. ما می ریم تو.»

اپال وقتی بلیکو اطلاعاتی درباره ی خوفو را به او عرضه کرد، خیلی خاص شده بود.

بلیکو گفته بود: «میزبان من از بچه های فاول مراقبت می کنه. اون پسر، مایلز خیلی کنجکاو و آرتمیس رو تا کارگاه بالای تپه دنبال کرده. ژولیت هم پسر رو دنبال کرده. یه هواپیما اون جا هست که نیروش رو از خورشید می گیره. شاید یه جورایی یه سلاحه.»

اپال در اجرای طلسم هایش مکث کرده بود: «آرتمیس انتخابی نداره جز این که سراغ اون سلاح بره. یه گروه بردار و باتری اون هواپیما رو دربیار، بعد منتظر شو تا اونا بیان توی کارگاه.» اپال ساعد بلیکو را چنگ زده بود و آن قدر فشار داده بود که ناخنش درون گوشتش فرو رفته بود. ضربه ای از نیرو از قلب اپال خزیده بود، از بازویش گذشته بود و درون بلیکو رفته بود. بلیکو ناگهان حس تهوع کرده بود و فهمیده بود این جادو سمی است.

اپال گفته بود: «این جادوی سیاهه و روحتو می خوره. باید تا جایی که می شه سریع آزادش کنی. به اندازه ی یه جریان هست. درست مصرفش کن.»

بلیکو دستش را جلوی صورتش گرفته بود و جادو را تماشا کرده بود که دور انگشت هایش می پیچید.

فکر کرد: *یه جریان. کافیه تا یه گنده رو کله پا کنه.*

هالی با نگرانی دور آرتمیس می چرخید. او در خلسه ی تفکرش بود و متنفر بود از این که کسی کارش را قطع کند، ولی از زیر در آشیانه هیاهو معلوم بود و حس سربازی اش به او می گفت که در پناهگاهشان داشت شکاف ایجاد می شد.

با اصرار گفت: «آرتمیس. آرتمیس، چیزی پیدا کردی؟»

آرتمیس چشمانش را باز کرد و حلقه ای موی سیاه را از پیشانی اش کنار زد.

- هیچی. هیچ نقشه ی منطقی ای نیست که حتی یکی از ما رو نجات بده اگه اپال موفق بشه قفل دوم رو باز کنه.

هالی به سمت پنجره برگشت: «خب، بهتره یه شلیک هشدار دیگه هم بکنم.»

بلیکو به کمان داران دستور داد که بیرون در لغزنده ی آشیانه به خط شوند.

- وقتی در باز شد، هر چیزی که توی اون دستگاه هست رو آتیش کنین. بعد حمله می کنیم. الف وقت دو تا شلیک رو داره، نه بیشتر. و اگه هر کدوم از ما کشته بشه، خب، این از شانس خوب ماست.

جنگجویان چینی نمی توانستند حرف بزنند، وقتی باقی مانده های مومیایی شده شان درون گورهای رسی جادو شده بودند، مهر و موم شده بودند؛ ولی با قاطعیت سر تکان دادند و کمان های بزرگشان را بیرون کشیدند.



بلیکو گفت: «دزدهای دریایی. پشت کمان داران بایستید.»

سالتون فیناگر با حالت قهری گفت: «ما دزد دریایی نیستیم.» و استخوان رانش را خاراند: «ما ساکنان دزدهای دریایی هستیم. این درست نیست، عزیزان من؟»

بقیه دزد های دریایی گفتند: «بله، کاپیتان.»

فیناگر با کمرویی گفت: «اعتراف می کنم که این نسبتاً دزد دریایی وار بود. اگه دو روز دیگه توی این بدن باشم، می تونم یه تنه یه کشتی دو کله رو برونم.»

بلیکو گفت: «می فهمم. به زودی با اجدادمون خواهیم بود. وظیفه مون داره انجام می شه.»

هاندِ باقی مانده با احساس گفت: «ووف.» به سختی در مقابل اصرار میزبانش برای بو کشیدن حریم شخصی دیگران می ایستاد. بلیکو انگشت های ژولیت را دور دستگیره ی در پیچاند و وزن آن را آزمایش کرد.

- یک حمله ی باشکوه دیگر، جنگجویان من و انسان ها تا ابد شکست می خورند. فرزندان ما تا ابد در صلح زندگی خواهند کرد.

آن لحظه با خشونتی در شرف وقوع گذشت. هالی می توانست برسرکرها را حس کند که به خود روحیه می دادند.

فکر کرد: وظیفه ی خودمه. باید خودمونو نجات بدم.

او با بی ادبی گفت: «خب، آرتمیس. ما از تیرها بالا می ریم. شاید مدتی برای برسرکرها وقت بگیره تا ما رو پیدا کنن. وقتی که تو می تونی برای نقشه کشیدن صرف کنی.»

آرتمیس از بالای شانه ی او از میان پنجره ی هواپیما نگاه کرد.

گفت: «خیلی دیره.»

در آشیانه روی غلتک های روغن کاری شده اش باز شد و شش جنگجوی چینی رسی کینه توز نیم رخ به شکل مستطیلی در مهتاب ایستادند.

هالی گفت: «کمان داران، دراز بکش.»

آرتمیس از فروپاشی کامل نقشه هایش گیج به نظر می آمد. او کاری پیش بینی شده کرده بود. از کی این قدر قابل پیش بینی شده بود؟

هالی دید که کلماتش در ذهن آرتمیس نفوذ نمی کنند و فهمید که آرتمیس دو نقطه ضعف بزرگ داشت: یک، او به طور فیزیکی فلج می شد نه فقط از نخاعش، بلکه از نبود هماهنگی که یک چهار ساله را هم شرمنده می کرد؛ و دو، او آن قدر به برتری هوشش اطمینان داشت که به ندرت نقشه ی دو می ساخت. اگر به هر دلیل نقشه ی یک خراب می شد، هیچ پشتیبانی نبود.

مثل همین حالا.

هالی خودش را روی آرتمیس پرت کرد، بدنش را محکم گرفت و او را در راهروی تنگ پرت کرد. یک ثانیه بعد، فرمانی را از بیرون شنید.

- آتش!

صدای ژولیت بود. فرمان قتل برادر خودش را می داد.

همان طور که کهنه کارهای جنگی می دانند، کنجکاو برای نگاه کردن به ابزار مرگ خودتان تقریباً غلبه می کند. هالی حالا همان کشش را حس می کرد تا بایستد و تیرها را تماشا کند که در قوسی به



سمت هدف هایشان می آمدند. ولی مانع آن شد، خودش را مجبور کرد پایین بماند، خودش و آرتیمس را به راهرو فشار می داد، آن قدر که استیل موج دار درون گونه هایشان فرو می رفت.

تیرهای چهار فوتی بدنه را سوراخ می کردند، هواپیما را روی چرخ دنده هایش تکان می دادند و خودشان را در عمق صندلی ها فرو می کردند. یکی آن قدر به هالی نزدیک بود که واقعاً از میان سردوشی اش گذشت، و او را به صندلی میخ کرد.

هالی گفت: «دارویت»، و خودش را تکانی داد و آزاد کرد.

فرمانی از بیرون آمد: «آتش!» و ناگهان مجموعه ای از صداهای سوت هوا را پر کردند.

هالی فکر کرد: صدایش شبیه پرنده هاست.

ولی آن ها پرنده نبودند. رگبار دوم بودند. هر تیر هواپیما را داغان و پانل های خورشیدی را نابود می کرد؛ حتی یکی خیلی دقیق از میان دو دریچه گذشت. هواپیما به پهلو افتاد و روی بال راستش کج شد.

و دوباره فرمان آمد: «آتش!» ولی این بار او صدای سوتی نشنید. جایش یک صدای تیز ترق تروق آمد.

هالی تسلیم کنجکاوی اش شد، به سختی از کف شیب پیدا کرده بالا رفت تا به پنجره رسید و نگاهی دزدکی به بیرون انداخت. ژولیت داشت تیرهای سربازان رُسی را روشن می کرد.

هالی فکر کرد: اوه، اون نوع آتش.

بلیکو چپ چپ به داخل آشیانه نگاه می کرد و خوشحال بود که می دید هواپیما واژگون شده است. خاطرات میزباننش به او اطمینان می داد که این وسیله قطعاً با استفاده از انرژی خورشید برای تامین نیروی موتورنش در هوا پرواز می کند، ولی برای بلیکو سخت بود که این را باور کند. شاید رویاها و

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

تجدید خاطرات انسان داشتند در هم مخلوط می شدند، این در افکار پوچ و خیالات بلیکو می توانست واقعی به نظر بیاید.

فکر کرد: هر چه قدر زودتر از این بدن خارج بشم، بهتره.

او با حلقه ای چوب خشک مشعلی درست کرد و نوکش را با فندکی که از جیب دختر انسان برداشته بود روشن کرد.

فکر کرد: این فندک به اندازه ی کافی واقعیه. و مکانیسم هاش خیلی هم با یه سنگ چخماخ ساده فرق ندارن.

مشعلی گاهی مدت زیادی نمی سوخت، ولی آن قدر کافی بود که تیرهای جنگجویانش را روشن کند. او در جلوی ردیف حرکت کرد، خیلی کوتاه نوک تیرها را لمس می کرد که در یک قوطی بنزین سوراخ فرو رفته بودند.

ناگهان هاند سرِ نرمش را بلند کرد و به ماه عوعو کرد.

بلیکو می خواست از سگ پیرسد چه شده است که خودش هم آن را حس کرد.

فکر کرد: من می ترسم. چرا باید از هر چیزی بترسم در حالی که مدت هاست مُردم؟

بلیکو مشعل را که داشت انگشت هایش را می سوزاند انداخت، ولی، یک ثانیه قبل از آن که روی خاکسترهای گرمش پا بکوبد، حس کرد چیزی آشنا دید که از میان زمین به سمت جنوب یورش می آورد. بدون هیچ شکی شکلی تلوتلو خوران بود.

فکر کرد: نه. این ممکن نیست.

در حالی که به آن اشاره می کرد گفت: «اون...؟ ممکنه؟»



هاند سعی کرد با تارهای صوتی اش سیلابی ساده که خیلی هم از رنج سگی اش دور نباشد بگوید. پارس کرد: «ترول! تروووووول!»

بلیکو فهمید: و نه فقط یه تروول. یه تروول و راننده اش.

مالچ دیگامز به پشت سر تروول چسبیده بود و رشته ای از موهایش را در هر دستش گرفته بود. زیر پایش عضلات شانه ی تروول وقتی از زمین به سمت آشیانه شلنگ تخته می انداخت منقبض و منبسط می شدند.

شاید شلنگ تخته انداختن کلمه ی درستی نباشد، چون کمی ناشی بودن را به ذهن می آورد، ولی وقتی تروول به سمت قتلگاه می رود، سرعتی باورنکردنی پیدا می کند. این یکی از چند سلاح در زرادخانه ی قابل توجه تروول هاست. اگر طعمه ی منتخب، تروولی را می دید که از فاصله ی دوری می آید و به نظر همین طور منحرف می شود، با خودش فکر می کرد: خب آره من یه تروول دیدم، ولی انگار یه میلیون مایلی دوره، پس فقط صبر کن این برگ رو بجوم، بعد_ بام_ تروول داشت پای عقبی طعمه را می خورد. به هر حال، بلیکو معمولاً در عمل دسته ی تروول رانان را دیده بود و دقیقاً می دانست یک تروول به چه سرعتی می تواند حرکت کند.

فریاد زد: «کمان داران!» و شمشیرش را بیرون کشید: «هدف جدید. بچرخید! بچرخید!»

لشکر رُسی در هنگام حرکت ترق تروق می کردند و شنِ قرمز از مفصل هایشان پایین می ریخت. آن ها به طرزی دردناک آرام آرام بودند.

بلیکو فهمید: قرار نیست برگردن.

و بعد امید ناچیزی پیدا کرد: شاید اون تروول و راننده اش طرف ما باشن.

بدبختانه برای برسر کرها، ترول ران تقریباً قطعاً طرف آن‌ها نبود و ترول هم کاری را می‌کرد که به او گفته شده بود.

گراف وقتی از سایه‌های شبانه در درخشش ضعیف ماه که زمین را روشن می‌کرد پدیدار شد، قطعاً منظره‌ی ترسناکی داشت. حتی برای یک ترول، او نمونه‌ی عظیمی بود، بیشتر از نه فوت قد داشت، و رشته موهای قوی‌اش در هم یک یا دو پای دیگر را درست می‌کردند. ابروهای استخوانی‌اش مثل دژکوبی بالای چشم‌های شب‌بین درخشانش بود. دو عاج شریرانه از آرواره‌ی جنگی‌اش پیچ خورده بودند و قطره‌های زهر در نوک‌های تیزشان برق می‌زدند. اسکلت زبر انسانی‌اش با ماهیچه و رباط پوشیده شده بود و دست‌هایش آن قدر قدرتمند بودند که سنگ‌های کوچک و سرهای بزرگ را پودر کنند.

مالچ روی موهای ترول تکان تندی خورد، از روی غریزه یک شگرد قدیمی ترول رانی را زنده می‌کرد. پدربزرگش همیشه داستان‌هایی درباره‌ی ترول ران‌های بزرگی برای او می‌گفت که در حومه‌ی شهر وحشیگری می‌کردند و هر کار دوست داشتند می‌کردند و هیچ کس حتی دستش به آن‌ها نمی‌رسید تا با آن‌ها گفتگو کند.

پدربزرگش می‌گفت: روزهای قدیمی خوب. دورف‌ها پادشاه بودن. حتی دیوها هم دم می‌جنبوندن وقتی به دورف که روی یه ترول عرق ریز سوار شده بود و میومد رو می‌دیدن.

مالچ فکر کرد: این شبیه یه روز خوب نیست. بیشتر آخر دنیاست.

مالچ تصمیم گرفته بود به شکلی سریع تر از دزدکی راه رفتن و استفاده از تاکتیک‌های جنگی نزدیک شود، پس مسقیم گراف را به سمت جماعت برسر کرها راهنمایی کرد.



او درون گوش ترول فریاد زد: «نایست!»

نفس بلیکو در گلویش گیر کرد.

او می خواست بر سر گروهش داد بزند: پراکنده شین! پناه بگیرین!

ولی ترول نزدیک آن ها بود و جنگجویان رُسی را با ضربه های داسی شکل با دست های عظیمش خرد می کرد و آن ها را مثل سربازان عروسکی پخش می کرد. ترول به سگ لگدی زد و او را به جوی پایینی پرتاب کرد و به پهلوی بلیکو خورد و او را درون یک بشکه ی آب انداخت. در چند ثانیه، چندین دزد دریایی به شکل غذای سگ در آمدند، و حتی با این که سالتون فیناگر شمشیری درون ران گراف فرو کرد، ترول بزرگ ادامه داد، به نظر می رسید، توجهی به طول استیلی که از پایش بیرون زده بود نداشت.

پنجه های مالچ روی شاخه ی عصبی بین دنده های گراف قرار گرفتند، و او از آن ها استفاده کرد تا ترول را به درون آشیانه هدایت کند.

دورف با جریانی از غرور فکر کرد: من به ترول رانم. من برای همین متولد شدم و این که چیزها رو بدزدم و چیزهای دیگه رو بخورم.

مالچ تصمیم گرفت اگر توانست این شب را بگذراند، راهی برای ترکیب کردن این سه حرفه پیدا کند.

درون آشیانه، هواپیما به طور شیب دار روی یک چرخ و نوک بال افتاده بود و تیرها بدنه ی آن را شکافته بودند. صورت هالی به شیشه چسبیده بود و دهانش به شکل O ای ناباورانه در آمده بود.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

مالچ فکر کرد: نمی‌دونم چرا اون تعجب کرده. تا الان دیگه باید عادت کرده باشه که هی پیام و نجاتش بدم.

مالچ غوغای ردیف‌ها را شنید که پشت سر او دوباره شکل می‌گرفتند و دانست فقط چند ثانیه وقت دارد قبل از این که کمان داران به ترول شلیک کنند.

و هر قدر هم مرکب من بزرگ باشه، با یه دوجین تیر که اعضای حیاتیش رو سوراخ می‌کنن از پا میفته. وقتی نبود که در گلايدر را باز کند و هر سه مسافرش را بیرون بکشد، پس مالچ موهای ترول را تکان تندی داد، پنجه‌هایش را فشار داد و در گوش ترول نجوا کرد، امیدوار بود که پیامش منتقل شود.

درون هواپیمای خورشیدی، هالی قبل از این که تمام جهنم با هم روی سر یک آرتمیس گیج روی صندلی خلبان فرود بیاید، از آن چند ثانیه استفاده کرد. خودش را کنار او محکم کرد.

آرتمیس پرسید: «من دارم پرواز می‌کنم؟»

هالی پاهایش را تکان تکان داد: «به پدال‌ها نمی‌رسم.»

آرتمیس گفت: «می‌بینم.»

گفتگویی بود معمولی ولی در عین حال لازم، چون به زودی مهارت‌های خلبانی آرتمیس لازم می‌شدند. گراف هواپیما را هل داد و صاف کرد، بعد وزنش را پشت آن انداخت و هواپیما را به سمت درِ باز جا به جا کرد. هواپیما لنگید و روی چرخ دنده‌های نابوده شده‌اش به جلو رفت، در حالی که با هر چرخش تلوتلو می‌خورد.



آرتمیس از میان دندان‌هایی که آن‌ها را به هم می‌سائید گفت: «من هیچ کدوم از این اتفاقات رو پیش بینی نکرده بودم.» بیشتر با خودش بود تا کمک خلبان. هالی دو دستش را روی صفحه کنترل گذاشت تا خودش را در برابر فشاری که رسیدن به سرعت کامل به آن‌ها وارد می‌کرد محکم کند.

هالی گفت: «او.» تیرها را تماشا می‌کرد که به دماغه و بال‌ها می‌خوردند: «تو به دورفِ ترول ران که هواپیما رو تا ته باند هل می‌ده پیش بینی نکردی؟ احتمالاً مشاعرت رو از دست دادی، آرتمیس.»

سعی کرد خودش را به این لحظه وصل کند، ولی خیلی خیالی بود. تماشای بزرگ تر شدن سربازهای برسرکر در قاب‌های دو جداره‌ی شیشه‌ی جلو و دروازه‌ی آشیانه همه چیز را شبیه به یک فیلم کرده بود. یک فیلم بسیار واقعی سه بعدی با صندلی‌های لرزنده، ولی فیلمی دقیقاً به همان شکل. این حس جداسازی با بازتاب‌های کندِ آرتمیس که جفت شد، وقتی آرتمیس در خیالات نشسته بود و یک تیر بلند برسرکری را تماشا می‌کرد که به سمت سرش قوس برمی‌داشت تقریباً به بهای جانش تمام شد.

خوشبختانه بازتاب‌های هالی ستاره وار بودند و او تصمیم گرفت مشتی به شانه‌ی آرتمیس بزند آن‌هم با نیرویی که او را به پهلو در حدِ کمر بند ایمنی‌اش بیندازد. تیر شیشه جلو را سوراخ کرد، سوراخ کوچک حیرت‌انگیزی ساخت و درون محافظ سر فرو رفت، دقیقاً جای خالی‌ای که صورت آرتمیس بود.

ناگهان آرتمیس دیگر هیچ مشکلی برای وصل شدن به لحظه نداشت.

او که دکمه‌های روی صفحه کنترل را فشار می‌داد گفت: «من می‌تونم هواپیما رو صعود هوایی بدم. البته اگه اصلاً بلند بشیم.»

هالی پرسید: «این نیاز به هماهنگ‌سازی نداره؟»

- آره، زمان‌گیری‌ای در حد نیم ثانیه.

رنگ هالی پرید. تکیه کردن به هماهنگ سازی های آرتمیس تقریباً به اندازه ی اعتماد کردن به نیروهای خودداری مالچ محسوس بود.

هوپیما راهش را از میان برسرکرها داغان کرد، و یک جنگجوی رُسی را گردن زد. صفحات خورشیدی جرنگ جرنگ کردند و شکافته شدند، و چرخ دنده ی فرود خم شد. گراف همان طور هُل می داد و به چندین زخمی که حالا از آن ها خون می آمد توجهی نمی کرد.

بلیکو گروهش را دوباره منظم کرد و با عجله شروع به تعقیب کرد، ولی هیچ کس به سرعت ترول نمی رسید جز هاند که به پشت مالچ چسبیده بود و سعی می کرد او را پایین بیاورد.

مالچ حس می کرد به او توهین شده است که یک سگ در چیزی که احتمالاً شجاعانه ترین عملیات نجات تا ابد بود دخالت می کرد، پس سرش را در خم یک آرنج برد و در صورت حیوان فریاد زد.

- ول کن حیوون! من امروز شکست ناپذیرم. به من نگاه کن، دارم یه ترول می رونم، به خاطر هون. چند بار دیگه همچین صحنه ای می بینی؟ هیچ وقت! همین قدر. حالا، دو ثانیه وقت داری تا ول کنی، یا من تو رو می خورم.

دو ثانیه گذشت. سگ سرش را تکان داد و قبول نکرد ول کند، پس مالچ او را خورد.

بعداً به رفیق دورفش، بارنت ریدلز¹⁰⁵ تبعیدی، مالک بارِ طوطی بددهن میامی می گفت: کار بیهوده ای بود که نصف یه سگ رو تف کنی بیرون، ولی سخته که قهرمان به نظر بیای در حالی که پای عقب یه حیوون از دهن آویزونه.

چند ثانیه بعد از آن که هاند زنده با حرف مالچ در صورتش مخالفت کرد، سگِ مرده با معده اش مخالفت کرد. شاید روح برسرکر بود که باعث حمله ی سوء هاضمه شده بود، یا شاید چیزی که سگ

¹⁰⁵ Barnet Riddles



خورده بود، قبل از آن که چیزی او را بخورد_ به عبارت دیگر، اعضای داخلی مالچ ناگهان توسط مشت که یک دستکش زره زنجیری هم پوشیده بود منقبض شدند.

از میان دندان هایی که به هم می سائید گفت: «درستش می کنم.»

اگر گراف فهمیده بود مالچ دیگامز می خواست چه کار بکند، جیغ زنان مثل یک دختر بچه پیکسی دو ساله فرار می کرد و خودش را زیر زمین خاک می کرد تا طوفان بگذرد، ولی ترول به زبان دورفی نالان حرف نمی زد پس آخرین دستوری که به او داده شده بود را دنبال کرد، که این بود: *تا سرازیری هل بده.*

هوپیما در حالی که جلوی برسرکرها که در تعقیب سریعش بودند در سرازیری رُسی حرکت می کرد، سرعت می گرفت.

آرتیمس که وسایل را چک می کرد گفت: «قرار نیست بتونیم. چرخ دنده ضربه خورده.»

جلوی آن ها انتهای باند مانند پایان یک شیب اسکی ملایم پیچ می خورد. اگر هوپیما با سرعت ناکافی بیرون می رفت، به سادگی درون دریاچه فرو می رفت و آن ها هدف های آسانی در کنار اردک های واقعی می شدند که احتمالاً برسرکرها ساکنان آن ها بودند و آن قدر آن ها را نوک می زدند تا بمیرند. آرتیمس تقریباً خودش را با این حقیقت که در آینده ای نزدیک می مرد وفق داده بود، ولی واقعاً نمی خواست جمجمه اش با نوک اردکی تصرف شده بشکند. در حقیقت، مرگ توسط پرنده ی متجاوز آبری به شماره ی یک لیست بدترین راه های مردن آرتیمس پرواز می کرد و رکورد مرگ توسط باد دورف را می شکند که سال ها در رویاهای او بود.

گفت: «اردک ها نه. خواهش می کنم، اردک ها نه. من نزدیک بود جایزه ی نوبل برنده بشم.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آن‌ها می‌توانستند هیاهویی را از زیر بدنه هواپیما بشنوند: ناله‌ی حیوانات و خم شدن فلز. اگر هواپیما به زودی بلند نمی‌شد، تکه تکه می‌شد. این یک هواپیمای قوی نبود، در حالی که داشت خیز برمی‌داشت و نسبت نیرو به وزن را افزایش می‌داد که برای پروازی قابل تحمل لازم بود.

بیرون هواپیمای خورشیدی، تمام بدن مالچ در دردی فراگیر از انقباض پیچیده شده بود. او می‌دانست چه اتفاقی داشت می‌افتاد. بدنش داشت به ترکیبی از استرس، رژیم بد و گازی که ساخته شده بود، با کم کردن آنی یک سوم وزن بدنش واکنش نشان می‌داد. دورف‌های مرتاض منظم تر می‌توانند این رویه را به میل خود احضار کنند و آن را رفع مسمومیت یک دهه یک بار خطاب می‌کنند، ولی برای دورف‌های معمولی به تراشیدن وزن مشهور است. و شما وقتی وزن دارد تراشیده می‌شود دوست نخواهید داشت در خط آتش باشید.

هواپیما به پایین سرازیری رسید و به سختی آن قدر سرعت داشت که از سرازیری دیگر بالا برود.

آرتمیس فکر کرد: فرود در آب. مرگ به دست اردک‌ها.

بعد اتفاقی افتاد. نیرویی بالا برنده از جایی آمد. انگار یک انگشت اشاره‌ی غول پیکر به هواپیما تلنگری به جلو زده و آن را به هوا فرستاده بود. دم بلند شد و آرتمیس با پدال‌ها جنگید تا آن را پایین نگه دارد.

آرتمیس فکر کرد: این اتفاق چه جوری داره می‌افته؟ و با گیجی به کنترل‌ها خیره شد، تا این که هالی برای دومین بار در این چند دقیقه مشتت به شانه اش زد.

فریاد زد: «صعود هوایی!»

آرتمیس سیخ نشست: صعود هوایی! معلومه.

هواپیمای خورشیدی موتور کوچکی داشت تا آن را از زمین بلند کند و بعد نیرو از صفحات خورشیدی تامین می‌شد؛ ولی بدون یک باتری موتور نمی‌توانست حتی عمل کند، مگر این که آرتمیس دریچه را



در زمان درست باز می کرد، قبل از این که هواپیما شروع به کم کردن سرعت کند. این احتمالاً زمان کافی برای آن ها می خرید تا به دمایی برای دویست پا ارتفاع برسند، که همین کافی بود تا دریاچه را رد کنند و از دسترس تیرها خارج شوند.

آرتیمس صبر کرد تا حس کرد هواپیما در اوج ارتفاعش است، بعد دریچه را باز کرد.

بلیکو و باقی مانده ی گروهش با سرعت زیادی در باند می دویدند و در راه هر گلوله ای که داشتند را به هواپیما شلیک می کردند. موقعیت نامانوسی برای درگیر شدن بود، حتی برای یک روح زنده شده که بدن یک انسان را اشغال کرده بود.

فکر کرد: من دارم دنبال یه هواپیما می رم که یه دورفِ ترولِ رانِ داره توی باند هلش می ده. غیر قابل باوره.

ولی بی شک این درست بود و او به خوبی آن را باور داشت، یا این که طعمه اش فرار می کرد.

راه دوری نمی تونه بره.

مگر این که وسیله پرواز می کرد، همان طور که طراحی شده بود.

اون پرواز نمی کنه. ما باتری رو نابود کردیم.

این چیز بدون نیرو پرواز می کنه وقتی هوابرد باشه. میزبان من اینو با چشم های خودش دیده.

حس خوشبینش به او می گفت که بهتر است بایستد و به هواپیما اجازه دهد درون دریاچه سقوط کند. اگر مسافرها غرق نمی شدند، کمان دارانش شناگرها را می کشتند. ولی حس خوشبینی در شبی مثل این استفاده ی کمی داشت، وقتی روح های جنگجویان در زمین پرسه می زدند و دورف ها یک بار

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

دیگر پشت ترول ها سوار می شدند، پس بلیکو تصمیم گرفت که باید هر کاری می تواند بکند تا نگذارد این هواپیما زمین را ترک کند.

سرعتش را زیاد کرد، از بقیه ی برسرکرها جلو افتاد و از پاهای بلند انسانی اش استفاده کرد تا به بیشترین مزیتشان برسند و خودش را روی قسمت میانی ترول پرت کرد و حلقه های خز خاکستری را با یک دست و شمشیر دزد دریایی را با یک دست دیگر چنگ زد.

گراف خرناسی کشید ولی به هل دادنش ادامه داد.

فکر کرد: دارم به یه ترول حمله می کنم. هیچ وقت با بدن خودم نمی تونستم این کارو بکنم.

بلیکو از میان پیچ های دست و پاها به بالا نگاه کرد و ماه کامل را دید که بالای سرش می درخشید. زیر آن، دورفی را در رنجی قابل توجه دید که جای چنگش را عوض می کرد تا روی بدنه هواپیما بماند و خودش را روی بدنه پهن کرده بود.

دورف به ترول دستور داد: «برو. به غارت برگرد.» بلیکو فکر کرد: این خوب نیست، اصلاً خوب نیست.

هواپیما با سرعت زیادی از سرازیری بلند شدن گذشت و به هوا رفت. همان زمان، گراف از اربابش اطاعت کرد و مشتش را باز کرد و خودش و بلیکو را در حال لی لی کردن مانند سنگ های لیز به سمت دریاچه فرستاد که خیلی دردناک تر از آن چیزی است که می گوییم. گراف پوششی از خز برای محافظت از خودش داشت، ولی بلیکو بیشتر این فاصله را روی صورتی رفت که تا چند ماه بعد جایش سوخته می ماند.

بالای سرشان، مالچ دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. او تندبادی از چربی آبکی، باد و غذاهای نیمه هضم شده را آزاد کرد که هواپیمای خورشیدی را چند پا بالاتر برد، دقیقاً آن قدر که اوج بگیرد و از دریاچه بگذرد.

بلیکو دقیقاً سر وقت روی آب آمد تا چیزی به پیشانی اش بخورد که به نظر جمجمه ی یک سگ بود.



فکر کرد: من درباره اش فکر نمی کنم. و به سمت ساحل شنا کرد.

آرتمیس برای بار دوم دریچه را باز کرد و موتور هواپیما به کار افتاد. پروانه ی دماغه صدای انفجاری داد، تکانی خورد و سریع تر و سریع تر چرخید تا این که تیغه هایش به شکل دایره ی شفاف پیوسته ای شدند.

آرتمیس بلند بلند فکر کرد: «چه اتفاقی افتاد؟ اون صدا چی بود؟»

هالی گفت: «بعداً فکر کن. حالا هواپیما رو برون.»

ایده ی خوبی بود، چون آن ها به هیچ شکلی هنوز از جنگل خارج نشده بودند. درست است که موتور داشت کار می کرد، ولی نیرویی در باتری خورشیدی نبود و در این ارتفاع، آن ها فقط می توانستند مدت محدودی بدون نیرو پرواز کنند.

آرتمیس فرمان را عقب کشید، صد پا بالاتر رفت و وقتی دنیایی بزرگ تر زیر پایشان گسترده شد، عظمت خرابی ای که نقشه ی اپال درست کرده بود مشخص شد.

راه های دوبلین با آتش موتورهایی روشن بودند که به دست مخزن های بنزین و مواد قابل اشتعال تغذیه می شدند. جز قطعه هایی از نور نارنجی که در آن ها ژنراتور ها کار می کردند یا نور آتش بازی بود، برق خودِ دوبلین رفته بود. آرتمیس دو کشتی بزرگ دید که در بندر به هم خورده بودند و یکی دیگر مانند یک وال روی بندر به گل نشسته بود. آتش های بیشماری در شهر بود و دود بلند می شد و مانند یک ابر صاعقه دار جمع می شد.

آرتمیس فکر کرد: اپال نقشه کشیده که زمین جدید رو صاحب بشه. من بهش اجازه نمی دم.

و همین فکر بود که مغز آرتمیس را متمرکز کرد و او را در طرح ریزی نقشه ای انداخت که بتواند برای آخرین بار اپال کوبویی را متوقف کند.

آن‌ها از بالای دریاچه پرواز کردند و این پروازِ مطبوعی نبود_ در حقیقت، بیشتر شبیه سقوطی طولانی بود. آرتمیس با کنترل‌ها گشتی می‌گرفت که تا حد ممکن فرود آن‌ها را آهسته کند و به نظر می‌رسید آن‌ها هم در جواب می‌جنگیدند.

آن‌ها از بالای دسته ای کاج گذشتند و مستقیم از بالای دروازه ی برسر کر پرواز کردند، جایی که اپال کوبویی در هاله ای جادویی تقلا می‌کرد. هالی از این پرواز در ارتفاع کم به عنوان فرصتی برای شناسایی نیروهای دشمنشان استفاده کرد.

اپال با حلقه ای از برسر کرها محاصره شده بود. آن‌ها دزدهای دریایی بودند، جنگجویان رُسی بودند و چیزهای همه فن حریف دیگر در حلقه. دورتر از آن، برسر کرهای بیشتری نزدیک دیوارهای املاک گشت می‌زدند. بیشتر حیوانات روی دیوارها بودند_ دو روباه و حتی چند گوزن که در طول سنگ تلق تلق می‌کردند و هوا را بو می‌کشیدند.

هالی فکر کرد: راهی نیست بریم تو. و آسمون داره روشن می‌شه.

اپال به خودش تا طلوع خورشید مهلت داده بود تا قفل دوم را باز کند.

هالی فکر کرد: شاید اون شکست بخوره و طلوع خورشید به نفع ما بشه.

ولی بعید بود که اپال در محاسباتش اشتباهی بکند. او مدت زیادی را در سلولش برای طرح کردن هر جزئیاتی گذرانده بود.



ما نمی‌تونیم به عناصر تکیه کنیم. اگه نقشه ی اپال می‌خواد شکست بخوره، ما باید باعث شکستش بشیم.

کنار او، آرتیمس داشت به همان چیز فکر می‌کرد، با این تفاوت که از همان وقت پایه‌هایی از یک نقشه را در ذهنش ساخته بود.

اگر آن لحظه آرتیمس نقشه‌اش را مطرح می‌کرد، هالی متعجب می‌شد. نه به خاطر نبوغ درون آن_ انتظاری کم‌تر از این نداشت_ بلکه به خاطر از خودگذشتگی درون آن. آرتیمس فاوول نقشه داشت با سلاحی به اپال کوبویی حمله کند که او هرگز انتظار نداشت داشته باشد: انسانیتش.

برای گسترش این نقشه ی پنهانی، آرتیمس باید دعا می‌کرد دو نفر نقص‌های شخصیتی‌شان را داشته باشند.

فلی باید همان‌طور که همیشه بود پارانویید می‌بود.

و خود پرستی وافر اپال کوبویی باید آن قدر زیاد می‌شد که نتواند انسانیت را نابود کند، بدون این که دشمنانش کنارش باشند و شاهد شکوهش.

بالاخره هالی نتوانست بنشیند و دیگر تلاش‌های زمختِ آرتیمس برای هوانوردی را تماشا کند.

گفت: «فرمون رو بده من. وقتی داریم به زمین می‌خوریم کامل دور بزن. اونا خیلی سریع بهمون می‌رسن.»

آرتیمس بدون هیچ اعتراضی کنترل را ول کرد. حالا وقت استدلال‌های مردسالاری نبود. هالی به طوری انکارناپذیری ده برابر بهتر از خلبانی بود که او تا حالا شده بود و همین‌طور چندین برابر مردانه‌تر از مردان معمولی بود. آرتیمس یک بار دیده بود هالی در حال کتک‌کاری با الف دیگری است فقط چون

آن الف گفته بود موهایش زیباست و هالی در آن روز خاص به تازگی موهایش را کوتاه کوتاه کرده بود.

هالی چندان سر قرار نمی رفت.

هالی با پایین دستش به فرمان اشاره کرد و هواپیما را در سطح پارکینگ سنگریزه ای عمارت آورد.

آرتمیس گفت: «پارکینگ خیلی کوچیکه.»

هالی روی صندلی زانو زد تا دید بهتری داشته باشد: «نگران نباش. چرخ دنده ی فرود احتمالاً در کل به خاطر فشار نابود می شه.»

دهان آرتمیس به چیزی پیچ خورد که می توانست لبخندی طعنه آمیز یا شکلکی از سر وحشت باشد.

- خدا رو به خاطر این شکر. فکر کردم واقعاً توی دردرس افتادیم.

هالی با فرمان گشتی گرفت انگار داشت در برابرش مقاومت می کرد: «دردرس؟ نشوندن یه هواپیمای لنگ برای ما یه صبح سه شنبه ی عادیه، پسر خاکی.»

آرتمیس به هالی نگاه کرد، بعد حس علاقه ی ترسناکی به او حس کرد. آرزو کرد کاش می توانست ده بار در گذشته بگردد و آن را در وقتی کم دغدغه تر بررسی کند تا بتواند به درستی بفهمد بهترین دوستش چه قدر تندخو و زیباست. هالی هرگز به اندازه ی وقتی که در خط بین مرگ و زندگی در تعادل بود، حیاتی به نظر نمی آمد. چشم هایش می درخشیدند و هوشش تیز می شد. جایی که بقیه نابود می شدند یا پس می کشیدند، هالی با قدرتی به آن وضعیت حمله می کرد که باعث درخشش او می شد.

آرتمیس فکر کرد: *اون واقعاً جادوئیه. شاید حالا که تصمیم گرفتم خودمو فدا کنم، خصوصیاتش برام واضح تر شدن.*



بعد چیزی را فهمید: نمی‌تونم نقشه هام رو به اون بگم. اگه بدونم، سعی می‌کنم جلومو بگیره.

این آرتیمس را زجر می‌داد که آخرین گفتگوش با هالی باید با گمراه سازی و دروغ، تیرباران می‌شد.

برای هدفِ بزرگ تر.

آرتیمس فاول، انسانی که زمانی دروغ گفتن را امری طبیعی می‌دانست، حالا متعجب شده بود که دروغ گفتن برای هدفی بزرگ تر هیچ حس بهتری به او نمی‌داد.

هالی به خاطر هوهوی باد، با فریادی بلندتر از یک فریاد گفت: «داریم می‌ریم. کمربند تو محکم کن.»

آرتیمس کمربند ایمنی اش را سفت کرد. گفت: «کمربند محکم شد.»

و حتی یک میلیونم ثانیه بعد هم نبود. به نظر زمین حمله کرد تا از آن‌ها استقبال کند، دیدشان را پر کرد و جلوی آسمان را گرفت. بعد، با تلق تلقی ترسناک، آن‌ها پایین بودند و زیر رگبار سنگ‌های لک شده قرار گرفتند. گل‌های ساقه بلند روی شیشه جلو افتادند و دسته گل خاکسپاری شدند و پروانه با جیغی گوشخراش خم شد. آرتیمس حس کرد کمربند ایمنی هر دو شانه اش را گاز گرفت، در سمت چپ گیرش انداخت که خیلی هم خوب بود، چون به طور طبیعی سرش دقیقاً به جایی می‌رفت که تیغه‌ی یک حائل درون تکیه گاه سر فرو رفته بود.

وسیله‌ی کوچک بال‌هایش را از دست داد و در خیابان لغزید، بعد روی سقفش افتاد و جلوی پله‌های جلویی به توقفی لرزان درآمد.

هالی که روی قلاب کمربند ایمنی اش می‌زد گفت: «می‌تونست خیلی بدتر باشه.»

آرتیمس فکر کرد: قطعاً. و خون را روی نوک بینی اش تماشا کرد که انگار به بالا چکه می‌کرد.

ناگهان چیزی که شبیه هلویی گول پیکر و عصبانی بود، روی چیزی که از شیشه جلو مانده بود لغزید، شیشه ی نشکن را خم کرد و روی پله ی پایینی لرزید و متوقف شد.

آرتمیس فکر کرد: مالچ تونست. عالیه.

مالچ دقیقاً از پله های عمارت بالا خزید، به دنبال غذا می گشت تا با چربی بیرون ریخته جایگزین کند. ناله کرد: «باور می کنین اون سوپرمدل ها هر ماه این کارو می کنن؟»

آرتمیس در را باز کرد و دورف درون آن ظاهر شد، در حالی که از راهروی اصلی به سمت آشپزخانه می خزید.

و کار آرتمیس و هالی بود که باتلر را روی پله ها بکشند، که برای محافظ شخصی، کشیدن او در حالت بی هوش، مثل کشیدن کیسه از استخوان سندان بود.

آن ها به پله ی سوم رسیده بودند که یک سینه سرخِ جسورِ غیر عادی بال زد و پایین آمد و روی صورت باتلر نشست و پنجه های کوچکش را روی برآمدگی بینی او قلاب کرد. خودش به اندازه ی کافی عجیب بود، ولی یادداشتی که به منقارش بسته شده بود او را از هر جهت بدیمن می کرد.

آرتمیس دست باتلر را انداخت. گفت: «سریع بود. اپال هیچ وقتی رو تلف نمی کنه.»

هالی طومار کوچک را آزاد کرد: «تو انتظار اینو داشتی؟»

- بله، حتی به خودت زحمت خوندنشون هم نده، هالی. کلمات اپال ارزش کاغذی که روش نوشته رو هم ندارن. و من می تونم بگم که کاغذ گرونی بوده.

معلوم است که هالی آن را خواند و با هر کلمه گونه هایش سرخ تر می شدند.



- اپال درخواست لذتِ همراهی ما رو برای تطهیر بزرگ داره. اگه ما بریم، فقط من و تو، اون اجازه می ده که برادرهات زنده بمون. همین طور قول می ده از فلی چشم پوشی کنه، وقتی به عنوان ملکه اعلام می شه.

هالی یادداشت را گلوله کرد و آن را به سمت سرِ سینه سرخ پرتاب کرد: «تو می ری و به اپال می گی معامله بی معامله.»

پرنده با پرخاشگری سوت کشید و بال هایش را به شکلی توهین کننده به هم زد.

هالی به پرنده ی کوچک گفت: «تو می خوای منو بگیری، برسر کر؟ ممکنه همین الان از سقوط هواپیما نجات پیدا کرده باشم، ولی هنوز می تونم یه لگد به پرهای دُمت بزnm.»

سینه سرخ بلند شد و وقتی به سمت اربابش پرواز می کرد، آوازش ردی مانند خنده ای تمسخرآمیز پشت سرش به جا می گذاشت.

هالی پشت سرش فریاد زد: «بهتره پرواز کنی، توئیتی!» به خودش اجازه ی فورانی غیر حرفه ای را داد و کمی حس بهتری پیدا کرد. وقتی پرنده پشت درخت ها ناپدید شد، سرِ کارش برگشت.

گفت: «باید عجله کنیم.» و دست را زیر دست باتلر قلاب کرد: «این یه تله است. اپال برسرکرهای بیشتری رو دنبال ما فرستاده. احتمالاً همین الان... کرم ها دارن تماشامون می کنن.»

آرتیمس قبول نکرد: «نه. الان دروازه داره باز می شه. اون ریسک نمی کنه و سربازهای بیشتری رو دنبال شکار ما نمی فرسته. ولی در کل باید عجله کنیم. سپیده دم فقط دو ساعت دیگه است و ما فقط وقت برای یه حمله ی دیگه رو داریم.»

- پس ما به اون یادداشت بی اعتنایی می کنیم، درسته؟

- معلومه. اپال برای خوشی خودش داره با احساسات ما بازی می کنه. نه چیز دیگه. اون می خواد به طور احساسی خودش رو در مسند قدرت قرار بده.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

پله ها با کریستال های یخی فصلی پوشیده شده بودند که مثل شبنم های فیلم ها برق می زدند. بالاخره آرتمیس و هالی موفق شدند باتلر را از آستانه ی در بگذرانند و روی فرش بکشانند، بعد او را زیرپله ها کشیدند و تا حد ممکن با بالش هایی که آنجلین فاول دوست داشت به طور اتفاقی روی هر صندلی ای پخش کند، جای محافظ سنگین را راحت کردند.

وقتی هالی صاف شد، پشتش صدا داد: «خب، یه بار دیگه مرگ گول خورد. قدم بعدی چیه، نابغه؟»

کلمات هالی روان بودند، ولی چشم هایش از همیشه گشادتر بودند و در سفیدی هایشان ناامیدی موج می زد. آن ها آن قدر به بلای ناباورانه نزدیک بودند که به نظر می آمد حتی آرتمیس که متخصص بیرون کشیدن خرگوش های معجزه آسا در آخرین لحظه از کلاش بود هم نمی توانست بشر را نجات بدهد.

آرتمیس به سادگی گفت: «باید فکر کنم.» و به سرعت از پله ها بالا رفت: «یه چیزی بخور و چرت کوتاهی بزن. کارم حداقل نود دقیقه طول می کشه.»

هالی در حالی که به زحمت پله های انسانی را پشت سر می گذاشت، پشت سر او به سختی بالا رفت.

گفت: «صبر کن، صبر کن!» به آرتمیس رسید و از یک پله بالاتر، در چشم های او نگاه کرد: «من تو رو می شناسم، آرتمیس. تو دوست داری کارت نبوغت رو تا آشکار سازی بزرگ پیش خودت نگه داری. و این خیلی برای ما کار کرده. ولی این بار باید بذاری من هم بدونم. من می تونم کمک کنم. پس به من حقیقت رو بگو، تو نقشه ای داری؟»

آرتمیس در نگاه خیره ی دوستش نگاه کرد و در صورتش به او دروغ گفت.

گفت: «نه. نقشه ای ندارم.»



فصل هفده

شب آخر

مرکز پلیس، شهر هون، زیر زمین

نیروی ویژه چندین گروه دایر داشت که به طور سری در شهر بازی های مهم سراسر دنیا کار می کردند، برای این که انسان ها وقتی کنار رولر کوستر یا تک شاخی زنده ایستاده اند حتی نیم نگاهی هم به یک دورف یا جن نیندازند. فلی یک بار از سواری ای در اورلاندو دیدن کرده بود که توریست های دسیسه چین در شورا مطمئن بودند پایه ی آموزشی یک گروه سری دولتی از قاتلان جن هاست. در این سواری خاص، مشتری ها سوار قطاری زیر زمینی می شدند که به ایستگاهی زیر زمینی می رفت. ایستگاهی که به سرعت هر بلایی که برای انسان ها یا جن ها شناخته شده بود را به نمایش می گذاشت. اول زلزله ای تونل را دو تا می کرد، بعد یک گردباد به طوفانی از زباله ها ضربه می زد، بعد سیلی از بالا وسایل را پایین می کشید و در آخر گدازه های آتش فشانی واقعی ای پنجره ها را لیس می زدند.

وقتی فلی بالاخره به دفترش برگشت، از طبقه ی چهارم مرکز پلیس به خیابان های هون نگاه کرد و حس کرد که شهر عزیزش او را به یاد همان ایستگاه زیر زمینی می اندازد. کاملاً مخروبه که تقریباً غیر قابل شناسایی بود.

ولی شهر من با فشار یه دکمه دوباره درست نمی شه.

فلی پیشانی اش را روی شیشه ی سرد فشار داد و سرویس های اورژانس را تماشا کرد که با جادویشان کار می کردند.



جادوگرانِ پزشک، زخمی‌ها را با جریان‌های سریع جادو از دستکش‌های عایقشان درمان می‌کردند. گنوم‌ها با لیزر تیر آهن‌ها را می‌بریدند و راه برای آمبولانس‌ها باز می‌کردند و مهندسان ساختمان از قلاب‌های سنگی آویزان بودند و شکاف‌ها را با فلکسی فوم پر می‌کردند.

فلی فکر کرد: *خنده داره. همیشه فکر می‌کردم انسان‌ها ما رو نابود می‌کنن.*

سنتور نوک انگشت‌هایش را روی شیشه گذاشت. *نه، ما نابود نشدیم. ما دوباره ساخته می‌شیم.*

تمام تجهیزات جدید منفجر شده بودند، ولی بسیاری چیزهای قدیمی بودند که به خاطر تقلیل بودجه بازیافت نشده بودند. بیشتر ماشین‌های آتش‌نشانی کار می‌کردند و هیچ کدام از ژنراتورهای پیشتیبانی در پنج سال گذشته تعمیر نشده بودند. فرمانده کلب پاکسازی آنچنان بزرگی را نظارت می‌کرد که هرگز قبلاً در هون دیده نشده بود. آتلانتیس هم به همان بدی ضربه دیده بود، اگر نگوییم بدتر.

حداقل گنبد دووم آورده. اگه منفجر شده بود، آمار مرگ و میر عظیم می‌شد. نه عظیم به اندازه ی انسان‌ها، ولی به همون شکل زیاد.

همه به خاطر این که یک پیکسیِ روانی می‌خواست بر دنیا حکومت کند.

خیلی از خانواده‌ها امروز یک نفر رو از دست دادن. چند تا پری همین حالا از نگرانی بیمار شدن؟

افکار فلی به سمت هالی چرخید، که روی زمین گیر افتاده بود و سعی می‌کرد بدون حمایت نیروی ویژه با این وضعیت دست و پنجه نرم کند.

اگه اصلاً زنده باشه. اگه هیچ کدومشون زنده باشن.

فلی راهی برای دانستن نداشت. تمام ارتباطات دور بردشان خراب بودند، چون بیشترشان روی کولِ ماهواره‌های انسان‌ها سوار بودند که حالا تبدیل به زباله‌های فضایی شده بودند.

فلی سعی کرد با این فکر خیالش را راحت کند که آرتمیس و باتلر با دوستش هستند.

اگه کسی بتونه کار اپال رو خنثی کنه، اون آرتمیسه.

و بعد فکر کرد: خنثی کردن؟ دیگه دارم از کلماتی مثل خنثی کردن استفاده می کنم. اپال عاشقش می شه. این جوری حس می کنه یه تبهکارِ بزرگه.

کنار او مین تلق تلق کرد.

- مک داک جیبال^{۱۰۶}، دائی. یه چیزی روی نمایشگرهای آزمایشگاه اومده.

پسر خواهر فلی هیچ مشکلی در تک شاخی حرف زدن نداشت، ولی همان مشکل را در گرفتن نکته داشت.

- اونا نمایشگرهای بزرگی هستن، مین. معمولاً، یه چیزی روشن هست.

مین سم دستش را خاراند: «می دونم، ولی این یکی چیزِ جالبیه.»

- واقعاً. کلی چیزهای جالب امروز اتفاق می افتن. می تونی با جزئیات بگیش؟

مین اخم کرد: «با جزئیات گفتن یعنی تشخیص نوع یه جانور. منظورت همینه؟»

- نه. منظورم اینه که می تونی خاص تر حرف بزنی؟

- درباره ی کدوم نوع؟

فلی یک سمش را روی زمین سائید و کاشی ها را خط انداخت: «فقط بگو چه چیزِ جالبی روی نمایشگر هست. امروز خیلی سرمون شلوغه، مین.»



پسر خواهرش گفت: «داشتی شبه قهوه می خوردی؟ چون خاله کابالین می گه بعد از دو تا فنجون یه ذره عصبی می شی.»

فلی با پرخاش گفت: «چی روی صفحه است؟» با لحنی که خودش فکر می کرد باشکوه است، ولی در واقع کمی مصرانه بود.

مین چند قدم عقب رفت، در حالی که فکر می کرد چرا مردم همیشه این طور به او واکنش نشان می دادند، بعد خودش را جمع و جور کرد.

- اون نور های آ.آ.رسی که به عمارت فاول فرستادی رو یادته؟
- معلومه یادمه. همشون خراب شدن. من اونا رو می فرستم، آرتمیس اونا رو پیدا می کنه. یه بازی کوچیک بین ماست.

مین از بالای شانه اش تکان تندی به انگشت شستش داد و به سمت صفحه اشاره کرد، جایی که مربعی سفید بود.

- خب، یکی از اون بچه ها روشن شده. همه ی چیزی که می خواستم بگم همین بود.

فلی لگدی به سمت مین حواله کرد، ولی جوانک قبلاً با یورتمه از تیررس او دور شده بود.

عمارت فاول

آرتمیس در دفتر را پشت سرش قفل کرد و نگاهی سرسری به دوربین های محیط و حسگرها انداخت تا مطمئن شود آن ها در آن لحظه ایمن هستند. همان طور بود که انتظار داشت. تنها فعالیت درون املاک حدود یک مایل دورتر بود، جایی که قبلاً برج مارتلو بود و حالا برج برسرکر از حفره ی ضربه ی اپال سر بر آورده بود. به عنوان احتیاط زنگ را روی محاصره تنظیم کرد. این طرح های بازدارنده در سیستم های استاندارد خانه ها وجود نداشتند، مثل شیشه های برقی پنجره ها و بمب های لحظه ای در

قفل‌ها. و خب از وقتی که آرتمیس تصمیم گرفته بود جنِ گروگان‌ش را در زیرزمین نگه دارد، عمارتِ فاول هم خانه‌ای استاندارد نبود.

وقتی مطمئن شد همه چیز امن است، کشویی رمز گذاری شده در میز کارش را باز کرد و جعبه‌ی سربی کوچکی را بیرون کشید. با یک ناخن ضربه‌ای روی آن زد و خوشحال شد که صدای جستی را شنید.

پس هنوز زنده است.

آرتمیس جعبه را باز کرد و درون آن، چفت شده به یک باتری سه ولتی، یک کرم شب تاب و دوربینِ زیستی بود. یکی از اسباب بازی‌های کوچک فلی که معمولاً در جاروهای عادیِ حشره‌ی آرتمیس از بین می‌رفتند، ولی او تصمیم گرفته بود این یکی را برای زمانی به یک خطِ خصوصی برای مکالمه با فلی نیاز داشت، نگه دارد. امیدوار بود با این دوربین موفقیت حمله‌شان به دروازه‌ی برسرکر را خبر بدهد، ولی حالا حشره‌ی کوچک باید پیامی غم‌انگیز تر را منتقل می‌کرد.

آرتمیس حشره را روی میزش گذاشت و قبل از این که برنامه‌ی تشخیص چهره‌اش آرتمیس را به عنوان هدف اول مشخص کرد و روی او متمرکز شد، مدتی جست و خیز کرد. لنزهای کوچکِ درونش تقریباً بی صدا وزوز کردند و دو میکروفونِ ساقه دار مانند شاخک یک مورچه دراز شدند.

آرتمیس نزدیک آن خم شد و به نرمی شروع به صحبت کرد تا کسی نتواند استراق سمع کند، حتی با این که سنسورهایش به او اطمینان داده بود که خودش تنها بدنِ گرم در اندازه‌ی قابل توجه تا بیست فوتی است.

- صحبت بخیر، فلی. می‌دونم توی این انقلابِ کوچولو به اندازه‌ی یه اتم هم از تکنولوژی کوبویی نیست، پس در تئوری من می‌تونم مخابره کنم و امیدوارم هنوز زنده باشی تا بتونی این پیام رو دریافت کنی. همه چیز این جا بده، دوست من، خیلی بد. اپال دروازه‌ی برسرکر رو باز کرده و



داره روی قفل دوم کار می‌کنه. اگه اون موفق بشه، موجی از جادوی زمینی کدگشایی شده آزاد می‌شه و کاملاً انسانیت رو نابود می‌کنه. این، به عقیده ی من، چیز بدیه. برای متوقف کردن این بلا، من بهت نیاز دارم تا دو تا چیز رو توی یکی از تخم های معدنکار خودروی بدون راننده ات برام بفرستی. وقت برای مجوز و کمیسیون نیست، فلی. این چیزها باید کم تر از دو ساعت دیگه توی عمارت فاوول باشن، در غیر این صورت خیلی دیر می‌شه. چیزی که نیاز دارم رو بفرست، فلی.

آرتیمس حتی به دوربین زنده ی کوچک نزدیک تر شد و با لحنی مصّر نجوا کرد.

- دو چیز، فلی. دو چیز برای نجات دنیا.

و او به حشره ی کوچک گفت چه چیزی لازم دارد و دقیقاً باید کجا فرستاده شوند.

مرکز پلیس، شهر هون، زیر زمین

رنگ از روی صورت فلی پرید.

کوبویی داره روی قفل دوم کار می‌کنه.

این فاجعه بار بود_ هر چند جن هایی بودند که برای جشن گرفتن ریشه کن شدن بشر در خیابان ها می رقصیدند، ولی نه عاقل هایشان.

دو چیز.

اولی مشکلی نبود. به خاطر هون، این یک اسباب بازی بود.

فکر کنم توی میزم دارمش.

ولی دومی. دومی.

این به مشکله. به مشکل بزرگ.

کارهای قانونی و کارهای بیشتری بودند. اگر حتی به شورا اشاره ای در مورد آن می کرد، آن ها یک گروه ویژه و یک کمیته ی فرعی تشکیل می دادند.

چیزی که آرتمیس خواسته بود به طور فنی ممکن بود. او یک تخم معدنکارِ اولیه در حال آزمایش داشت. تمام کاری که باید می کرد برنامه ریزی مختصات در سیستم هدایتگر بود و بعد تخم به سرعت به سمت سطح زمین می رفت. تخم که برای حمل و نقل معدنچی ها در غارها ساخته شده بود، می توانست در برابر فشارهای زیاد مقاومت کند و سه بار با سرعت صوت دور دنیا بگردد. پس زمان محدود آرتمیس مشکلی نبود.

فلی یک بند انگشتش را جوید. باید کاری که آرتمیس خواسته بود را می کرد؟ می خواست بکند؟ سنتور می توانست آن قدر از خودش سوال بپرسد تا وقت تمام شود، ولی فقط یک سوال اهمیت داشت. به آرتمیس اعتماد دارم؟

فلی صدای نفسی را از پشت سرش شنید و فهمید مین در اتاق است.

از تکنسین پرسید: «دیگه کی این جا بوده؟»

مین خرخر کرد: «این جا؟ فکر می کنی جن های آلفا اطراف مرکز پرسه می زنن وقتی به بحران بزرگ اون پایین در جریان؟ هیچ کس این جا نبود و هیچ کس ویدئو رو ندید، جز من.»

فلی طول دفترش را قدم زد: «خب. مین، دوست جوان من، با یه کار تمام وقت چه طوری؟»

مین با سوء ظن چپ چپ به او نگاه کرد: «چی کار باید بکنم؟»

فلی شی شماره یک را از کشوی میزش بیرون کشید و به سمت در رفت.



جواب داد: «مثل همیشه. توی آزمایشگاه بگرد و مفید باش.»

مین فقط برای این که در نوعی خیانت گیر نیفتند، یک کپی از ویدئوی آرتیمس برداشت.

گفت: «می تونم این کارو بکنم.»

فصل هجده

روح باقی مانده

عمارت فاول، نود و هشت دقیقه بعد

آرتمیس داشت آخرین آمادگی‌ها را در دفترش انجام می‌داد، وصیت نامه اش را به روز می‌کرد و سعی می‌کرد بر احساساتش غلبه کند و یک ابر پهن خاکستری از غم را که ممکن بود رأیش را بزند، پس می‌راند. می‌دانست دکتر آرگون در مورد سرکوب کردن احساساتش به او سفارش می‌کرد که این ممکن بود در دراز مدت به زخم روانی منجر شود.

با حالتی کنایه آمیز فکر کرد: دیگه دراز مدتی نیست، دکتر.

بعد از این همه ماجرا، آرتمیس حس کرد باید می‌دانست همه چیز هرگز همان طوری پیش نمی‌رود که او برنامه ریزی کرده بود، ولی هنوز از پایان قدمی که مجبور بود بردارد متعجب بود_ و این که حتی فکر برداشتن آن را می‌کرد.

پسری که سال‌ها پیش هالی شورت رو گروگان گرفت هرگز تصور قربانی کردن خودش رو هم قبول نمی‌کرد.

ولی او دیگر آن پسر نبود. والدینش به او برگشته بودند و او دو برادر داشت.

و دوستان عزیز.

چیز دیگری که آرتمیس هرگز پیش بینی اش را نمی‌کرد.

آرتمیس وقتی که آخرین وصیت نامه و عهدش را امضا کرد، لرزش دستش را تماشا کرد. این که چه قدر از میراث او در این عصر جدید قانونی بودند را نمی‌دانست. سیستم بانک داری تقریباً کاملاً و به



طور برگشت ناپذیری نابود شده بود و آن ها بورس های پایه ای دنیا بودند. پس انبار ها، اوراق قرضه و سهام ها رفته بودند.

آرتیمس فکر کرد: تمام وقتمو صرف پول جمع کردن کردم. چه بیهوده.

بعد:

حالا، ببین. به همین راحتی احساساتی شدی. تو عاشق طلایی همون طور که مالچ دیگامز عاشق مرغ هاست. و اگه فرصتی پیدا کنی، احتمالاً می تونی دوباره همین کارو بکنی.

این درست بود. آرتیمس اعتقادی به تغییراتِ بستر مرگ نداشت. آن تغییرها خیلی فرصت طلبانه بودند. یک مرد باید چیزی که هست باشد و هر قضاوتی را بکند که به درد آینده می خورد.

او ناخودآگاه قول داد: اگه سنت پیتری^{۱۰۷} باشه، توی دروازه های مرواریدوار باهاش بحث نمی کنم. هر چند آرتیمس می دانست اگر تئوری اش درست باشد، او مانند یک روح در این صفحه گیر خواهد افتاد، همان طور که برسرکرها بودند.

من می تونم به محافظ ماوراء الطبیعه برای مایلز و بکت باشم.

این فکر آرتیمس را راحت کرد و باعث خنده اش شد. او فهمید که اصلاً نمی ترسید، انگار کاری که داشت می کرد وانمود به یک بازی ایفای نقش بود، نه یک مسابقه ی واقعی در واقعیت.

وقتی آرتیمس وصیت نامه را در پوششی پیچید و آن را به چراغ رومیزی تکیه داد، این فکر تغییر کرد. او به نوشته خیره ماند و در آن لحظه پایان را حس کرد.

حالا دیگه برگشتی نیست.

¹⁰⁷ Saint Peter

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

و بعد ترس مانند یک تن وزن روی او افتاد و او را به صندلی دفترش چسباند. او قلبه ای ماده ی جامد سربی را در معده اش حس کرد و ناگهان انگار دست و پاهایش بدون کنترل او به هم رسیدند.

آرتمیس چند نفس عمیق کشید فقط برای این که از قی کردنش جلوگیری کند و به تدریج آرامشش برگشت.

همیشه تصور می کردم وقتی برای خداحافظی دارم. زمانی برای کلمات پر معنی با کسانی که دوششون دارم.

وقتی نبود. وقت برای هیچ چیز جز عمل نبود. ترس گذشته بود و آرتمیس هنوز روی موضعش بود.

فکر کرد: می تونم انجامش بدم. از ته قلبم می گم.

آرتمیس صندلی قرمز تیره اش را روی چرخ هایش به عقب هل داد، یک بار زانوهایش را به هم زد و ایستاد تا با امتحان سختش رو به رو شود.

هالی با نگاهی کشنده درون چشمانش به درون دفتر دوید.

- من اون چیزی که از زیر زمین شراب ها بیرون اومد رو دیدم، آرتمیس.

آرتمیس گفت: «آه. تخم اومد.»

- بله، اومد. و من یه نگاهی توش انداختم.

آرتمیس آه کشید: «هالی، من متأسفم که تو دیدیش. مالچ قرار بود قایمش کنه.»



- مالچ هم دوست منه و من بهش گفتم تو داری سعی می کنی یه چیزی رو قایم کنی. اون داشت برای خودش یه تونل فرار لحظه ی آخر می کند که تخم با هدایت خودکار اومد. مالچ می گه این چیزیه که تو داری قایم می کنی.
- هالی، این چیزی نیست که تو فکر می کنی.
- من می دونم نقشه ات چیه. فهمیدم.

آرتیمس گفت: «می دونم، افراطی به نظر میاد. ولی تنها راهه. باید انجامش بدم.»

هالی که خشمگین شده بود گفت: «باید انجامش بدی؟ آرتیمس فاوول برای همه وظیفه تعیین می کنه، مثل همیشه.»

- شاید، ولی این بار، من به این موقعیت حق می دم.

هالی واقعاً تفنگش را بیرون کشید: «نه. فراموشش کن، آرتیمس. این اتفاق نمی افته.»

- باید اتفاق بیفته، شاید توی وقتش با وسایل کافی بتونم یک استراتژی دیگه بسازم...
- یه استراتژی دیگه بسازی؟ این یه ریسک شراکتی نیست که داریم درباره اش حرف می زنیم، آرتیمس. این زندگی توئه. تو می خواهی بری اون جا و خودتو بکشی. باتلر چی؟

آرتیمس آه کشید. این او را زجر می داد که باتلر را در حالی که بی هوش بود و از نقشه چیزی نمی دانست ترک کند، مخصوصاً که می دانست محافظ باوفایش تا ابد خودش را مقصر می داند.

خسارت تضمینی. دقیقاً همون طور که من باید باشم.

- نه، من نمی تونم به اون بگم و تو هم...

هالی با یک تکان تفنگش حرف او را قطع کرد: «من دیگه از تو دستور نمی گیرم، آقای غیر نظامی. من افسر مسئول هستم. و من قطعاً به این تاکتیک رأی مخالف می دم.»

آرتمیس روی صندلی اش نشست و صورتش را در دستانش گرفت.

- هالی، ما سی دقیقه تا طلوع خورشید وقت داریم، بعد من می میرم. باتلر می میره و ژولیت. خانواده ام. تقریباً هر کسی که دوستش دارم می ره. تمام کاری که داری می کنی اینه که مطمئن بشی اپال می بره. تو هیچ کس رو نجات نمی دی.

هالی کنار او ایستاد و به طور ضعیفی شانه اش را لمس کرد. آرتمیس ناگهان فهمید تمام الف ها عطری امضا گونه دارند.

چمن و مرکبات. یه بار این اطلاعات رو بایگانی کردم.

- می دونم اینو دوست نداری، هالی، دوست من، ولی نقشه ی خویبه.

انگشتان هالی روی گردن آرتمیس رفتند و او حس خارش ناچیز کرد.

گفت: «من اینو دوست ندارم، آرتی. ولی نقشه ی خویبه.»

کمی طول کشید تا بالشتکِ مُسکن کار کند و بعد آرتمیس دید روی فرش افغانی افتاد و بینی اش تار و پودهای درخت زندگی^{۱۰۸} را جدا می کرد. دارو ذهنش را کرخت می کرد و نمی توانست دقیقاً بفهمد چه کار می کند.

هالی گفت: «متاسفم، آرتمیس.» و کنار او زانو زد: «اپال یکی از مردم منه، پس این فداکاری رو من باید بکنم.»

چشم چپ آرتمیس در حدقه چرخید و دستش با ضعف افتاد.

هالی نجوا کرد: «تا ابد از من متنفر نباش، آرتی. من نمی تونم اینو تحمل کنم.»

^{۱۰۸} Tree of life: روی قالیچه طرحی از درخت زندگی است که منظور این است که بینی آرتمیس با تماس پیدا کردن با قالیچه تار و پود قالیچه را از هم باز کرده است.



دست آرتیمس را گرفت و سفت آن را فشار داد: «من سربازم، آرتیمس، و این کار سربازهاست.»

آرتیمس با وضوح گفت: «به نکته ی خوبی اشاره کردی، هالی. ولی این نقشه ی منه و از هر جهت، من تنها کسی هستم که می تونه با اطمینان تمام اجراش کنه.»

هالی گیج شده بود. یک ثانیه پیش، آرتیمس در مرز بی هوشی بود و حالا داشت به همان شکل معمولِ مفرورش برای او سخنرانی می کرد.

چه طور؟

هالی دستش را عقب کشید و یک تاول چسبنده ی کوچک کف آن دید.

او فهمید: اون به من دارو زد! اون پسر خاکی آب زیر کاه به من دارو زد.

آرتیمس ایستاد و هالی را روی کاناپه ی چرمی برد و او را روی کوسن های نرم دراز کرد.

- فکر کردم فلی ممکنه حرف مفت بزنه، پس یه بسته ی آدرنالین برداشتم تا مسکن تو رو خنثی کنم.

هالی با مهی که ذهنش را می پوشاند مبارزه کرد.

- چه طور تونستی...؟ چه طور؟

- به طور منطقی درست نیست که عصبانی باشی. من فقط راهنمایی تو رو دنبال کردم.

قطره های اشک چشم های هالی را پر کردند و از گونه هایش پایین لغزیدند، ولی حقیقت از آن دورها او را صدا زد، از میان شکافی مه آلود.

اون واقعاً داره می ره.

گفت: «نه.»

- راه دیگه ای نیست.

هالی حس تهی ترس را در معده اش حس کرد.

زمزمه کرد: «لطفاً، آرتی. بذار من...» ولی دیگه ادامه نداد، و لب هایش به سستی روی هم افتادند.

آرتمیس تقریباً شکست_ هالی می توانست آن را در چشم های نامتناسب او ببیند، یکی انسانی و یکی جنی_ ولی بعد از کاناپه دور شد و نفس عمیقی کشید.

- نه. من باید این کارو بکنم، هالی. اگه قفل دوم باز بشه، بعد من می میرم، ولی اگه نقشه ام بگیره، تمام روح های جن ها توی دایره ی جادوئی به زندگی بعد از مرگ می رن. روح های جنی. روح من انسانه، هالی، نمی فهمی؟ من خیال ندارم بمیرم و شانسی هست که زنده بمونم. یه شانسی کوچیک، ولی به هر حال یه شانسی.

آرتمیس با یک بند انگشت چشمش را مالید: «به عنوان یه نقشه، از کامل خیلی دوره، ولی راه دیگه ای نیست.»

آرتمیس با کوسن ها هالی را راحت تر کرد: «می خوام بدونی، دوست عزیز من که بدون تو من فردی نمی شدم که امروز هستم.» او نزدیک هالی خم شد و زمزمه کرد: «من یه پسر شکسته بودم و تو تعمیر کردی. ازت متشکرم.»

هالی می دانست که داشت گریه می کرد چون دیدش تار شده بود، ولی نمی توانست اشک ها را روی صورتش حس کند.

شنید که آرتمیس گفت: «اپال، من و تو رو انتظار داره. و این دقیقاً چیزیه که می گیره.»

هالی می خواست جیغ بزند: این یه تله است! داری توی یه تله پا می ذاری.



ولی اگر هم آرتیمس می توانست افکار او را بشنود، هالی می دانست که نمی شد او را از راهش منحرف کرد. همین که فکر کرد آرتیمس اتاق را ترک کرده است، دوباره در میدان دیدش پیدا شد و نگاهی محزون روی صورتش بود.

گفت: «می دونم هنوز صدامو می شنوی، هالی. پس آخرین لطف رو ازت می خوام. اگه اپال منو گول بزنه و نتونم از حفره بیرون بیام، می خوام به فلی بگی که جنین رو راه بندازه.» خم شد و پیشانی هالی را بوسید: «و از طرف من اینو بهش بده.»

بعد نابغه ی نوجوان رفت و هالی حتی نمی توانست سرش را برگرداند تا رفتنش را ببیند.

اپال می دانست که ردیف های سربازانش خالی شده بودند، ولی این مهم نبود؛ او به آخرین قسمت قفل دوم دروازه ی برسرکر رسیده بود. رضایت با وزوزی در بدنش جریان داشت که باعث می شد از نوک گوش هایش جرقه بزند.

به هر تعداد برسرکری که داشتند از کنار او را حمایت می کردند گفت: «به آرامش نیاز دارم. هر کسی نزدیک شد، بکشیش.» با عجله دستورش را به این تغییر داد: «جز اون فاوول انسان و اون حیوون اهلیش، کاپیتان نیروی ویژه. می فهمین؟»

او رو، در بدن بکت به خوبی می فهمید ولی آرزو داشت بندهای جنی فضایی برای لول خوردن به او بدهند تا اشاره کند که رهبرشان انتقام گیری های شخصی را فراموش کنند. به هر حال، قوانین برویین فادا^{۱۰۹} صریح بودند: اطاعت کامل از جنی که دروازه را باز می کند.

می خواست بگوید: ما باید اونا رو شکار کنیم. اگه بتونیم این چند تا انسان آخر رو بگیریم، دیگه نیازی نیست که قفل دوم رو باز کنیم.

¹⁰⁹ Bruin Fadda

اپال چرخید و در صورتش جیغ زد، تف هایش روی او می ریختند: «گفتم می فهمین؟»

اورو گفت: «آره. همه رو بکشین جز فاول و مؤنثه.»

اپال روی بینی زیبای دکمه ای او زد: «درسته، دقیقاً. مامانی برای بالا بردن صداس متأسفه. مامانی بیشتر از ایمان داشتن مضطر به. باور نمی کنین که سلول های مغز مامانی دارن صرف این چیز می شن.»

اورو فکر کرد: یه بار دیگه بگو مامانی، با بند یا بی بند...

بیشترین کاری که اورو در برابر چنگ بندهای جنی می توانست بکند این بود که به طور آشکار اخم کند و انقباض های معده را تحمل کند، ولی اخم کردن اثری نداشت، چون اپال دوباره سر کارش برگشته بود، هاله ای از جادوی سیاه دور شانه هایش سوسو می زد.

آخرین مشکل در قفل جادو شده ی برویین، خود جادوگر بود. برویین به همان روش روحی که بر سر کرها در زمین حفظ شده بودند، روح خودش را در سنگ دفن کرده بود.

وقتی اپال انگشت هایش را روی سطح سنگ تکان داد، چهره ی جادوگر روی سنگ پدیدار شد، به طوری ناشیانه حک شده بود ولی به عنوان یک الف قابل شناسایی بود.

با صدایی از سنگ و قدمت پرسید: «کی منو از چرتم بیدار کرده؟ کی منو از حاشیه ی ابدیت فرا خونده؟»

اپال فکر کرد: اوه، خدا، کی منو از حاشیه ی ابدیت فرا خونده؟ با این مدفوع ترول می خوام بشرو پاک کنم؟

هم به همان شکل جواب داد: «من هستم، اپال کوبویی. از خاندان کوبویی. ملکه ی بزرگ خانواده های جن.»



بروین گفت: «سلام بر تو، اپال کوبویی. خوبه که چهره ی یه پری دیگه رو می بینم. پس هنوز منقرض نشدیم.»

- هنوز نه، جادوگر بزرگ، ولی همین طور که من حرف می زنم انسان ها به دروازه نزدیک می شن. هون در خطر. ما باید قفل دوم رو باز کنیم.

وقتی بروین اخم کرد، سنگ مانند یک سنگ آسیاب سائیده شد: «قفل دوم؟ قطعاً درخواست مهمیه. تو گناه این کار رو به عهده می گیری؟»

اپال از قیافه ی پشیمانی که برای شنیدن شروط ساخته بود استفاده کرد: «به عهده می گیرم، به خاطر قوم خاص.»

- قطعاً شجاعی، ملکه اپال. پیکسی ها همیشه اصیل بودن، بر خلاف قد و قامتشون.

اپال از قد و قامت گذشت، چون شنیدن ملکه اپال را دوست داشت. به علاوه، زمان داشت می رفت. در کم تر از یک ساعت خورشید طلوع می کرد و ماه کامل می گذشت، به علاوه ی شانسی برای نگه داشتن این لشکر کوچک برای یک روز دیگه، حتی با این که انسان ها داشتند دُم خودشان را تعقیب می کردند و تا حدی کند بودند.

- متشکرم، بروین بزرگ. حالا، وقت جواب شماست.

اخم جادوگر عمیق تر شد: «من باید مشورت کنم. برسر کرهای من کنار شمان؟»

این پیش بینی نشده بود: «بله. کاپیتان اورو کنار منه. اون کاملاً با من موافقه.»

چهره ی سنگی گفت: «من با اون مشورت می کنم.»

این بروین واقعاً داشت دکمه های اپال را فشار می داد. یک ثانیه پیش ملکه اپال بود و حالا می خواست برای کمک گرفتن مشورت بکند؟

- برویین بزرگ، واقعاً فکر نمی‌کنم هیچ نیازی باشه که با سربازها تون مشورت بکنین. وقت داره می‌گذره.

برویین با خشم گفت: «می‌خوام باهاش مشورت کنم!» و خط‌های حکاکی شده‌ی صورتش با نیرویی درخشیدند که تا مغز استخوان اپال را شوکه کرد.

فکر کرد: مشکلی نیست. او رو به من بند شده. اراده‌ی من اراده‌ی اونه.

او رو به جلو قدم برداشت: «برویین، رفیق. فکر می‌کردم به زندگی بعدی رفتی.»

چهره‌ی سنگی لبخند زد و انگار به جای دندان نور خورشید داشت: «به زودی، او رو شیدووا. چهره‌ی قدیمت رو بیشتر از این جوونه دوست داشتم، هر چند می‌تونم روحتو توش ببینم.»

- روحی که می‌خواد رها بشه، برویین. نور تمام ما رو صدا می‌زنه. بعضی از سربازان من عقل شون رو از دست دادن، یا بهش نزدیکن. هرگز قرار نبود این مدت طولانی توی زمین باشیم.

- وقت رهایی نزدیکه، دوست من. کار ما تقریباً انجام شده. خب، بهم بگو، قوم خاص هنوز در خطرن؟

- هستیم. ملکه اپال حقیقت رو می‌گه.

چشم‌های برویین تنگ شدند: «ولی می‌بینم که بند شدی.»

- بله، برویین. من بنده‌ی ملکه اپالم.

چشم‌های برویین در سنگ برق سفیدی زدند: «من تو رو از بندهات آزاد می‌کنم تا بتونیم با آزادی حرف بزنیم.»

اپال فکر کرد: خوب نیست.

شانه‌های او رو پایین آمدند و انگار هر کدام از سال‌های عمرش روی صورت بکت نوشته شده بود.



اورو گفت: «انسان‌ها حالا سلاح دارن.» و عجیب بود که کلمات را ببینی که از دهانی پر از دندان شیری بیرون می‌آیند: «برای من معجزه آسا به نظر میان. توی خاطره‌های این جوان این رو دیدم که بدون ما حاضر و آماده برای شکار، اونا هزاران نفر از خودشون رو می‌کشن. اونا زمین رو نابود می‌کنن و چندین هزار گونه‌ی حیوانی رو نابود کردن.»

چهره‌ی سنگی به نظر ناراحت شد: «هیچ تغییری نکردن؟»

- فقط این که از چیزی که یادم می‌یاد کارآمدتر شدن.

- باید قفل دوم رو باز کنم؟

اورو چشم‌هایش را مالید: «اینو نمی‌تونم بهت جواب بدم. این درسته که ملکه اپال تلاش‌های اونا رو خنثی کرده، ولی قبلاً هم جلومون جمع شدن. دروازه دو بار مورد حمله قرار گرفته، ولی دو تا از خودِ ما بین متهاجم‌ها هستن. یه الف و یه دورف؛ و هر دو دشمن‌های زیرکی هستن.»

چهره‌ی سنگی آه کشید و نور سفید از دهانش بیرون آمد: «همیشه خائنانی بودن.»

اورو تأیید کرد: «دیگه نمی‌تونیم بیشتر از این دست نگه داریم. بعضی از سربازهای من همین حالا هم به طرف دانو رفتن. دنیا آشفته است و اگه انسان‌ها فردا به دروازه حمله کنن، هیچ کس نیست که ازش محافظت کنه. با سلاح‌های جدیدشون، شاید راهی پیدا کنن تا قفل دوم رو پیاده کنن.»

اپال در سکوت خوشحال بود و اگر می‌شد بدون غیر ملکه به نظر رسیدن، دست‌های کوچکش را به هم بزند، این کار را می‌کرد. اورو داشت احمق‌سنگی را حتی بهتر از خودش متقاعد می‌کرد.

او با قیافه‌ای جعلی اضافه کرد: «قوم خاص بدون نور خورشید پژمرده می‌شن و می‌میرن. به زودی ما همه با هم ناپدید می‌شیم. رنج کشیدن تشریفات روزانه‌ی ماست. ما باید بالا بیایم.»

اورو تنها می‌توانست با او موافقت کند: «بله، باید بالا بیایم.»

بروین ثانیه ای طولانی اندیشه کرد و در حال تفکر چهره ی سنگی اش به هم می سائید.

بالاخره گفت: «خیله خب. من قفل دوم رو باز می کنم، ولی آخرین انتخاب دست خودته، ملکه اپال. وقتی پایان در دیدت بیاد باید انتخاب کنی. روح تو باید نتایجش رو تحمل کنه، مثل مال من که همین حالا می کنه.»

اپال فکر کرد: *بله بله بله*. و به سختی اشتیاق و شادی اش را پنهان می کرد.

با غم گفت: «من آماده ی این مسئولیتم.» و هر چند نمی توانست ببیند، پشت سرش او رو چشمانش را چرخاند، هر دو می دانستند که اپال قلباً علاقه ای به قوم خاص نداشت. ولی محرک های او اهمیت کوچکی در نتیجه ی پایانی داشتند، *انقرض بشر*، یا همچنین چیزی.

ناگهان چهره ی بروین در حوضچه ای از ماگمای جوش مخفی شد که درون سنگ جاری شد و دو جای دست عمیق را معلوم کرد. کلید اصلی اپال و یک تازه ی آن که با رگ خونی تیره می درخشید.

صدای بروین از اعماق سنگ گفت: «از خود گذشته انتخاب کن. احتیاط کاملاً دروازه رو می بنده، روح ها رو آزاد می کنه و تا ابد راه رو نابود می کنه. ناامیدی نیروی دانو رو احضار می کنه و انسان ها رو از چهره ی سرزمین ما پاک می کنه. پری ها دوباره روی زمین قدم می ذارن.»

اپال با شادی فکر کرد: *جای دست B* یه. من همیشه *ناامیدی رو محرک شگفت انگیزی می دونستم*.

حالا که اپال واقعاً به اوج رسیده بود، یک لحظه ی هیجانی صبر کرد تا آن را مزه مزه کند.

به او رو گفت: «امکان نداره من این زمان رو فراموش کنم. مامانی می ره که دکمه ی بزرگ رو فشار بده.»

او رو خودش دکمه را فشار می داد، فقط برای این که اپال دیگر به خودش مامانی نگوید، ولی افسوس، فقط جنی که دروازه را باز کرده بود می توانست قفل دوم را فعال کند.



اپال انگشت هایش را تکان داد: «حالا. مامانی آماده است.»

بعد صدایی از لبه ی حفره صدا زد.

- انسان داره خودشو تسلیم می کنه. و الف رو هم آورده.

تا آن ثانیه، اپال نفهمیده بود که این لحظه کاملاً کامل نیست. ولی حالا می شد.

دستور داد: «اون ها رو پیش من بیارین. می خوام اومدن اونو ببینن.»

آرتیمس فاول پیکری با صورت پوشیده را روی زمین می کشید، که پاشنه هایش در زمین خط می انداختند. وقتی آن ها به حفره ای رسیدند که با ورود اپال منفجر شده بود، یکی از دزد‌های دریایی به آرتیمس سقلمه زد و او افتاد و تا پایین شیب رفت، در حالی که صورتش با هر چرخش به خاک می خورد. پیکر دوم کنار او می سرید، و تا وقتی به دامنه ی دروازه ی برسرکر رسیدند، به نظر هماهنگ می رسیدند. آن ها تبدیل به جفتی گل آلود و کوبیده شده بودند. پیکر دوم طاق باز فرود آمد. هالی شورت بود. واضحاً الف با میل خودش نیامده بود.

اپال که کنار مشتش می خندید گفت: «اوه، عزیزان... بینوای من. چه قدر رقت انگیز.»

اپال به خودش افتخار کرد که هنوز کمی برای دیگران حس همدردی داشت.

او فهمید: من واقعاً حس بدی برای این ها دارم. برام خوبه.

بعد او به یاد آورد چه طور آرتیمس فاول و هالی شورت مسئول سال های او در زندان با بیشترین امنیت بود و این که مجبور شده بود برای تدارک دیدن آزادی اش چه کاری بکند و حس بدی برای این ها داشتن اش مانند شبنم صبحگاهی تبخیر شد.

اورو به ژولیت دستور داد: «کمکشون کنین بایستن.» ژولیت یک طرف قوز کرده بود و خرگوشی خونی را می خورد.

اپال با صدای جیغی گفت: «نه! پسر خاکی رو بازرسی کنین تا اسلحه نداشته باشه، بعد بذارین کنار پای من بخزن. بذارین پسر برای جنس بشر تمنا کنه. من این یکی رو با خون روی زانوهایش و اشک های ناامیدی روی صورتش می خوام.»

روح های جن حس کردند که پایان نزدیک است و به زودی روح هایشان از وظیفه آزاد شده و به آرامش می رسد. پس کنار پایه ی دروازه ی برسر کر در بدن های قرضی شان جمع شدند و یک دایره ی جادویی محکم را تشکیل دادند. آن ها تماشا کردند که آرتمیس به سختی هالی را از پله ها بالا می کشید و پشتش از تقلا خم شده بود.

اپال فکر کرد: کاش می شد صورتشو ببینم. بینم این چه بهایی براش داره.

پیکر هالی شل بود وقتی از پله ها بالا کشیده می شد و یک پایش از کناره ی برج آویزان بود. او کوچک و سست به نظر می آمد و نفس کشیدنش خشن بود. اپال به خودش اجازه داد تصور کند فاول مجبور بوده چه چیزی به او بزند تا بتواند رامش کند.

او فکر کرد: من اونا رو دور خورشون پیچوندم. پیروزی نهایی. و اونا این کار رو برای هیچ چیز کردن، احمق ها.

آرتمیس به زمین صاف رسید و هالی را مثل گونی یک قصاب انداخت. او به سمت اپال چرخید، دشمنی، بزرگ روی چهره ی معمولاً خونسردش نوشته شده بود.

گفت: «ما این جا هستیم، بانوی من.» در حالی که عنوان را با تف انداختن ادا می کرد: «من خودمو تسلیم می کنم، طبق دستور و هالی رو هم مجبور کردم که همون کارو بکنه.»



- خیلی خوشحالم که می بینمت، آرتمیس. خیلی خیلی خوشحال. این همه چیز رو به سادگی کامل می کنه.

آرتمیس خم شد، دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و برای نفس کشیدن تقلا می کرد و خون از بینی اش چکه می کرد: «هالی گفت هرگز قولتو نگه نمی داری، ولی من سعی کردم بهش اطمینان بدم حداقلش شانسی هست و تا وقتی شانسی باشه ما انتخاب دیگه ای نداریم. اون مخالفت کرد و من مجبور شدم بهترین دوستمو بی هوش کنم.»

آرتمیس با پیکسی ارتباط چشمی برقرار کرد: «شانسی هست، اپال؟»

اپال خنده ی تیزی کرد: «یه شانس؟ اوه خدایان، نه. هرگز شانسی نبوده. من عاشقتم آرتمیس. تو خیلی با مزه ای.» او انگشتانش را تکان داد و جرقه ها رقصیدند.

رنگ از روی آرتمیس پرید و دست هایش از تقلا و خشم لرزیدند.

- تو اهمیتی به جون هایی که می گیری نمی دی؟

- من نمی خوام همه رو بکشم. ولی یا انسان ها یا جن ها باید برن، تا من بتونم بقیه رو رهبری کنم. من روی گروه شما تصمیم گرفتم چون از قبل کلی حامی زیر زمین دارم. یه وب سایت محرمانه هست و تو از بعضی اسم های ثبت شده شگفته زده می شی.

برسرکرها ی باقی مانده از حفره به بالا خیره شدند، به روشنی در نوسان بودند و زیر لب دعاهایی را برای الهه ی دانو زمزمه می کردند. ناگهان دو دزد دریایی افتادند و استخوان هایشان روی زمین تلق تلق کرد.

اپال گفت: «فرزندان من دارن شکست می خورن. وقتشه که مامانی اونا رو به بهشت بفرسته. بلیکو، این پسر نابغه ی مزاحم رو یه ذره ببر عقب. احتمالش کمه که اون واقعاً یه حمله ی فیزیکی انجام بده، ولی اون توی خراب کردن نقشه های قشنگ من استعداد داره.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

ژولیت آرتمیس را به عقب و روی خاک پرت کرد. احساسی روی صورتش نبود؛ او نمی توانست هیچ جور دیگری این کار را بکند.

با خونسردی گفت: «باید خاکی رو بکشم؟»

اپال گفت: «قطعاً نه. می خوام ببینه. می خوام ناامیدی نهایی رو حس کنه.»

آرتمیس غلتید و روی زانوهایش ایستاد: «انسان ها خطری برای تو ندارن، اپال. بیشتر ما حتی نمی دونیم جن ها وجود دارن.»

- اوه، حالا می دونن. فرودگاه های شاتل ما بدون سپر پوششی و باز بازن. من وجودمون رو برای خاکی ها آشکار کردم، پس حالا راهی جز حذف اون ها نیست. منطق ساده ایه.

ژولیت یک پایش را پشت آرتمیس گذاشت و او را روی زمین پهن کرد: «اون خطرناکه، ملکه من. و اگه الف خائن بیدار بشه، می تونه به شما صدمه بزنه.»

اپال به سربازان رُسی اشاره کرد: «تو الف و اون مجسمه های متحرک پسره رو نگه دار. مامانی دوست داره یه نمایشگاه کوچیک درسته کنه. می دونم مسخره است، ولی احتمالاً بعد از این من باید شاه بشم و در عموم، از خود گذشته باشم.»

ژولیت از پس گردن هالی را بلند کرد و به سادگی او را در هوا نگه داشت. دو سرباز چینی آرتمیس را بین خودشان گرفتند و او را بدون نیرو در چنگ های ساخته شده از رُس پخته شده شان نگه داشتند، به طوری که فقط دست ها و پاهایش حرکت می کردند.

اپال با خوشحالی فکر کرد: اون هیچ کاری نمی تونه بکنه.

دستور داد: «اونا رو بیارین این جا. می خوام دوتاشون ببینن من سیاره رو تصفیه می کنم.»



آرتیمس بیهوده تقلا کرد، ولی سرِ هالی در پوشش جلویِش آویزان بود، که کمی برای اپال ناراحت کننده بود، چون او ترجیح می داد الف را کاملاً بیدار و وحشت زده ببیند.

اپال خودش را کنار سکوی بالا رفته قرار داد و انگشتانش را مانند یک پیانیست در کنسرت روی سنگ می زد. همان طور که حرف می زد روی دروازه ی برسرِ کر کار می کرد و دستانش را درون سنگ فرو می برد که در جای لمسش ذوب می شدند.

گفت: «یه زمانی انسان ها جادو داشتن.» شاید باید دهان زیرک آرتیمس را می بست، در صورتی که او می خواست حال خوشِ اپال را با یکی از آن نظرات کنایه آمیزش خراب کند. هرچند با آن نگاه خالی در صورت این پسر خاکی، کنایه از او خارج شده بود.

- درسته. انسان ها تقریباً به خوبی دیوها جادو رو اداره می کردن. به خاطر همینکه که برویین فادا این همه نفرین روی این قفل گذاشته. دلیلش این بود که اگه انسانی اون قدر قدرتمند بشه که بتونه رمز جادوها رو کشف کنه، برویین انتخابی نداشت جز این که نیروی دانو رو آزاد کنه، به خاطر مصلحت قوم خاص.

اپال از روی علاقه به دروازه ی برسرِ کر لبخندی زد. گفت: «حالا ساده به نظر میاد، مثل اسباب بازی یه بچه. فقط دو تا جای دست روی یه صفحه سنگی. ولی من باید روی محاسبه هایی کار می کردم. می تونم بهت بگم فلی هرگز نمی تونست. اون سنتور مسخره نمی دونه برای حل کردن این پازل چه چیزهایی به کار می رن: طلسم های جادویی توی چند بُعد، فیزیک کوآنتوم، ریاضیات جادویی. شک دارم حتی چهار نفر هم توی دنیا باشن که بتونن اون برویین پیر احمق رو به زندگی برگردونن. و من باید تمامشو ذهنی انجام می دادم. بدون صفحه نمایش یا کاغذ. بعضی هاش رو با تله پاتی انجام دادم، با خودِ جوون ترم. می دونستی وقتی اون مُرد من حتی خاطراتم رو هم از دست ندادم و فکر کردم می دم؟ عجیبه، نیست؟»

آرتیمس جوابی نداد. او عقب گرفته بود و از کوفتگی و رنجیدگی سکوت کرده بود.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

اپال با لحنی زرنگ گفت: «خب، این جوری کار می‌کنه.» انگار داشت یک مشکل ریاضی را برای یک گروه بچه‌ی مهد کودکی توضیح می‌داد: «اگه من اولین جای دست رو انتخاب کنم، تا ابد دروازه رو می‌بندم و تمام روح‌های جنی توی دایره‌ی جادویی آزاد می‌شن_ معلومه جز خودم، چون من با جادوی سیاه محافظت شده‌ام. ولی اگه اون دستِ قرمز ترسناک رو انتخاب کنم، نیروی دانو آزاد می‌شه، ولی فقط روی انسان‌ها. مایه تاسفه که از این جا چیز زیادی نمی‌بینیم، ولی حداقل می‌تونم مرگ تو رو تماشا کنم و تاثیر جادو رو روی هر کس دیگه ای تصور کنم.»

آرتمیس یک دستش را پیچاند و از چنگ سرباز رسی آزاد کرد، آستینش و یک لایه گوشت را پاره کرد. قبل از این که هر کسی بتواند واکنش نشان دهد، او دستش را روی قفل اول دروازه‌ی برسرکر گذاشت.

معلوم است که هیچ اتفاقی نیفتاد، جز عوعوی اپال از خنده.

- تو نمی‌فهمی، پسر احمق. فقط من می‌تونم انتخاب کنم. نه تو، نه اون سنتور رقت انگیز، فلی، نه اون دوست کوچیک الفت. فقط اپال کوبویی. نکته همینه. اونی که قفل رو باز می‌کنه دروازه رو کنترل می‌کنه. با دی ان ای من کدگذاری شده.

چهره‌ی کوچک اپال از خود مهم بینی ارغوانی شد و چانه‌ی نوک تیزش لرزید: «من مسیح هستم. و من خون می‌ریزم، شاید مردم مرا پرستش کنند. من معبد خودم رو نزدیک این دروازه‌ی احمقانه که به هیچ جا نمی‌ره می‌سازم و اونا می‌تونن از مدرسه‌ها بازدید کننده بیارن تا درباره‌ی من یاد بگیرن.»

هنوز در آرتمیس یک رشته از مخالفت مانده بود.

نالید: «من می‌تونم ببندمش. اگه چند دقیقه بهم وقت بدی.»

اپال آشفته شده بود: «تو... تو می‌تونی ببندیش؟ گوش نمی‌دادی؟ به اندازه‌ی کافی ساده اش نکردم؟ هیچ کس جز من نمی‌تونه اونو ببنده.»



آرتیمس به نظر تحت تاثیر قرار نگرفته بود: «می تونم راهشو بفهمم. به ساعت دیگه، شاید حتی ده دقیقه. هالی یه جنه، اون جادو داره. من می تونم از دست اون و ذهن خودم استفاده کنم. می دونم که می تونم. اگه تو این کارو کردی پس چه قدر سخته؟ تو حتی به اندازه ی فلی هم باهوش نیستی.»

اپال جیغ زد: «فلی! فلی یه دلککه. وقتی تمام ابعاد کشف نشده باقی موندن اون بابزارهاش پرسه می زنه.»

آرتیمس با لحنی رسمی گفت: «معذرت می خوام، هالی. تو بهم اخطار دادی و من نمی خواستم بشنوم. تو تنها شانس ما بودی و من بهت حقه زدم.»

اپال عصبانی بود. او جنگجویان چینی را دور زد و به سمت ژولیت رفت که هالی را نگه داشته بود، که سرش آویزان بود.

- فکر می کنی این چیزِ مسخره می تونه کاری که من انجام دادم رو انجام بده؟

آرتیمس گفت: «این کاپیتان هالی شورت از پلیس زیر زمینه. کمی احترام بذار. اون قبلاً هم شکست داده.»

اپال با تأکید گفت: «الان قبلاً نیست. حالاست. پایان روزهای بشریت.»

او دست هالی را چنگ زد و آن را به نوعی در محدوده ی جای دست در دروازه ی برسر کر گذاشت: «اوه، نگاه کن. دروازه داره بسته می شه. هالی شورت این جا نیرویی نداره.»

اپال با بی رحمی خندید: «اوه، هالی بینوای زیبا. تصور کن، اگه فقط دستت بتونه دروازه رو فعال کنه، زجر کشیدنت همین حالا متوقف می شه.»

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

آرتمیس زیر لب گفت: «ما می‌تونیم این کارو بکنیم.» ولی چشم‌هایش داشتند بسته می‌شدند، انگار ایمان به خودش را از دست داده بود. دست‌آزادش آهنگی گیج را روی سنگ زد. بالاخره ذهن انسان کم آورده بود.

اپال گفت: «مسخره است.» داشت خودش را آرام می‌کرد: «و من این جام و با ادعاهای شما آشفته می‌شم. تو منو خشمگین می‌کنی آرتمیس و وقتی بمیری خوشحال می‌شم.»

وقتی اپال داشت بیهوده گویی می‌کرد، دو چیز اتفاق افتاد. اول این که اپال یک سری افکار در ذهن داشت:

دست‌های خیلی کوچیک به نظر میاد.

اپال فهمید از بعد از این که هالی به حفره آمده، اپال از نزدیک او را بررسی نکرده است. یا او داشت آرام می‌شد، یا آرتمیس داشت از بدن هالی با بدن خودش محافظت می‌کرد.

ولی صورتش. من صورتشو دیدم. قطعاً مال خودش بود.

دومین چیزی که اتفاق افتاد این بود که دست کوچک در جواب که هنوز روی دروازه برسرکر افتاده بود، شروع کرد به آرامی حرکت کردن به سوی جای دست و راهش را با نوک انگشت‌ها حس می‌کرد.

اپال روسری هالی را عقب کشید تا نگاه بهتری بیندازد و دید که صورت در فاصله‌ی نزدیک کمی صدا می‌دهد.

یه ماسک. یه ماسک پروژکتوری بچه‌گونه. مثل همونی که بیپ داشت...

جیغ زد: «نه! نه، من اجازه نمی‌دم.»

او دستش را زیر چانه‌ی هالی برد و ماسک را بالا زد و واضح است که صورت هالی زیر آن نبود.



او چهره ی کلون شده ی خودش را زیر ماسک دید و ناگهان حس کرد زخمی شده است، انگار با انفجاری بزرگ کور شده بود.

گفت: «این منم!» و خنده ای هیستریک کرد: «و فقط من می تونم دروازه رو ببندم.»

دو ثانیه گیجی و سکون از اپال سر زد که به انگشتان نوپال اجازه داد تا خودش را کاملاً در جای دست جا بدهند. جای دست سبز شد و نوری گرم منتشر کرد. بوی تابستان از سنگ بیرون آمد و صدای پرنده ها.

آرتمیس خندید و دندان هایی که لبه شان خونی بود را نشان داد: «فکر کنم حالا خشمگینی.»

اپال یک جریان جادویی شیرانه را مستقیم به سمت پیکره ی کلون فرستاد، او را پیچاند و از چنگ ژولیت در آورد و در حال غلتیدن از دروازه دور کرد، ولی تمام کاری که با وحشیگری اش انجام داد این بود که بگذارد نور رقیق سریع تر جریان پیدا کند. پرتوهای زمردی به بالا پیچیدند و فتری غلیظ را تشکیل دادند، بعد به بیرون پراکنده شدند تا نیم کره ای دور دایره ی جادو تشکیل دهند. برسر کره ها آهی کشیدند و چهره های بالا رفته شان را در درخشش سبز چمنی شستشو دادند.

آرتمیس گفت: «بالاخره تموم شد، اپال. نقشه ات شکست خورد. تو تموم شدی.»

مردمی در نور بودند، می خندیدند و اشاره می کردند. صحنه هایی از زمان های گذشته بود. پری ها که در مزرعه ها کشاورزی می کردند.

اپال به این راحتی تسلیم نشد و خودش را ترمیم کرد: «نه. من هنوز نیرو دارم. شاید این احمق های برسر کره رو از دست داده باشم، ولی جادوم ازم محافظت می کنه. جن های دیگه ای برای گول خوردن هستن و دفعه ی دیگه تو جلوی منو نمی گیری.»

اپال به سختی او رو را زد تا توجهش را از نور منحرف کند. دستور داد: «مطمئن شو که اون کلون مرده. جادو موجودات بی روح رو نمی گیره. اگه لازم بود کارشو تموم کن. همین حالا!»

اورو اخم کرد: «ولی اون یکی از ماست.»

- مگه برای من مهمه؟
- ولی تموم شد، بانوی من. ما داریم می ریم.
- کاری که می گم رو بکن، برده. این می تونه آخرین نمایشت قبل از صعودت باشه. بعد کارم باهات تموم می شه.
- اون بی گناهه. یه پیکسی در مانده.

اپال از این مخالفت عصبانی شده بود: «بی گناه؟ من به این اهمیتی می دم؟ من هزار تا جن بی گناه رو کشتم و اگه تشخیص بدم لازمه ده برابر اونو هم می کشم. دستور منو انجام بده.»

اورو خنجرش را بیرون کشید، ولی در دست او به اندازه ی یک شمشیر بزرگ به نظر می آمد: «نه، اپال. برویین منو از بندهام آزاد کرده. تو نباید جن های بیشتری رو بکشی.»

و با کارآیی یک سرباز، او با یک فشار، قلب اپال را شکافت. پیکسی کوچک افتاد، در حالی که هنوز حرف می زد. او آن قدر حرف زد تا این که ذهنش مُرد و حرف هایش همه تند و تیز بودند، هنوز نمی خواست باور کند که کارش تمام شده است. او خیره به صورت آرتمیس و متنفر از او مُرد.

آرتمیس هم دوست داشت در مقابل متنفر باشد، ولی تمام احساسش، غم برای تلف کردنِ عمر بود.

چیزی که ممکن بود یک روح باشد، یا یک سایه ی تاریک پیچ خورده، یک ثانیه مانند دزدی در حال فرار پشتِ اپال سوسو زد، بعد در نورِ جادویی حل شد.

این همه مدت. این همه ستیزه و هیچ کس برنده نشد. عجب تراژدی ای.

نور روشن تر شد و خرده ها خودشان را از هاله جدا کردند تا مایع شوند و دورِ برسرکرهای درون دایره سفت شدند. بعضی ها به راحتی بدن هایشان را ترک کردند، انگار از کتی قدیمی در می آمدند؛



ولی بقیه دست و پایشان یک یک تکان می خورد و با تکان تندی به آسمان رفتند. او رو خنجرش را انداخت، از چیزی که لازم بود منزجر شده بود، بعد در برقی از آتش سبز، بدن بکت را ترک کرد.

او احتمالاً می گفت: بالاخره. هر چند آرتمیس نمی توانست مطمئن باشد. در طرف دیگر او، سربازان رُسی وقتی روح های برسرکر آن ها را ترک کردند، تجزیه شدند و آرتمیس روی زمین افتاد و صورتش رو به روی نوپال قرار گرفت.

کلون خوابیده بود و چشمانش بدون هیچ مشخصه ای روشن بودند و چیزی که می توانست یک لبخند باشد روی صورتش بود. به نظر لحظه ای روی آرتمیس تمرکز کرد، بعد نور در چشم هایش مرد و او رفته بود. بالاخره آرام گرفته بود و بی شباهت به جن های دیگر، هیچ روحی خودش را از بدن او جدا نکرد.

آرتمیس فکر کرد: هرگز نباید می بودی. و بعد افکارش به سمت امنیت خودش چرخیدند.

باید سریع از این جادو فرار کنم.

می دانست که چیزهای عجیب به او توجه می کنند، ولی هیچ تضمینی نبود. او در این چند سال گذشته این قدر در برابر چیزهای عجیب و غریب زنده مانده بود که می دانست گاهی وقت ها درصدها هیچی نیستند.

آرتمیس فهمید که به عنوان یک انسان، باید به راحتی می توانست خودش را از میان دیوارهای این نیم کره ی جادویی پرت کند و زنده بماند.

با تمام نبوغی که توی سرمه، باید با یه پرش بلند ساده نجات پیدا کنم.

او به سختی روی پایش بلند شد و به سمت لبه ی برج دروازه دوید. بیش تر از ده پا ارتفاع نبود. سخت بود، ولی نه غیر ممکن برای این ارتفاع.

فکر کرد: چرا از فلی به جفت بالِ مرغِ مگس خوار نخواستم؟

از میان مایعِ سبز، آرتمیس، هالی و باتلر را دید که از تپه بالا می آمدند و به سمت حفره می دویدند.

فکر کرد: عقب بایستین، دوستان من. من دارم میام.

و برای زندگی اش پرید. آرتمیس خوشحال بود که باتلر آن جا بود تا شاهد تلاشش باشد، چون آن تقریباً ورزشکارانه بود. از آن ارتفاع، آرتمیس حس کرد دارد پرواز می کند.

هالی از شیب پایین می دوید و یک بار از باتلر جلو زد. آرتمیس از شکل دهانش می توانست حدس بزند که او داشت اسمش را فریاد می زد.

دست های آرتمیس به سطحِ حبابِ جادویی رسیدند و از میانش گذشتند و آرتمیس آرامشی شگرف را حس کرد.

کار کرد. حالا همه چیز متفاوت می شه. یه دنیای جدید با انسان ها و جن ها که کنار هم زندگی می کنم. من می تونم سفیرشون باشم.

بعد طلسم به تمیزیِ حشره ای در شیشه او را گرفت و آرتمیس درون هاله ی جادویی لغزید انگار از شیشه درست شده بود.

هالی از دامنه پایین آمد و به طرف نورِ جادویی دوید.

آرتمیس فریاد زد: «عقب بایست!» و صدایش به وضوح با لب هایش هماهنگ نبود: «طلسم تو رو می کشه.»

هالی سرعتش را کم نکرد و آرتمیس می توانست ببیند که او خیال داشت برای نجاتش تلاش کند.

فکر کرد: اون نمی فهمه.



فریاد زد: «باتلر! جلوشو بگیر.»

محافظ شخصی دست های عظیمش را جلو برد و هالی را مثل یک خرس در آغوش گرفت. هالی از هر مانور فراری که بلد بود استفاده کرد، ولی راهی نبود که بشود از چنین چنگی بلغزد.

- باتلر، لطفاً این درست نیست. من باید جاش می بودم.

باتلر گفت: «صبر کن. فقط صبر کن، هالی. آرتمیسِ یه نقشه داره.» او از میان سدِ سبز به آرتمیس نگاه کرد: «نقشه ات چیه، آرتمیس؟»

تمام کاری که آرتمیس می توانست بکند یک لبخند و شانه بالا انداختن بود.

هالی از تقلا دست برداشت: «جادو به یه انسان تاثیر نداره، آرتمیس. چرا هنوز آزادت نکرده؟»

آرتمیس جادو را حس کرد که او را اسکن می کند و به دنبال چیزی می گردد. آن "چیز" در حدقه ی چشمش پیدا شد.

آرتمیس که به عنبیه ی قهوه ای اشاره می کرد گفت: «من یه چشمِ جنی دارم. یکی مالِ تو، یادته؟ فکر می کردم ژن های انسانیم بهش غلبه می کنن، ولی این یه جادوی حساسه. نیروی باهوشیه.»

باتلر گفت: «من دستگاه شوک رو میارم. شاید یه جرقه مونده باشه.»

آرتمیس گفت: «نه. خیلی دیره.»

چشم های هالی حالا فقط دو شکاف بودند و رنگی زرد مانند یک رنگِ واقعی روی پوستش پخش می شد. او حس مریضی و شکستن می کرد.

- تو می دونستی. چرا، آرتمیس؟ چرا این کارو کردی؟

آرتمیس جوابی به این سوال نداد. هالی آن قدر او را خوب می شناخت که بعداً انگیزه هایش را پیدا کند. چند ثانیه مانده بود و چیزهای مهم تری برای گفتن مانده بودند.

- باتلر، تو هرگز ناامیدم نکردی. من بهت حقه زدم. بالاخره، من یه نابغه ی فنی هستم و تو بیهوش بودی. می خوام اینو یادت بمونه، در صورتی که...

باتلر از میان نور چسبناک فریاد زد: «در صورتی که چی؟»

دوباره، آرتمیس جوابی به سؤالش نداد. در هر صورت، باتلر فهمید.

آرتمیس گفت: «یادته چی بهت گفتم؟» و پیشانی اش را لمس کرد.

هالی گفت: «یادمه. ولی...»

وقتی برای سؤال های بیشتر نبود. مه سبز به عقب درون دروازه ی برسر کر کشیده می شد انگار آن طرف یک جارو برقی بود. یک لحظه آرتمیس ایستاده بود، بی هیچ صدمه ای و باتلر هالی را انداخت تا به سمت رئیسش بدود. بعد چشم جنی آرتمیس به رنگ سبز درخشید و همان زمان باتلر پسر در حال سقوط را در دستانش گرفت. بدن آرتمیس فاول قبل از آن مرده بود.

هالی روی زانوهایش افتاد و بدن پیچیده ی اپال کوبویی را کنار قفل دید. باقی مانده های جادوی سیاه چندجا پوستش را خورده بودند و جمجمه ی عاجی رنگش را بی پناه گذاشته بودند.

این منظره در آن لحظه یک ذره هم در او تأثیر نگذاشت، هر چند چشم های خیره ی پیکسی برای بقیه ی عمر هالی همیشه در خواب هایش حضور داشتند.



فصل نوزده

رزها

شش ماه بعد

دنیا انعطاف پذیر بود و به آرامی خودش را ترمیم می کرد. وقتی ضربه ی اولیه ی طوفان خرابی گذشت، موجی از فرصت طلبی پیش آمد که قسمتی از مردم (که در این مورد بهتر است بگوییم اکثریت) سعی کردند از اتفاقی که افتاده بود سود ببرند.

مردم حالا فهمیده بودند که محیط زیست در عصر جدید به عنوان ناجی بشر خطاب می شود و فهمیدند که روش های سنتی شکار و کشاورزی آن ها می تواند در زمستان هم خانواده ها را تغذیه کند. ایمان- شفا دهنده ها، پروتستان ها و دکترهای جادوگری که مشت هایشان را کنار آتش کمپ تکان می دادند و همه چیز شکفته می شد.

یک میلیون و یک چیز اتفاق افتادند که ممکن بود زندگی انسان هایی که روی زمین زندگی می کردند را عوض کند، ولی مهم ترین دو رویداد بعد از سقوط بزرگ تکنولوژی تحقق این بود که چیزها می توانند تعمیر شوند و ردیابی جن ها.

بعد از ماه های اولیه ی وحشت، یک شخص چراغ سبز متعصب در سیدنی اینترنت را دوباره ساخت و به راه انداخت. فهمیده بود با این که بیشتر قسمت های آنتن منفجر شده، چه طور باز آن ها را تعمیر کند. آرام آرام عصر جدید شروع به اثبات کردن خود کرد، همین طور که شبکه های تلفنی به دست آماتورها مجهز شدند و بچه ها ایستگاه های تلویزیون را گرفتند. رادیو بازگشتی عظیم داشت و چند تا از آن صدا مخملی ها از دهه ی هفتاد روی کار افتادند و از بازنشستگی به انداختن سی دی های واقعی در دیسک درایو ها تبدیل شدند. آب، طلای جدید شد و نفت به مقام سوم لیست سوخت ها بعد از انرژی خورشیدی و باد سقوط کرد.

در تمام سیاره رویتِ صدها موجود عجیب رویت شد که ممکن بود پری‌ها یا بیگانگان باشند. یک لحظه آن‌جا نبودند و لحظه‌ی بعد صدای انفجار یا بنگی می‌آمد و ناگهان پست‌های نظارتی با مردم کوچکی که در آن‌ها بودند در تمام جهان موجودیت داشتند. یک هواپیمای کوچک از آسمان سقوط کرد و زیر دریایی‌های بدون نیرو به لبه‌ی ساحل صد شهر اصلی خوردند.

مشکل این بود که تمام دستگاه‌ها خودشان را نابود می‌کردند و هر کدام از پری/بیگانه‌ها که حبس می‌شدند در هفته‌های بعدی به طرزی توضیح ندادنی ناپدید می‌شدند. انسان می‌دانست که در این سیاره تنها نبود، ولی نمی‌دانست کجا این موجودات عجیب را پیدا کند. و با توجه به این که جنس بشر حتی تصمیم نگرفته بود اقیانوس‌های سیاره را گردش کند، ممکن بود چند صد سال وقت ببرد تا آن‌ها گنجایش کاوش در زیر پوسته را به دست آورند.

پس آن قدر در داستان‌ها اغراق شد که دیگر هیچ کس آن‌ها را باور نداشت و آن ویدئویی که باقی مانده بود به اندازه‌ی نصف یک داستان بچه‌گانه‌ی جمعه‌شب‌ها هم متقاعد کننده نبود.

مردم می‌دانستند چه دیده‌اند و آن مردم تا روز مرگ آن‌ها را باور داشتند؛ ولی به زودی روان‌پزشک‌ها رویت‌پری‌ها را به مشکل تجمع خیالات نسبت می‌دادند که قبلاً هم به مقدار زیادی برای دایناسورها، ابرقهرمان‌ها و هیولاهای لاک‌نس¹¹⁰ به وجود آمده بوده.

املاک فاول

ایرلند واقعاً دوباره یک جزیره شد. انجمن‌ها به درون خودشان عقب‌نشینی کردند و شروع به پرورش دادن مواد غذایی کردند که از شیردوش‌های مکانیکی که اصلاً خوب نبود، فریز کردن و اضافه کردن مواد افزودنی به غذاها و کشتی‌رانی به قاره‌های دیگر به صرفه‌تر بود. چندین صاحب‌های ثروتمند ملک با میل خود زمین‌های استفاده نشده‌شان را به مردم گرسنه‌ی بدخلق که ابزار تیز داشتند، بخشیدند.

¹¹⁰ Loch Ness



والدین آرتمیس از لندن (که در هنگام سقوط زمین آن جا بودند) به خانه برگشتند و مدت کوتاهی بعد از مراسم تشییع جنازه ی آرتمیس، املاک فاوُل به حدود پانصد زمینِ جداگانه تبدیل شد که در آن مردم هر میوه و سبزی که آب و هوای ایرلند پرورش می داد را می کاشتند.

مراسم ساده و خصوصی بود و تنها خانواده های فاوُل و باتلر حضور داشتند. بدن آرتمیس در چمن زارِ بلندی دفن شد که وقت زیادی را در آن به تعمیر هواپیمایِ خورشیدی اش پرداخته بود. باتلر حضور نداشت، چون ثابت قدم بود تا از باور کردن مدرکی که با چشم خودش دیده بود، سر باز بزند. همیشه ادعا می کرد: آرتمیس نرفته. این بازیِ آخر نیست.

او به چیز دیگری متقاعد نمی شد، مهم نبود چند بار ژولیت یا آنجلین فاوُل به تمرین جودویش آمده بودند تا با او حرف بزنند.

به خاطر همین بود که ابداً شگفت زده نشد وقتی کاپیتان هالی شورت در یک سپیده دم در آستانه ی در کلبه اش ظاهر شد.

گفت: «خب، وقتشه.» و ژاکتش را از جالباسی قاپید: «آرتمیس از خودش راهنمایی به جا می ذاره و شماها نصف سال طول می کشه که اونا رو بفهمین.»

هالی پشت سر او دوید: «دنبال کردن راهنمایی های آرتمیس ساده نبود. و معمولاً، اونا در کل غیر قانونی ان.»

در حیاط، یک قابِ در میان درخشش نارنجی آسمان صبح باز شده بود و در آن فلی که مصمم ولی عصبی به نظر می آمد، ایستاده بود.

باتلر پرسید: «فکر می کنین کدوم کم تر شک برانگیزه؟ یه وسیله ای که شبیه مال بیگانه هاست و توی حیاط یه خونه ی بیرونِ شهر شناوره، یا یه درِ شناور که یه سنتور توش وایساده؟»

فلی تلق تلق کنان از سکو پایین آمد و یک چرخ دستی شناور را هم به دنبال خود می کشید. پشت سرش در شاتل بسته شد و فش فشی کرد و از طیف بینایی خارج شد.

گفت: «می تونیم کارمونو بکنیم؟ هر کاری که داریم این جا می کنیم مخالف قانون پری هاست و احتمالاً اشتباه. کابالین فکر می کنه من توی تشییع جنازه ی مالچم. شورا داره واقعاً یه مدال به اون می ده. من متنفرم از این که به همسرم دروغ بگم. اگه بیشتر از ده ثانیه به این فکر کنم، احتمالاً نظرم عوض می شه.»

هالی کنترل چرخ دستی شناور را به دست گرفت: «تو نظرتو عوض نمی کنی. اون قدر جلو اومدیم که نمی شه بدون یک نتیجه به خونه برگردیم.»

فلی گفت: «هی، فقط داشتم حرفشو می زدم.»

در چشم های هالی عزمی محکم بود که هیچ استدلالی را تحمل نمی کرد. او حالا شش ماهی می شد که هر روز این قیافه را داشت، حتی بعد از آن که از حادثه ی دروازه ی برسر کر به خانه برگشته بود. اولین چیزی که انجام داده بود این بود که در مرکز پلیس دنبال فلی بگردد.

وقتی فلی او را از بغل کردنی خفه کننده رها کرد، هالی گفته بود: «من از طرف آرتمیسی یه پیام برات دارم.»

- واقعاً؟ اون چی گفته؟

- یه چیزایی درباره ی یه جنین. باید راهش بندازی.

این کلمات اثری نیرومند روی سنتور داشتند. او به سمت در یورتمه رفت و آن را پشت سر هالی قفل کرد. بعد با قلم نوری ای که روی خودش نگه داشته بود، همه جا را به دنبال میکروفون اسکن کرد.

هالی می دانست که این کلمه معنی خاصی برای دوستش دارد.



- کدوم جنین، فلی؟ و چرا آرتیمس بهش علاقه نشون داده؟

فلی شانه های هالی را گرفت و او را روی یکی از صندلی های آزمایشگاه نشاند.

- چرا آرتیمس بهش علاقه نشون داده؟ دوست ما مرده، هالی. شاید باید بذاریم بره؟

هالی فلی را هل داده بود و روی پا پریده بود.

- بذاریم بره؟ آرتیمس نداشت من توی برزخ برم.¹¹¹ نداشت توی لندن باتلر بره.¹¹² نداشت کل

شهر هون توی شورش گابلین ها برن. حالا بهم بگو، این جنین چیه؟

پس فلی به او گفت و پایه های ایده ی آرتیمس روشن شدند، ولی اطلاعات بیشتری نیاز بود.

سنتور پرسید: چیز دیگه ای هم بود؟ آرتیمس چیز دیگه ای گفت یا کار دیگه ای کرد؟

هالی با بدبختی سرش را تکان داد.

- نه. اون کمی احساساتی شد، که برای اون غیرعاده، ولی قابل فهم. بهم گفت ببوسمت.

او روی نوک پنجه اش بلند شد و پیشانی فلی را بوسید: «فقط برای مطمئن شدن.»

ناگهان فلی آشفته شد و تقریباً دست پاچه، ولی سرفه ای کرد و آب دهانش را قورت داد و آن را برای وقت دیگری گذاشت.

- اون دقیقاً گفت فلی رو ببوس؟

هالی فکر کرد و گفت. نه. اون منو بوسید و گفت: از طرف من اینو به اون بده.

سنتور نیشخندی زد، بعد صدایی در آورد و بعد او را در آزمایشگاه کشید.

¹¹¹ کتاب پنجم آرتیمس فاول.

¹¹² کتاب سوم آرتیمس فاول.

گفت: ما باید پیشونیت رو زیر میکروسکوپ الکترونی بذاریم.

همان طور که به سمت دروازه ی برسرکر قدم برمی داشتند هالی نقشه ی آرتمیس را برای باتلر شرح داد. جلوتر از آن ها فلی یورتمه می رفت و زیر لب محاسباتی می کرد و هم زمان حواسش به انسان های سحرخیز هم بود.

- جنین چیزی بود که اپال استفاده کرد تا یه کلون از خودش بسازه. اون برای فلی برگشته بود که باید نابودش می کرد.

باتلر حدس زد: «ولی نکرد.»

- نه. و آرتمیس اینو از هک کردن گزارش های بازیافت نیروی ویژه می دونست.

- پس، آرتمیس از فلی خواست تا یه کلون پرورش بده؟ حتی یه سرباز پیر مثل من هم می دونه که برای اون دی ان ای نیاز داری...

هالی روی پیشانی اش زد: «به خاطر همین منو بوسید. اون قدر دی ان ای توی بزاق هست که فلی بتونه یه لشکر پرورش بده، ولی مثل یه اثر عادی برای اسکنرهای فرودگاه به نظر می اومد.»

باتلر گفت: «در آخر یه نابغه.» اخم کرد: «ولی کلون ها موجوداتِ ناچیز و کندذهنی نیستن؟ نوپال به سختی می تونست زنده بمونه.»

فلی در لبه ی حفره ایستاد تا توضیح دهد: «بله، هستن، چون روحی ندارن. این جاست که جادو وارد می شه. وقتی قفل اول برسرکر بسته شد، تمام روح های جنی توی دایره ی جادویی از بدن هاشون آزاد شدن، ولی ممکنه آرتمیس اون قدر انسانیت و نیروی اراده ی مطلق توی خودش داشته باشه که توی قلمروش باقی بمونه، حتی بعد از این که بدن فیزیکیش مرد. احتمالاً روحش همین الان یه ارگانسیم شناور اکتوپلاسمی رقیقه.»



باتلر تقریباً روی پاهایش لغزید: «تو می گی آرتمیس یه روحه؟» به سمت هالی چرخید تا جوابی درست به دست بیاورد: «واقعاً می گین آرتمیس یه روحه؟»

هالی چرخ دستی شناور را به پایین شیب هدایت کرد: «ده هزار سال برسر کرها روح بودن. طلسم این جوری کار می کنه. اگه اون ها این همه مدت باقی موندن، ممکنه آرتمیس هم بتونه شیش ماه باقی بمونه.»

باتلر گفت: «ممکنه؟ تمام چیزی که می دونین همینه؟»

فلی به نقطه ای نزدیک برج اشاره کرد: «ممکن خوش بینانه است. من می گم به سختی امکان پذیر، شرطِ بهتریه.»

هالی گیره های محفظه ای یخ زده را روی سرِ گاری شناور باز کرد: «آره. به سختی امکان پذیر تخصص آرتمیس فاوله.»

باتلر سرپوش را بلند کرد و چیزی که درونش داشت نفسش را گرفت، هر چند انتظارش را داشت. کلون آرتمیس درون محفظه ی شفافی خوابیده بود و نفسش پلاستیک را بخار می داد. گفت: «آرتمیس. دقیقاً خودشه.»

فلی گفت: «من باید با تیزهوشا بازی می کردم.» و کلون را از سیستم های حمایت جانی اش جدا کرد: «و من به آزمایشگاهم دسترسی نداشتم، پس اون حالا توی پای چپش شیش تا انگشت داره، ولی برای یه کار همین جوری به اندازه ی کافی نزدیک هست. هرگز نمی خواستم اینو بگم، ولی اپال کوبویی تکنولوژی خوبی رو رواج داد.»

- اون...اون الان پانزده ساله است، درسته؟

فلی پشت یک مجموعه از میله های غذارسانی رفت تا صورتش را پنهان کند: «در واقع، زمان گیری کمی از دستم خارج شد، پس اون کمی بزرگ تره. ولی نگران نباش، من کاملاً دوباره سازیش کردم، جمع شدن پوست، خراشیدگی های استخوان، تزریق های مغزی_ من حتی ذهنشو هم درست کردم. باور کن، مادر خودش هم نمی تونه تفاوتش رو بگه.»

او دست هایش را به هم مالید و موضوع را عوض کرد: «حالا، بیاین شروع کنیم. نشونم بدین آرتمیس کجا مُرد.»

هالی که داشت اشاره می کرد گفت: «اون پایین. کنار...»

می خواست بگوید برج، ولی نفسش در گلویش گیر کرد وقتی رزهایی باور نکردنی را دید که در دسته های ضخیم پیچ خورده روئیده بودند و دقیقاً از جایی که آرتمیس متلاشی شده بود سرچشمه می گرفتند.

رزهای املاک فاول شورانگیز بودند و در حالی که مارپیچی کامل را کنار پای برج گرد تشکیل داده بودند، گل داده بودند، جایی که هیچ رز دیگری کاشته نشده بود. گلبرگ های غیر طبیعی نارنجی و صیقلی شان آن ها را از طرح های باغبانی دیگر متفاوت می کرد و به ژولیت این وظیفه محول شده بود که مطمئن شود هیچ کدام از باغبان ها حتی یک ساقه ی ساده هم نکاشته اند.

به خاطر این شایعات اخیرِ آدم کوچولوها، باغبان ها اسم این گل ها را رزهای جنی گذاشته بودند، که حتی به نسبت چیزی که فکر می کردند هم درست تر بود.

باتلر کلون بسته شده را در دست هایش حمل کرد و ناگهان آن شبی را در چند سال پیش به یاد آورد که کس دیگری را از میان این زمین حمل کرده بود و علف های بلند را تماشا می کرد که در رد پای آرتمیس فش فش می کردند.

جز این که اون بار هالی رو حمل می کردم.



فلی فکرش را قطع کرد: «باتلر، تو باید بدن رو توی رزها بذاری. توی مرکز ماریپیچ. بدون هیچ دستگاهی فقط چند دقیقه وقت داریم قبل از این که فساد شروع بشه.»

باتلر کلون را به آرامی درون ماریپیچ خواباند، در قسمتی نرم که خاری نبود تا ناراحتش کند.

هالی زانو زد تا زیپِ محفظه را باز کند. او دو قسمت را جدا کرد و درونش بدن جدید آرتمیس در یک لباس بیمارستانی خوابیده بود، نفسش کوتاه بود و عرق پیشانی اش را درخشنده کرده بود.

فلی به سرعت دور کلون حرکت کرد، دست و پاهایش را صاف کرد و سرش را به عقب برگرداند تا راه هوایش را باز کند.

گفت: «این رزها. اون ها به نشونه ان. به پس مانده ی جادویی این جا هست. شرط می بندم این شکل، دقیقاً همون طلسم اصلی برویین فادا بوده.»

- داری به یه دسته گل که توی چمن زار سبز شده امید می بندی؟
- نه، معلومه نه، باتلر. جادوی برویین فادا قوی بوده و کسی با اراده ی آرتمیس به راحتی می تونه چند ماهی باقی بمونه.

باتلر سرش را در دست گرفت: «اگه کار نکنه چی، هالی؟ اگه بذارم آرتمیس بمیره؟»

هالی به سرعت چرخید و دید که احساسات باتلر جریحه دار شده است. او نصف سال بود که پشت دیوار حاشا پنهان شده بود و اگر آرتمیس بر نمی گشت، تا ابد خودش را مقصر می دانست.

فهمید: اگه کار نکنه، باتلر هرگز خوب نمی شه.

گفت: «کار می کنه! حالا، کم تر حرف بزن و بیشتر زنده کن. چه قدر وقت داریم، فلی؟»

- کلون جدا از دستگاه ها حدود پانزده دقیقه زنده می مونه.

برگردان از: سارا رجایی فر، نگار سخایی..... منتشر شده در وبگاه افسانه‌ها

باتلر می دانست که وقتِ مخالفت دیگر گذشته است. او هر کاری که لازم بود تا به این نقشه شانس‌ی برای موفق شدن را بدهد، می کرد.

گفت: «خیله خب، هالی.» و ایستاد تا توجه کند: «من چی کار باید بکنم؟»

هالی در سه فوتی کلون قوز کرد و انگشتانش دور ساقه های رز پیچیدند و به تیغ هایی که پوستش را می خراشیدند بی توجه بود: «همه ش همین حالاست. یا اون میاد، یا تا ابد از دستش می دیم.»

باتلر فکر کرد: فکر کنم به چیزی از خودمون رو هم از دست می دیم.

آن ها منتظر ماندند و هیچ چیز غیر عادی ای اتفاق نیفتاد. پرنده ها آواز می خواندند، بوته ها خش خش می کردند و صدای موتور یک تراکتور از دور به گوش آن ها می رسید. هالی قوز کرد و اخم کرد و گل ها را از ریشه هایشان در آورد. وقتی نگران شد، نگاه خیره ی باتلر روی صورت کلون افتاد و زمان هایی که در گذشته با رئیسش گذرانده بود را به یاد آورد.

فکر کرد: هرگز کسی مثل آرتمیس فاول نبوده. هر چند با تمام شیطنت هاش هیچ کارِ منو ساده تر نکرد. باتلر لبخندی زد.

آرتمیس همیشه پشتتم بود، هر چند به سختی می تونست بهش برسه.

به آرامی گفت: «هالی. اون نمیاد...»

بعد باد سرعت گرفت و ناگهان باتلر می توانست بوی رزها را حس کند. هالی به سختی روی پایش پرید.

- به اتفاقی داره می افته. فکر کنم به اتفاقی داره می افته.

باد چند گلبرگِ رز را از گل ها جدا کرد و آن ها را چرخان به سمت آسمان فرستاد. گلبرگ های بیشتر و بیشتری آزاد شدند و باد انگار دور ماریچِ نارنجی می پیچید، به سرعت هر گل را برهنه می کرد.



گلبرگ ها مانند کرم های شب تاب بلند شدند، بالا می رفتند و سوسو می زدند، آسمان را پر می کردند و جلوی خورشید را می گرفتند.

باتلر صدا زد: «آرتمیس! بیا سمت صدای من.»

این کارو کرد؟ این بزرگ ترین لحظه ی آرتمیسِ فاوله؟

گلبرگ ها با صدایی مانند گروه کُری از آه ها چرخیدند، بعد ناگهان مانند سنگ روی زمین افتادند. کلون حرکتی نکرد.

هالی به آرامی جلو رفت، انگار داشت یاد می گرفت از پاهایش استفاده کند، بعد روی زانوهایش افتاد و محکم دستِ کلون را گرفت.

گفت: «آرتمیس.» انگار داشت دعا می کرد: «آرتمیس، لطفاً.»

هنوز هیچ چیز. حالا حتی نفس هم نمی کشید.

باتلر وقتی برای راه های بی عیب و نقص معمولش نداشت و هالی را به کناری هل داد: «متاسفم، کاپیتان. این در محدوده ی تخصص منه.»

کنارِ کلون رنگ پریده زانو زد و با کفِ دست، دنبال ضربان قلبی گشت. هیچ چیز نبود.

باتلر سرِ کلون رنگ پریده را عقب برد و بینی اش را گرفت، و نفس عمیقی نیرو بخشی درون شش هایش فرستاد.

ضربان قلب ضعیفی را زیر دستش حس کرد.

باتلر عقب رفت: «هالی. فکر کنم... فکر کنم کار کرد.»

هالی از میان فرشِ گلبرگ ها خزید.

با اصرار گفت: «آرتمیس. آرتمیس، پیش ما برگرد.»

دو نفس دیگر گذشتند و بعد چند تا تند و نامنظم، بعد چشم های آرتمیس باز شدند. هر دو آبی و وحشت زده بودند. اول چشم ها از شوک گشاد شدند، بعد مانند بال های پروانه ای تصادف کرده، لرزیدند.

هالی گفت: «آروم باش. حالا جات امنه.»

آرتمیس اخم کرد، سعی می کرد تمرکز کند. واضح بود که استعدادهایش کاملاً برنگشته بودند و هنوز مردمی که روی او خم شده بودند را به یاد نمی آورد.

گفت: «عقب بایستین. نمی دونین با کی طرفین.»

هالی دستش را گرفت: «ما تو رو می شناسیم، آرتمیس. و تو هم ما رو می شناسی. سعی کن یادت بیاد.»

آرتمیس سعی کرد، آن قدر تمرکز کرد که چند تا از ابرها بالا رفتند.

بریده بریده گفت: «ش...شما...شما دوستای من هستین؟»

هالی از آرامش اشک می ریخت. گفت: «بله. ما دوستای تو هستیم. حالا باید ببریمت داخل، قبل از این

که محلی ها سر برسند و ارباب تازه مرحومشون رو ببینن که توسط جن ها اسکورت می شه.»

باتلر به آرتمیس کمک کرد تا روی پایش بایستد، که واضحاً لرزان بود.

فلی گفت: «اوه، خب، باشه.» و پشت پهنش را پیشنهاد کرد: «فقط همین یه دفعه.»

باتلر آرتمیس را بالا برد و روی پشت ستور گذاشت و با دستی عظیم او را نگه داشت.

گفت: «نگرانم کردی، آرتی. و والدینت داغونن. صبر کن تا تو رو ببینن.»



همان طور که از میان زمین ها رد می شدند، هالی به منطقه های تجربه های گروهی اشاره می کرد، امیدوار بود این تلنگری به خاطرات جوان بزند.

آرتمیس گفت: «بهم بگو.» هنوز صدایش ضعیف بود: «چه طور من تو رو می شناسم؟»

و این طور هالی داستانش را شروع کرد: «همه چیز از یک تابستان در شهر هو شی مینه شروع شد. از نظر همه هوای گرمی بود. لازم به گفتن نیست، آرتمیس فاول تمایلی به کنار آمدن با چنین زحمتی نداشت، اگر پای چیز بسیار مهمی در میان نبود. مهم برای نقشه...»

پایان.

۲۷ رے ۱۳۹۱

بدر است پایی

درود بی‌پایان به دوستان کتاب‌دوست عزیزم،
بالاخره پس از فراز و نشیب‌های زیادی که در این مدت با آن مواجه شدیم، به یاری خداوند، آخرین کتاب(؟) آرتمیس فاوول که طرفداران زیادی چشم به راهش بودند را به اتمام رساندیم. کتابی که پیشنهاد ترجمه‌اش را اولین بار، یکی از مترجمان این مجموعه، خانم نگار سخایی، به من داد و کار ترجمه با هر دوی این دوستان کلید خورد و سارا رجایی فر عزیز ادامه‌ی آن را بر عهده گرفت و با تلاش و علاقه ای وافر آن را هرچه سریعتر به اتمام رساند. از هر دوی این دوستان نهایت سپاس را دارم و امیدوارم همواره در پروژه‌های آتی وبگاه ما را همیاری کنند.
ویرایش این پروژه در ساعت ۱:۲۷ صبحگاه روز چهارشنبه ۲۷ دی ماه سال ۱۳۹۱ به پایان رسید!

در ادامه سخنی از مترجم آرتمیس فاوول و آخرین نگاهیان بخوانید!...

مترجم کوشای این رمان، سارا رجایی فر، در ایمیل پایانی خود و تحویل فصل‌های نهایی درباره‌ی پایان آرتمیس فاوول چنین گفت:

سلام!

دقیقاً نمی‌دونم تا کدوم فصل رو فرستادم، ولی به هر حال تا تهش می‌فرستم!

دو روز پیش آرتمیس تموم شد!

پونزده، هفت، نود و یک (۹۱/۷/۱۵)

ساعت ۱۷:۲۱

و آرتمیس فاوول به خاطره‌ها پیوست ...

یه چیزی برام بفرست!

